

ایران‌شناسی

ویژه پژوهش در تاریخ و تمدن و فرهنگ ایران و زبان و ادبیات فارسی

دوره جدید

با آثاری از:

- | | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| دکتر مهدی بهار (برگزیده ها) | پال اسپراکمن |
| والاحضرت اشرف پهلوی (خاطرات) | سعیده پاکروان |
| مسعود حسینی پور | شکوفه تقی |
| بهرام گرامی | محمد رضا شفیعی کدکنی (برگزیده ها) |
| جلال متینی | محمد علی طالقانی |
| محمد علی موحد (برگزیده ها) | احمد مظاهری |
| علی محمد هنر (برگزیده ها) | بیژن نامور |

ایران‌شناسی

ویژه پژوهش در تاریخ و تمدن و فرهنگ ایران
و زبان و ادبیات فارسی

دوره جدید

مدیر

جلال متینی

نقد و بررسی کتاب

زیر نظر: حشمت مؤید

بخش انگلیسی

زیر نظر: ویلیام ال. هِنوی، دانشگاه پنسیلوانیا

هیأت مشاوران پینر چلکوسکی، دانشگاه نیویورک

جلال خالقی مطلق، دانشگاه هامبورگ

راجر سموری، دانشگاه تورنتو

حشمت مؤید، دانشگاه شیکاگو

مشاوران متوفی ذبیح الله صفا، استاد ممتاز دانشگاه تهران

محمد جعفر محجوب، دانشگاه تربیت معلم تهران

مقالات معرف آراء نویسندگان آنهاست.

نقل مطالب «ایران شناسی» با ذکر مأخذ مجاز است. برای تجدید چاپ تمام

یا بخشی از هر یک از مقالات موافقت کتبی مجله لازم است.

تمام نامه ها به عنوان مدیر مجله به نشانی زیر فرستاده شود:

The Editor: Iranshenasi

P. O. Box 1038

Rockville, Maryland 20849-1038, U.S.A.

تلفن: ۲۵۶۴ - ۲۷۹ (۳۰۱)

فکس: ۲۶۴۹ - ۲۷۹ (۳۰۱)

بهای اشتراک:

در ایالات متحده آمریکا، با احتساب هزینه پست:

سالانه (چهار شماره) ۱۲۰ دلار، برای دانشجویان ۱۰۰ دلار، برای مؤسسات ۲۰۰ دلار

در خارج از آمریکا، هزینه پست هوایی افزوده می شود:

کانادا ۲۴ دلار، سایر کشورها ۴۸ دلار

مشترک گرامی

بدین وسیله به اطلاع می‌رساند که با انتشار این شماره *ایران شناسی* (سال ۲۷، شماره ۴، زمستان ۱۳۹۴/۲۰۱۶ میلادی)، دوران خدمت ناچیز سی و پنج ساله ام در نشر مجله‌های *ایران نامه* و *ایران شناسی* در ایالات متحده آمریکا به پایان می‌رسد.

هنگامی که به دعوت بنیاد مطالعات ایران در واشنگتن، مسؤولیت اداره مجله *ایران نامه* - مجله تحقیقات ایران شناسی - را به عهده گرفتم و نخستین شماره آن را با ۵ مقاله در ۱۲۶ صفحه در پائیز ۱۳۶۱/۱۹۸۲ م. منتشر کردم، در سرمقاله آن هدف از انتشار مجله را بدین شرح یاد کردم:

«انتشار *ایران نامه* که اکنون نخستین شماره آن از نظر خوانندگان ارجمند می‌گذرد، پاسخی ست به نیاز زمان ما، از طرف کسانی که پاسداری از فرهنگ ایران زمین و ترویج آن را وظیفه اساسی خود می‌شمارند. هدف ما آن است که در حد امکان، حاصل تحقیقات و تتبعات دانشمندان و صاحب‌نظران ایرانی در رشته‌های مربوط به زبان و ادب فارسی و فرهنگ غنی ایران را در این مجله چاپ کنیم و در سراسر جهان به دست محققان و علاقه‌مندان برسانیم تا بدین ترتیب خلأی را که در چند سال اخیر به سبب تعطیل اکثریت قریب به اتفاق مجله‌های تحقیقی در ایران به وجود آمده است جبران نماییم.»

ناگفته نماند هنگامی که به دعوت بنیاد مطالعات ایران مسؤولیت اداره مجله *ایران نامه* را به عهده گرفتم، هرگز گمان نمی‌بردم که به دور از ایران عزیز خواهم توانست به یاری محققان و صاحب‌نظران هموطن سالهای دراز به این کار شریف ادامه بدهم. ولی امروز که به سالهای پیش نظر می‌کنم، می‌بینم در ۳۵ سال گذشته، هر یک از این دو مجله هر سال با ۸۵۰ تا ۱۰۰۰ صفحه و با مقالاتی متنوع، و همه درباره ایران به دست هموطنان گرامی و مؤسسات معتبر دانشگاهی در سراسر جهان رسیده و خوشبختانه مورد قبول اهل فن قرار گرفته است.

در این جا وظیفه خود می‌دانم نخست از بنیاد مطالعات ایران و مدیران آن خانم مهناز افخمی و آقای غلامرضا افخمی سپاسگزاری کنم که ۲۷ شماره *ایران نامه* (از پائیز ۱۳۶۱ تا زمستان ۱۳۶۷) از سوی آن بنیاد منتشر گردید. سپس باید از بنیاد کیان و مدیر آن آقای دکتر عطاءالله منتظری نیز یاد کنم که انتشار نخستین ۵۰ شماره *ایران شناسی* (از بهار ۱۳۶۸ تا تابستان ۱۳۸۰) مدیون حمایت مالی محدود آن بنیاد است. و اما انتشار سالهای اخیر *ایران شناسی* مدیون کمک آقای محمود خیامی ست که داوطلبانه برای آن که «چراغ

ایران شناسی خاموش نشود»، در طی ۱۲ سال مبلغ هفتصد و بیست هزار دلار در اختیار این بنده قرار دادند تنها به این شرط که در مجله از ایشان نام برده نشود. آقای دکتر خسرو متینی نیز مبلغ شصت هزار دلار به همین منظور در اختیار بنده قرار دادند.

عرض امتنان از هیأت مشاوران/ایران نامه و/ایران شناسی بر این بنده فرض است که در موارد مختلف از راهنمایی این بنده دریغ نفرمودند.

از دوست صمیمی و فاضل خود آقای علی سجادی به جهات مختلف سپاسگزارم چه حقیقت آن است که بی کمک و راهنمایی ایشان در زمینه های مختلف مجله/ایران شناسی هرگز به چاپ نمی رسید.

در پایان دو نکته زیر را نیز با شما خواننده ارجمند باید در میان بگذارم:

نخست آن که/ایران شناسی از سال اول انتشار به بعد به علت آن که جز دریافت وجه اشتراک تقریباً درآمد دیگری نداشت، ناچار شدم از خانه ام برای اداره مجله استفاده کنم و تمام کارهای مجله را نیز یک تنه در خانه انجام بدهم.

دیگر آن که آیت الله سید علی خامنه ای از زمانی که به جانشینی آیت الله خمینی برگزیده شدند، مجله/ایران شناسی را عملاً در شمار کتب ضالّه قرار دادند و اجازه نفرمودند اداره پست ایران مجله هایی را که به نام افراد مختلف به ایران می فرستادم توزیع کند.

در ضمن این نکته را ناگفته نگذارم که اگر احتمال انتشار/ایران شناسی از طریق اینترنت قطعی شود، موضوع را ضمن نامه ای به اطلاع مشترکین/ایران شناسی خواهم رساند.

جلال متینی

۶ مرداد ۱۳۹۵/۲۷ ژوئیه ۲۰۱۶

راک ویل، مریلند

فهرست مندرجات

ایران شناسی، دوره جدید

سال بیست و هفتم، شماره چهارم، زمستان ۱۳۹۴

بخش فارسی

		ستاره
۴۸۷	نقش جمال امامی در ملی کردن نفت	جلال متینی
۵۰۰	سی رنگ در تخلص حافظ	شکوفه تقی
۵۱۵	پادشاهی یزدگرد سوم، آخرین شاهنشاه ساسانی	محمد علی طالقانی
	قدیمی ترین دستنوشته فارسی مورخ ۴۳۱ هـ.ق.	محمد علی کریم زاده
۵۴۴		تبریزی
۵۴۶	چگونه زبان «فارسی» در ورارود «تاجیکی» شد	مسعود حسینی پور
	نکته هایی درباره دیوان حافظ به تصحیح و توضیح	بهرام گرامی
۵۵۹	پرویز ناتل خانلری	
۵۶۸	ممنوع در ایران، مطلوب در خارج	پال اسپراکمن
۵۷۶	من، تو، او، ما، شما، ایشان	بیژن نامور
	جبهه ملی چه نیازی به تنظیم و چاپ بیوگرافی	احمد مظاهری
۵۹۳	مخدوش و بزک شده دکترا مصدق دارد؟	

عناطرات

۶۰۰	در کتاب چهره هایی درآینه	والا حضرت اشرف پهلوی
-----	--------------------------	----------------------

برگزیده ها

۶۱۹	درباره نام کتاب مثنوی	محمد علی موحد
-----	-----------------------	---------------

- محمد رضا شفیعی کدکنی تقلیدی شگفت آور از شاهنامه در قرن هفتم ۶۲۵
- محمد علی هنر دایرهٔ ربعه - ادبای سبعه ۶۲۹
- دکتر مهدی بهار سه جریان فکری در شورش انقلابی ایران کنونی... ۶۴۰
- ۶۴۰ ۲ - حاکمیت فقها بر مردم به جانشینی خداوند
*
- ۶۴۸ اعلامیهٔ دکتر کریم سنجابی
- ۶۴۸ بشارت نامهٔ جبههٔ ملی ایران

نقد و بررسی کتاب

- جلال متینی توقیف هوید/، داستانی از انقلاب ایران، و ماجرای ۶۵۱
دیدار معهود فرح و بنی صدر در قاهره
نوشتهٔ سعیده پاکروان

نگاشتی در آثار فارسی

- ج.م. معرفی ۱۰ کتاب و مجله ۶۶۱

نگارخانه

- ج.م. امامزاده های زنده... ۶۶۸
- ج.م. هدایة المتعلمین الکترونیکی ۶۶۹
- ۶۷۰ فهرست مقالات سال بیست و هفتم

بخش انگلیسی

ترجمهٔ خلاصهٔ مقاله های فارسی به انگلیسی
فهرست مقالات سال بیست و هفتم

ایران‌شناسی

ویژه پژوهش در تاریخ و تمدن و فرهنگ ایران و زبان و ادبیات فارسی
دوره جدید

زمستان ۱۳۹۴ (۲۰۱۶ م)

سال بیست و هفتم، شماره ۴

جلال متینی

نقش جمال امامی در ملی کردن نفت

مقدمه

در دوره پانزدهم مجلس شورای ملی، قوام السلطنه پس از مراجعت از مسکو، مقابله نامه ای با سادچیکف سفیر شوروی درباره نفت امضاء کرد که به موافقتنامه قوام - سادچیکف معروف است و آن را با ماده واحده ای برای اظهار نظر به مجلس تقدیم کرد. مجلس «بی مطالعه و بی درنگ بی آن که موافقتنامه مطرح شود - آن را به علت عدم انطباق با «قانون تحریم مذاکرات نفت» رد کرد و ماده واحده از پیش آماده شده را که در همان جلسه از سوی دکتر رضازاده شفق تقدیم شده بود با اکثریت ۱۰۲ رای از ۱۰۴ رای تصویب کرد و در ذیل این ماده واحده «دولت را مأمور استیفای حقوق ملت ایران از نفت جنوب نمود». این ماده واحده از دولت می خواست تا «در کلیه مواردی که حقوق ملت ایران نسبت به منابع ثروت کشور... مورد تضییع واقع شده است به خصوص راجع به نفت جنوب به منظور استیفای حقوق ملی مذاکرات و اقدامات لازمه را به عمل آورد.»^۱ بدین ترتیب با تصویب «قانون استیفای حقوق ملت ایران از نفت جنوب» دولت موظف گردید در این باب

رسماً اقدام کند. ناگفته نماند که در مجلس ۱۴ و ۱۵ با آن که از سوی دو تن از نمایندگان مسأله لغو قرارداد ۱۳۱۲ / ۱۹۳۳، و ملی شدن صنعت نفت جنوب پیشنهاد شده بود از سوی مجلسیان، حتی دکتر مصدق در مجلس ۱۴ جدی تلقی نشد. اما در اجرای قانون استیفای حقوق ملت ایران که به قول دکتر موحد «صرفاً یک هدف اقتصادی و مالی بود»^۲ دولت‌های هژیر و ساعد اقدام کردند بدین ترتیب که دولت ایران در مذاکرات ۲۰ بهمن ۱۳۲۷ با شرکت نفت دو درخواست را مطرح کرد: یکی اصل پنجاه - پنجاه یا تنصیف منافع بود که تازه در ونزوئلا معمول شده بود و دیگری داشتن حق نوعی کنترل در کار شرکت نفت، که شرکت نفت هر دو را رد کرد.^۳

از سوی دیگر در این فاصله دکتر مصدق به عنوان نبودن آزادی انتخابات در دوره ۱۶ به مبارزه پرداخت و از جمله با عده ای قریب دویست تن به منظور تأمین آزادی انتخابات برای تحصن به دربار شاهنشاهی رفت و نامه ای خطاب به شاه نوشت درباره آزادی انتخابات. سرانجام انتخابات تهران باطل شد و در انتخابات بعدی ۱۲ تن: دکتر مصدق، دکتر بقایی، حسین مکی، حائری زاده، آیت الله کاشانی، عبدالقدیر آزاد، جمال امامی، دکتر شایگان، نریمان، سید محمد صادق طباطبایی، جواد مسعودی، و میر سید علی بهبهانی انتخاب شدند.^۴ بدین ترتیب مصدق به مجلس ۱۶ راه یافت و در برابر اکثریت مجلس با بیش از صد نماینده، اقلیت مجلس را تشکیل داد، ولی پس از آن که مصدق - به شرحی که خواهد آمد - به پیشنهاد جمال امامی نخست وزیری را پذیرفت، آن «اقلیت» به گونه ای به «اکثریت» تبدیل گردید!

از طرف دیگر در «روز ۳۰ خرداد بر اساس یک مواضعه و به پیشنهاد چند نماینده، مجلس تصمیم گرفت «قرارداد الحاقی» [معروف به قرارداد گس - گلشائیان] را پیش از طرح در جلسه علنی برای رسیدگی به یک کمیسیون مخصوص ارجاع کند.» این کمیسیون تشکیل شد. اعضای آن ۱۸ نفر بودند از جمله دکتر مصدق و جمال امامی و... «که هیچ یک تخصص و بلکه اطلاعی از کار نفت و اقتصاد نفت نداشتند».^۵

بعد سپهبد رزم آرا رئیس ستاد ارتش به نخست وزیری منصوب گردید. دکتر همایون کاتوزیان نوشته است «شاه به رغم ظواهر امر، با حکومت رزم آرا موافق نبود. در این باب دکتر مصدق چند بار در جلسه علنی مجلس با حضور خود جمال امامی گفت «در ماههای آخر حکومت رزم آرا، شاه دو سه بار جمال امامی را محرمانه پیش مصدق فرستاده و به مصدق پیشنهاد نخست وزیری کرده بود».^۶

رزم آرا به نخست وزیری منصوب گردید و در ۶ تیرماه در میان تظاهرات سازمان یافته مخالفان و موافقان به مجلس آمد. دکتر مصدق اعلامیه جبهه ملی را در مخالفت قاطع با حکومت رزم آرا در پشت تریبون مجلس خواند و حکومت او را شبه کودتا نامید. و پس از این که هیأت دولت جلسه را ترک کردند، دکتر مصدق گفت «بروید گم شوید. در را ببندید که دیگر نیابند»^۷ و در جلسه بعد خطاب به رزم آرا گفت «اگر شما نظامی هستید من از شما نظامی ترم، می گشم، همین جا شما را می کشم.» جمال امامی در اظهار نظامنامه ای... گفت: «مجلس جای استدلال و بحث است نه جای منازعه و مشاجره و فحش. اگر جای فحش بود، خوب بود چند نفر چاله میدانی می آمدند این جا»^۸.

این مقدمه را به اختصار تمام نوشته تا خوانندگان با جمال امامی نماینده مجلس آشنا گردند. ناگفته نگذارم که وقتی قرارداد گس - گلشائیان در مجلس ۱۵ مطرح شد، نه حسین مکی در سخنان خود و نه دکتر مصدق در نامه اش خطاب به مجلس که توسط مکی در مجلس خوانده شد هیچ ایراد اساسی به آن نگرفتند و از رد قرارداد الحاقی گس - گلشائیان سخنی به میان نیاوردند تا چه رسد به لغو قرارداد ۱۹۳۳ یا ملی شدن صنعت نفت.

ولی در جلسه کمیسیون نفت دکتر مصدق و حائری زاده از قرارداد ۱۹۳۳ و بی اعتباری آن سخن گفتند و حسین مکی از ناسیونالیزه شدن نفت سخن به میان آورد - و سرانجام با اصرار دکتر مصدق این طرح که فقط ۵ امضا از نمایندگان جبهه ملی در پای آن بود خوانده شد:

«به نام سعادت ملت ایران و به منظور کمک به تأمین صلح جهانی، امضا کنندگان ذیل پیشنهاد می نمایم که صنعت نفت در تمام مناطق کشور بدون استثناء ملی اعلام شود. یعنی عملیات اکتشاف، استخراج و بهره برداری در دست دولت قرار گیرد. دکتر مصدق، حائری زاده، اللهیار صالح، دکتر شایگان، حسین مکی.»

رزم آرا در ۳ اسفند در جلسه خصوصی مجلس گفت: اگر مقصود از «ملی شدن» آن است که نفت در دست دولت قرار بگیرد، این تحصیل حاصل است زیرا «در ایران طبق قانون تمام معادن از آن دولت و طبق مقررات کاملاً ملی ست» زیرا وضع ایران با مکزیک قابل قیاس نیست. در آن کشور که صنعت نفت را ملی کردند علت آن بود که کلیه اراضی در دست اشخاص بود نه دولت.»

وی در جلسه خصوصی مجلس نیز گفت «ملی کردن صنعت نفت بزرگترین خیانت است زیرا ایران دارای آن قدرت صنعتی نیست که به خودی خود استخراج نفت نموده در بازارهای دنیا بفروشد. ایرانی که یک کارخانه سیمان را نمی تواند با پرسنل خود اداره نماید

و ایرانی که کارخانجات کشور در اثر عدم قدرت فنی به صورت ناگواری درآمدی است و ضرر می دهد، با کدام وسایل می خواهد نفت را شخصاً استخراج کند.»^۹

از سوی دیگر دکتر مصدق در سبب پذیرفتن نخست وزیری پس از استعفای حسین علا نوشته است: در ۸ اردیبهشت ۱۳۳۰ جلسه خصوصی برای مشورت درباره تعیین نخست وزیر آینده تشکیل شد. «چون صحبت درگرفت... برای تسریع در کار و خاتمه دادن به مذاکرات، یکی از نمایندگان که چند روز قبل از کشته شدن رزم آرا نخست وزیر به خانه من آمده بود و مرا از طرف شاهنشاه برای تصدی این مقام دعوت کرده بود...» با آن که مصدق از این نماینده نام نبرده است، ولی دکتر غلامحسین مصدق فرزند دکتر مصدق نوشته است این نماینده جمال امامی خوبی بوده است.^{۱۰}

در همان روزی (۱۶ اسفند) که مصدق در مجلس انزجار ملت ایران را نسبت به گزارش رزم آرا اظهار داشت، رزم آرا در مسجد سلطانی به دست خلیل طهماسبی از فدائیان اسلام هدف گلوله قرار گرفت و جان سپرد...

روز ۵ اردیبهشت دکتر مصدق طرح نه ماده ای اجرای قانون ملی شدن نفت را به کمیسیون نفت داد. این طرح را جمال امامی در هفت ماده تهیه کرده به دکتر مصدق داده بود. دکتر مصدق هم دو ماده درباره پرداخت غرامت و چگونگی خلع ید به آن افزود. دکتر مصدق در جلسه ۲۲ اسفند از مساعی جمال امامی در راه ملی شدن نفت بدین شرح یاد کرد: «... اکنون لازم می دانم که از مساعدت آقای جمال امامی که در راه ملی شدن صنعت نفت در آخرین ساعت مساعی بسیار به کار برده اند... سپاسگزاری کنم.»^{۱۱}

از آنچه در این مختصر از نظراتان گذشت چند موضوع اساسی روشن می شود:

- ۱ - محمد رضاشاه با انتخاب دکتر مصدق به نخست وزیری نه تنها مخالفی نداشته بلکه چند بار در آن سالها محرمانه به او پیشنهاد نخست وزیری کرده است.
- ۲ - برخلاف دکتر مصدق که با سیاست انگلستان در ایران درباره نفت مخالف بوده است، جمال امامی نماینده مجلس شورای ملی به طرفداری از انگلستان مشهور بوده است.
- ۳ - دکتر مصدق که به یاران خود در جبهه ملی اعتماد کامل نداشت، معلوم نیست به چه سبب درمسأله ملی شدن صنعت نفت، آن چنان با جمال امامی نزدیک بوده است، که هفت ماده از ۹ ماده طرح اجرای قانون ملی شدن نفت را جمال امامی نوشته و مصدق فقط دو ماده به آن افزوده است. آیا جمال امامی در نوشتن آن هفت ماده قبلاً با دکتر مصدق مشورت کرده و پس از اطلاع از نظرات او ۷ ماده را نوشته و به مصدق داده

نقش جمال امامی در ملی کردن نفت

۴۹۱

است؟ اگر این نظر را نپذیریم باید قبول کنیم که نظریات جمال امامی و دکتر مصدق در اجرای قانون ملی شدن نفت یکسان بوده است.

۴ - جمال امامی نه فقط چند بار از سوی شاه به دکتر مصدق پیشنهاد نخست وزیری کرده بوده است، بلکه در یک جلسه خصوصی مجلس، وقتی پس از استعفای علا از نخست وزیری، دکتر مصدق اظهار تردید می کند که طرح نفت به دست نخست وزیر بعدی به چه صورتی درخواهد آمد، جمال امامی در حضور دیگران به وی می گوید چرا خودتان نخست وزیری را نمی پذیرید؟ و مصدق بلافاصله می گوید: می پذیرم، و نخست وزیر می شود. سؤال این است که با آن که ظاهراً مصدق و جمال امامی در دو قطب مخالف قرار داشته اند چگونه در مواردی که برشمردیم نظریاتشان با یکدیگر تطبیق می کرده است. البته جمال امامی از آغاز نخست وزیری مصدق به بعد، در مواردی نه فقط با برخی از اعمال مصدق به صراحت مخالفت کرده است، بلکه در مجلس شورای ملی رهبری اقلیت را در مخالفت با مصدق به عهده می گیرد.

ناگفته نگذارم که جمال امامی شخصیت قابل توجهی ست، چه او هم پیش از ۲۸ مرداد نماینده مجلس بود و هم بعد از آن تاریخ، به علاوه وی با شاه و دکتر مصدق نیز در ارتباط نزدیک بوده است.

* اولین و دومین باری که نام جمال امامی در مذاکرات مجلس شورای ملی آمده، در تاریخ ۱۸ و ۲۴ آذر ۱۳۲۴ است در وقایع آذربایجان که دکتر مصدق در مجلس اظهار داشت: «رفتار هیأت حاکمه سبب شده که مردم آذربایجان همان استانی که ۹ ماه استاندار نداشت - رشته نظم و امنیت در آن مختل شود...» و جمال امامی همان موقع می گوید «مردم آذربایجان نکردند»، دکتر مصدق به او می گوید: «گوش بدهید بعد صحبت کنید.» و جمال امامی به وی پاسخی نمی دهد.^{۱۲}

* چنان که گذشت دکتر مصدق به اتفاق عده ای قریب دوپست تن به منظور تأمین آزادی انتخابات دوره شانزدهم در دربار متحصن شدند. در بین آنان جمال امامی حضور نداشت، ولی وقتی انتخابات باطل شد، جمال امامی نیز با عده ای که اکثر آنان از یاران دکتر مصدق بودند به نمایندگی انتخاب شد.^{۱۳}

* هنگامی که رزم آرا به نخست وزیری منصوب گردید، چنان که پیش از این اشاره گردید، مصدق و یارانش بر او سخت تاختند و مصدق در مجلس با صدای بلند خطاب

به وی گفت: «... همین جا شما را می کشم». جمال امامی اخطار نظامنامه ای کرد و گفت «مجلس جای استدلال و بحث است نه جای مناظره و مشاجره و فحش...»

* هنگامی که دکتر مصدق به شرحی که خواهد آمد، پس از آن که به نخست وزیری منصوب شد، در مجلس شورای ملی متحصن گردید با این استدلال که «بودن در خانه و رفت و آمد در شوارع برای من ممکن است ایجاد خطر کند. بنابراین اجازه دهید تا روزی که تکلیف نفت معلوم نشده است در همین مجلس بمانم». در این موقع آقای نخست وزیر تربیون را ترک گفتند و حالشان به هم خورد و به زمین افتادند. چند نفر ایشان را به خارج تالار جلسه بردند.^{۱۴} از این گفته دکتر مصدق چنین بر می آید که وی می پنداشته مشکل نفت در مدت بسیار کوتاهی حل خواهد شد!

جمال امامی در آن موقع به اعتراض به دکتر مصدق گفت: «شما رئیس کشور و نخست وزیر و رئیس قوه اجرائی هستید و مسؤول امنیت کشور و تمام مردم می باشید. این مسخره است که رئیس دولت که قوای انتظامی را زیر فرمان دارد بپاید این جا متحصن شود و بگوید من امنیت ندارم.»^{۱۵} علا وزیر دربار نیز نزد مصدق رفت و او را از تحصن منع کرد. ولی سودی نبخشید و چنان که می دانیم مصدق در تمام دوران نخست وزیری خانه اش را به عنوان دفتر نخست وزیری مورد استفاده قرار داد و مانند نخست وزیران پیشین به دفتر نخست وزیری نرفت و نیز برای حفظ جان خود «گارد نخست وزیری» به وجود آورد!

* پس از قتل رزم آرا، علا به نخست وزیری منصوب شد. روز ۵ اردیبهشت دکتر مصدق طرح نه ماده ای اجرای قانون ملی شدن نفت را به کمیسیون نفت داد. این طرح را چنان که گذشت جمال امامی در هفت ماده تهیه کرده و به دکتر مصدق داده بود... این طرح، عصر همان روز با اصرار دکتر مصدق، شتابزده در کمیسیون تصویب شد.

* دکتر مصدق در جلسه ۲۲ اسفند از مساعی جمال امامی در راه ملی شدن نفت بدین شرح یاد کرد: «... اکنون لازم می دانم که از مساعدت آقای جمال امامی که در راه ملی شدن صنعت نفت در آخرین ساعت مساعی بسیار به کار برده اند... سپاسگزاری کنم.»^{۱۶} وی درباره «نوع مساعدت جمال امامی» و «مساعی وی»، و «آخرین ساعت» توضیحی نداده است. چرا؟

* «علاء پس از آگاهی از تصویب این طرح در کمیسیون نفت، در روز ۷ اردیبهشت استعفا داد و گفت: «چون درباره این طرح حتی یک بار با من مشورت نشد، استعفا دادم. زیرا سلیقه من این است که قوه مقننه حق دخالت در امور قوه اجرائی را ندارد.»^{۱۷} در جلسه خصوصی مجلس، برای اجرای طرح ملی شدن نفت و نیز تعیین رئیس دولت بعدی بحث در

گرفت که دکتر مصدق هم حضور داشت. پیرامون انتخاب رئیس دولت گفتگو شد. مصدق دربارهٔ اجرای طرح ۹ ماده ای به توسط نخست وزیر آینده ابراز نگرانی کرد. ناگهان جمال امامی به وی گفت: چرا خودتان نمی آید دولت را تشکیل دهید و شخصاً قانون ۹ ماده ای را اجرا کنید؟ مصدق... بی درنگ گفت: قبول می کنم، ولی آغاز کار خود را مشروط به تصویب فوری طرح ۹ ماده ای خلع ید نمود و نمایندگان مجلس... همان روز طرح ۹ ماده ای را تصویب کردند، در روز دهم اردیبهشت نیز این طرح از تصویب سنا گذشت.^{۱۸}

* دکتر مصدق دلیل پذیرفتن نخست وزیری را چنین بیان کرده است: «یکی از نمایندگان که چند روز قبل از کشته شدن رزم آرا نخست وزیر به خانه من آمده بود و مرا از طرف شاهنشاه برای تصدی این مقام دعوت کرده بود و هیچ تصور نمی کرد برای قبول کار حاضر شوم، اسمی از من برد که بلا تأمل موافقت کردم... و این پیشامد سبب شد که نمایندگان از محظور درآیند و همه بالاتفاق کف بزنند و تبریک بگویند. چنانچه آقای سید ضیاء الدین نخست وزیر می شد دیگر مجلسی نمی گذاشت تا من بتوانم موضوع را تعقیب کنم... چنانچه شخص دیگری هم متصدی این مقام می شد، باز من نمی توانستم صنعت نفت را ملی کنم.»^{۱۹}

دربارهٔ نخست وزیری سید ضیاء الدین تردید کرده اند از جمله به این دلیل در آن زمان که احساسات ضد انگلیسی در ایران غلبه داشته، محال بوده است انگلیسی ها، عامل کودتای ۱۲۹۹ را برای نخست وزیری پیشنهاد کرده باشند!

* مصدق از «نماینده ای که به وی پیشنهاد نخست وزیری کرده بوده است نام نبرده، ولی گفته است که همین «نماینده» چند روز قبل از کشته شدن رزم آرا به خانه من آمده بود و مرا از طرف شاهنشاه برای تصدی این مقام دعوت کرده بود.»^{۲۰} و دکتر غلامحسین مصدق نیز چنان که پیش از این اشاره گردید تصریح کرده است که آن نماینده جمال امامی بوده است.

این موضوع نیز حائز اهمیت است که جمال امامی هم از سوی شاه نخست وزیری را به مصدق پیشنهاد کرده بوده است و هم ۷ ماده از ۹ ماده طرح اجرای قانون ملی شدن صنعت نفت را نوشته و به دکتر مصدق داده است.

* اما جمال امامی از ۲۳ تیر به بعد در مجلس شورای ملی رهبری مخالفان مصدق را به عهده گرفت. سابقهٔ امر بدین شرح است:

مصدق پیامی برای ترومن رئیس جمهوری امریکا فرستاد و از وی کمک خواست و در آن تصریح کرد: «... رجاء واثق دارم که ملت بزرگ و ارجمند امریکا که از طرفداران جدی

آزادی و حاکمیت ملی شناخته شده... از کمک به آمال ملی ایران خودداری نخواهد کرد.^{۲۱} ترومن در پاسخ وی نوشت: «... اگر مایل باشید مشاور خود هریمن را به عنوان نماینده شخص خود به ایران بفرستیم.» مصدق از این امر استقبال کرد و هریمن در ۲۳ تیر وارد تهران شد که با تظاهرات ده هزار نفری توده ایها در زیر عنوان «جمعیت طرفداران صلح» و دیگر سازمانهای صوری وابسته به حزب توده رو به رو گردید.

* برخی معتقدند مصدق به طور کلی می کوشید امریکا را قانع کند که اگر به یاری ایران نیاید، ایران به دست کمونیست ها خواهد افتاد. ورود هریمن به تهران فرصت مناسبی بوده است برای اثبات این امر. شعار تظاهرکنندگان که با خود چوب و چماق حمل می کردند این بود: «هریمن به خانه ات برگرد.» آنان با سخنان خود مردم را آماده می کردند تا به داخل مجلس شورای ملی حمله ببرند... ناچار گارد مجلس از پلیس مدد خواست. بیش از ۲۴ کشته و دویست زخمی حاصل این تظاهرات بود. مصدق رئیس شهربانی و وزیر کشور خود (سرلشکر زاهدی) را مسؤول معرفی کرد و رئیس شهربانی را بی موافقت وزیر کشور برکنار نمود. سرلشکر زاهدی از این که نخست وزیر رئیس شهربانی را بدون موافقت وی برکنار کرده است، از سمت خود استعفا داد و با دریافت فرمان سناتور انتصابی به مجلس سنا راه یافت.^{۲۲}

این نخستین وزیر کابینه مصدق بود که از وی روی برتافت و از این پس رهبری مخالفان دکتر مصدق را در مجلس سنا تا سقوط وی بر عهده گرفت. پس از زاهدی، نواب وزیر خارجه نیز به علت دخالت دکتر مصدق در کار آن وزارتخانه استعفا داد. دکتر غلامحسین مصدق نوشته است «ایستادگی نواب برای حفظ اصولی که بدان اعتقاد داشت، نشانه عظمت شخصیت و استحکام قدرت روحی و اخلاقی وی بود.»^{۲۳}

* جمال امامی پس از واقعه ۲۳ تیرماه دکتر مصدق را استیضاح کرد.^{۲۴} به این دلیل که دولت قبلاً از نمایش حزب توده آگاه بوده، چرا پیش بینیهای لازم را به عمل نیاورده است. عبدالقدیر آزاد نماینده مجلس نیز سخنان جمال امامی را دنبال کرد و درباره اعلام حکومت نظامی بدین مناسبت اظهار داشت: «تعجب دیگر من این است آقای دکتر مصدق که همیشه با حکومت نظامی مخالفت می کرد، با توقیف روزنامه ها بدون محاکمه عصبانیت نشان می داد، برای کشته شدن مردم به دست نظامی و پلیس گریه و زاری می نمود، چطور شده... حالا که خودشان نخست وزیرند، زن و مرد را به آتش مسلسل می بندند، حکومت نظامی اعلام می کنند و روزنامه ها را ده تا بیست تا بدون محاکمه توقیف می نمایند. گویا آقای دکتر مصدق این کارهای زشت را برای دیگران بد می دانند و برای خودشان خوب.»^{۲۵}

* پس از بازگشت دکتر مصدق از امریکا - که به منظور شرکت در شورای امنیت سازمان ملل رفته بود - در روز ۱۴ آذرماه تظاهراتی وسیع از سوی دانشجویان و دانش آموزان وابسته به حزب توده (البته نه به نام حزب توده) برپا شد. «دسته هایی از پان ایرانیست ها و هواداران آیت الله کاشانی نیز وارد میدان شدند... به تئاتر سعدی و خانه صلح و محل «جمعیت ملی مبارزه با استعمار» [در اصل: جمعیت مبارزه با شرکتهای استعماری] از مراکز هواداران حزب توده حمله بردند و اداره روزنامه های بدر، به سوی آینده، نوید آزادی و چلنگر... پایکوب مهاجمان شد. همین دسته به اداره روزنامه های غیر وابسته به حزب توده مانند فرمان، آتش، سیاسی و طلوع که به مخالفت با دکتر مصدق شهرت داشتند نیز هجوم بردند. و بدین مناسبت روزنامه چلنگر در شماره ۱۸ آذر، مصدق را «پیر کفتار خون آشام» خواند.^{۲۶}

این تظاهرات از سوی پلیس و افرادی که شهربانی کل کشور در اعلامیه خود از آنان با عنوان «اهالی شرافتمند و میهن پرست تهران» یاد کرد به شدت سرکوب گردید.
* عبدالرحمن فرامرزی در مقاله ای که در روزنامه کیهان چاپ شد و جمال امامی آن را در مجلس قرائت کرد در این باره نوشت:

«یک اعلامیه عجیب، عجیب ترین چیزی که من در عمر خود دیده ام. این اعلامیه روز پنجشنبه [اداره] کل شهربانی بود. این اعلامیه در همان شماره روزنامه ما چاپ شده بود که خیر آتش زدن چند خانه و غارت کردن چند اداره روزنامه و چاپخانه و کتابخانه را داشت، و آن کارها را همان اهالی محترم کرده بودند که شهربانی کل از ایشان تشکر نموده». بنابراین باید گفت که شهربانی کل کشور می خواست چند خانه و اداره روزنامه و کتابخانه یغما و سوزانده شود و اهالی شرافتمند و میهن پرست تهران در این راه با وی همکاری کرده اند.^{۲۷}
* نمایندگان مخالف دولت در مجلس این موضوع را با شرح و بسط مطرح ساختند و مصدق را به شدت مورد حمله قرار دادند. «آشتیانی زاده گفت: حوادث ۱۴ آذر دومین لکه بدنامی را بر دامان دکتر مصدق زد و دستهای این پیرمرد را شاید بدون رضای خودش در خون بیگناهان فرو برد. اولین حادثه جنایت بار تیرباران کردن بیگناهان در فاجعه ۲۳ تیرماه بود...»^{۲۸} «حالا بفرمایید که چطور شده حکومت سردار سپه آن روز را دوره دیکتاتوری می نامید و انتظار دارید که حکومت شما را با این قتل عامهای پی در پی و ایجاد رژیم پلیسی و ترور و ارباب دوره مشعشع آزادی و رفاه و آسایش بنامیم...»^{۲۹}

جمال امامی رهبر اقلیت مجلس شورای ملی نیز به شدت دکتر مصدق را بدین مناسبت مورد حمله قرار داد و گفت: «این نخست وزیر است یا هوچی یا انقلابی. نخست

وزیر این حرف را می زند که من می روم با مردم حرف می زنم. شما ورق بزنید اوراق دموکراسی دنیا را ببینید یک همچو غلطی یک نخست وزیری در عمرش کرده است؟ حالا آمده و از ما رای می خواهد، از ما پشتیبانی می خواهد. آن اعمالش، آن وضعیت مملکت، آن قضیه ۲۳ تیر، چه بگویم، رفتارش، سکناش، اعمالش، آن اداراتش. لا اله الا الله. مملکت را به آتش کشانده و می خواهد بیش از این بکشد. من نمی دانستم ایشان این قدر جاه طلب است. این را فرض نمی کردم. می دانستم که از زنده باد و مرده باد خوشش می آید. می دانستم که هوچی ست، ولی جاه طلبی او را این قدر نمی دانستم. من این قدر فرض نمی کردم یک پیرمرد هفتاد و چند ساله ای که همیشه تمارض می کند وقتی وارد این مملکت می شود می رود زیر لحاف ولی در امریکا شلنگ و تخته می اندازد. این آدم این قدر سماجت به خرج می دهد که من نمی دانم برای چی. یک روز دکان نفت باز می کند، هشت ماه می گذرد، بعد می بیند غلط رفته. مگر ول می کند. می بیند این دکان بسته شد، دکان انتخابات باز می کند، بعد دکان خبازی و دکان نعلبندی باز می کند برای این که مردم را فریب دهد. آقا، آخرش چیست؟ چه کردی برای این مملکت؟ چه کردی در این هشت ماه جز بدبختی، فلاکت، نکبت، دوئیت، چه ایجاد کردی؟ چیز عجیبی ست. من عرض کردم عقلم قاصر است. شما نمایندگان ملت که علی رغم ایشان نماینده اید بگویید. او که شما را نماینده نمی داند. چاقوکشهای جلوی مجلس را نماینده می داند. ولی حق هم این است که با شما این طور رفتار شود، همین حق است. آقا، روی سختم با ایشان نیست. ایشان معتقد به این حرفها نیست، معتقد به مملکت نیست، معتقد به نظم و آرامش نیست. او یک سرشت خاصی ست و خدا یک مرضهایی گاهی برای تنبیه جامعه ایجاد می کند، دکتر مصدق هم یکی از آن امراض است که خدا برای ایران فرستاده است... آخر چه بگویم؟ از جان مملکت چه می خواهی؟ می گوید من خلع ید کردم، خوب خلع ید کردی و نفت را هم کردی زیر زمین. تنها منبع عایدات این مملکت را که نفت بود جلوش را بست. حالا چه می گویی؟^{۲۸۴}

* به علاوه جمال امامی در یکی از این روزها در مجلس متن ابلاغ استخدام شعبان جعفری را که بر طبق دستور تیمسار ریاست شهربانی کل کشور از تاریخ ۱۵ آبان ۱۳۳۰ با حقوق ماهی سه هزار ریال از اعتبار محرمانه به استخدام شهربانی درآمد بوده است قرائت کرد... و افزود: «این تیمسار شعبان بی مخ است که خانه مردم را غارت می کرده است و در مقابل این خدمات با ماهی سه هزار ریال در شهربانی استخدام شده است... آخر دولت احتیاج به شعبان بی مخ ندارد. شعبان بی مخ شما، قوای تأمینیه و نظامی شماست، شما

پاسبان و پلیس دارید، پول دارید، بودجه دارید. آخر شما چه احتیاجی به چاقوکش دارید...»^{۲۹}

جمال امامی گفت اگر خانه صلح یا تئاتر سعدی برخلاف قانون است چرا باید تشکیل شود و دولت بعد برود آن جا را آتش بزند

* دکتر مصدق درباره حادثه ۱۴ آذر و کشتار و غارت در آن روز گفت تظاهر کنندگان برخلاف دستور عمل کرده اند زیرا می بایستی سه روز قبل به شهربانی اطلاع می دادند و برای میتینگ هم به میدان فوزیه می رفتند. آنها به شهربانی خبر ندادند و به میدان فوزیه هم نرفتند.

وی در سخنان خود مطلقاً نه به آنچه درباره حادثه ۱۴ آذر از سوی نمایندگان مطرح شده بود پاسخ داد، و نه به استخدام شعبان جعفری و نه به اعلامیه شهربانی کل کشور درباره همکاری مردم شرافتمند و میهن پرست تهران با پلیس.

از آنچه گذشت برای شما خواننده گرامی به یقین این پرسشها پیش می آید.

شاه در حالی که وزیر دربار مورد اعتماد داشته است، چرا به توسط جمال امامی در دوران نخست وزیری سپهبد رزم آرا **محرمانه** به دکتر مصدق پیشنهاد نخست وزیری کرده است؟ که البته برای شاه خالی از خطر هم نبوده است.

جمال امامی تا پیش از این تاریخ چه کاری کرده بوده است که این چنین مورد عنایت و اعتماد شاه قرار گرفته بوده است؟ در حالی که به یک روایت رزم آرا مورد تأیید انگلستان بوده و درصدد بوده است خود جانشین شاه شود و به روایت دیگر رزم آرا با نزدیک شدن به روسها درصدد بوده است شاه را از صحنه دور کند؟ از طرف دیگر برای امریکاییان نیز محدودیتهایی به وجود آورده بوده است.

دکتر مصدق که به کسی اعتماد نمی کرد حتی به اعضای جبهه ملی، چرا به اتفاق جمال امامی طرح اجرای ملی شدن صنعت نفت را نوشته است. مصدق چرا از کسانی مانند دکتر شایگان استاد دانشکده حقوق در این باب تقاضای همکاری نکرده است؟

آیا جمال امامی ۷ ماده اجرای طرح ملی شدن صنعت نفت را ابتدا به ساکن و بی اطلاع دکتر مصدق شخصاً نوشته بوده و به مصدق تسلیم کرده و مصدق به اصطلاح «دریست» آن را پذیرفته و خود دو ماده بر آن افزوده است؟

آیا جمال امامی و دکتر مصدق قبلاً با یکدیگر در این باب مشورت نکرده بودند؟

آیا نظر ابراهیم صفایی صحیح نیست: «با شهرتی که جمال امامی و دودمان او در وابستگی به سیاست انگلیس داشتند، پیشنهاد او برای زمامداری مصدق در نزد گروهی چنین تعبیر شد که او [جمال امامی] می پنداشت مصدق این پیشنهاد را نمی پذیرد.» اما واقعیت این بود که جمال امامی نماینده با نفوذ و بی پروای مجلس اهل داد و ستد پولی هم بود (مانندشماری از متنفذین مجلس). در پس پرده با سیاست ملی شدن نفت هماهنگ شده بود و از این رو دیدیم که ۷ ماده از طرح نه ماده ای اجرای قانون ملی شدن راهم او تهیه کرد و در اختیار دکتر مصدق گذاشت.

یادداشتها:

- ۱ - ابراهیم صفایی: *اشتباه بزرگ، ملی شدن نفت*، کتاب سرا، تهران ۱۳۷۱، ص ۶۸؛ دکتر محمد علی موحد: *گفته ها و ناگفته ها*، تحلیلی از گزارش عملیات پنهانی سیا در کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، تعلیقه ای بر کتاب *خواب آشفته نفت...*، نشر کارنامه، ۱۳۷۹، ص ۴۵؛ *مذاکرات مجلس شورای ملی*، دوره...، ۲۹ مهر ۱۳۲۶.
- ۲ - دکتر محمد علی موحد، *گفته ها و ناگفته ها (یادداشت شماره ۱)*،...، ص ۴۶.
- ۳ - همان، ص ۴۷.
- ۴ - *سالنامه پاریس ۱۳۳۰*، ص ۴۸ و ۷۹.
- ۵ - ابراهیم صفایی: (یادداشت شماره ۱)، ص ۱۰۳.
- ۶ - دکتر محمد علی همایون کاتوزیان: «مذاکرات سفارت انگلیس برای سقوط دکتر محمد مصدق، مجله آینده، سال ۱۸، شماره ۱-۶، فروردین - شهریور ۱۳۷۱؛ ص ۸۲-۸۳.
- ۷ - *مذاکرات مجلس شورای ملی دوره شانزدهم*، ۶ تیر ۱۳۲۹.
- ۸ - همان، ۸ تیر ۱۳۲۹.
- ۹ - عاقلی، دکتر باقر: *روز شمار تاریخ ایران از مشروطه تا انقلاب اسلامی*، ۲ جلد، تهران، نشر گفتار، چاپ پنجم، ۱۳۷۹، ۱/۴۴۱.
- ۱۰ - دکتر غلامحسین مصدق: *در کنار پدرم؛ مصدق، خاطرات دکتر غلامحسین مصدق*، تهران، مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، چاپ دوم ۱۳۶۹، ص ۲۳.
- ۱۱ - *مذاکرات مجلس شورای ملی دوره شانزدهم*، ۲۲ اسفند ۱۳۲۹.
- ۱۲ - *مذاکرات مجلس شورای ملی دوره پانزدهم*.
- ۱۳ - *سالنامه پاریس ۱۳۳۰*، ص ۴۸، ۷۹.
- ۱۴ - رحیم زهتاب فرد، *افسانه مصدق*، ص ۳۷۰.
- ۱۵ - ابراهیم صفایی، (یادداشت شماره ۵)، ص ۱۵۵.
- ۱۶ - *مذاکرات مجلس شورای ملی*، دوره شانزدهم، ۲۳ اسفند ۱۳۲۹.
- ۱۷ - ابراهیم صفایی، ص ۱۴۶، به نقل از *نوعالی نفت*، نوشته رحیم زهتاب فرد، ص ۹۳.
- ۱۸ - ابراهیم صفایی، (یادداشت شماره ۵)، ص ۱۴۶.

- ۱۹ - دکتر محمد مصدق، *خاطرات و تألمات مصدق*، با مقدمه دکتر غلامحسین مصدق، به کوشش ایرج افشار، ص ۱۷۷ - ۱۷۸.
- ۲۰ - دکتر باقر عاقلی، (یادداشت شماره ۹)، ۴۴۷/۱.
- ۲۱ - ابراهیم صفایی، (یادداشت شماره ۵)، ص ۱۸۰ - ۱۸۱، به نقل از «اسناد نفت»، ص ۱۷۳ - ۱۷۴.
- ۲۲ - نور محمد عسگری، *شاه، مصدق، سپهبد زاهدی، استکھلم*، ۱۳۷۹، ص ۴۲ - ۴۳.
- ۲۳ - دکتر غلامحسین مصدق، (یادداشت شماره ۱۰)، ص ۲۳.
- ۲۴ - ابراهیم صفایی، (یادداشت شماره ۵)، ص ۱۸۲.
- ۲۵ - مذاکرات مجلس شورای ملی دوره شانزدهم، ۲۵ تیر ۱۳۳۰.
- ۲۶ - دکتر محمد علی موحد، *خواب آشفته نفت...* (یادداشت شماره ۱)، ۳۹۳/۱ - ۳۹۴.
- ۲۷ - مذاکرات مجلس شورای ملی دوره شانزدهم، ۱۹ آذر ۱۳۳۰.
- ۲۸ - مصطفی فاتح: *پنجاه سال نفت ایران*، چاپ دوم، انتشارات پیام، تهران، ۱۳۵۸، ص ۵۸۰ - ۵۸۱.
- ۲۹ - مذاکرات مجلس شورای ملی دوره پانزدهم، ۱۶ آذر ۱۳۳۰.

سی‌رنگ در تخلص حافظ

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

۱. مقدمه

شعر همواره یکی از اسرارآمیزترین و زیباترین تجلیات روح انسانی بوده که جهان مینو یا وحی را برای انسان شنیدنی و قابل درک ساخته است. و شاعران که واسطهٔ این انتقالند در بسیاری موارد با پیامبران یکی گرفته شده‌اند. در این میان بسیار اتفاق افتاده که مرز روشن بینی و روان پریشی از دید مخاطبان یک پیام الهی یا شاعرانه فرو ریخته، و تشخیص حالت وحی از جنون دشوار گشته است. اما این قضاوتها که اغلب به وسیلهٔ عامهٔ مردم صورت گرفته، نه شاعران را از بیان آنچه درک کرده‌اند بازداشته و نه پیامبران را از گزاردن پیامشان متوقف ساخته است. به طوری که تا امروز شعر محصول تماشای شاعر از پنجرهٔ متفاوتی به جهان اسرار محسوب می‌شود و گزارش آن تماشا، در این میان هر شاعری که درکی لطیف‌تر، خبری بزرگتر، الهامی پُرایهام‌تر و کلامی اثرگذارتر داشته باشد ماندگارتر شده است. و آنها که به مرتبه‌ای یا ابزاری رسیده‌اند که می‌توانند به آن وسیله، با روشن‌روانی، جهان مکاشفه را درک کنند و پیامبرانه، ورای محدودهٔ زمان و مکان، با کلمه و معنا ارتباط برقرار کنند به جاودانگی می‌پیوندند. از این شمار است خواجه شمس الدین محمد حافظ (حدود ۷۰۶-۷۶۹ شمسی) که نه تنها یکی از نامیران ادبیات فارسی که سیمرغ ادبیات ایران است.

این مقاله که یکی از مجموعه مقالات این پژوهنده دربارهٔ حافظ و شعر او است،^۱ تخلص «حافظ» را موضوع بررسی قرار داده و می‌کوشد به این پرسش که «حافظی که در حدود ۴۹۰ غزل طرف خطاب شاعر است چه کسی است» پاسخ گوید و تحلیل کند چرا «حافظ» در هر غزل با شخصیتی متفاوت مطرح می‌شود. این پژوهش امیدوار است تا نشان دهد روشن‌روانی حافظ و توانایی او در برخورداری از بازآفرینی مفاهیم که حاصل نبوغ و بلوغ حکیمانهٔ اوست با روان‌پریشی یا جنونی که نتیجهٔ گسیختگی شعور و تباهی خرد بوده، تفاوتی بارز دارد. این مقاله همچنین امیدوار است تا خوانشی تازه از ابزار و راه‌کارهایی که حافظ برای رسیدن به این روشن‌روانی به کار گرفته، را نشان دهد و روشن‌روانی در شعر حافظ را با مفهوم «برهما» که یک معنایش سرود آسمانی است، بسنجد؛ بی آن که ادعا داشته باشد در شناخت شعر حافظ و روح شعری او حرفی قطعی زده است. حافظ دریایی است که هر کس به اندازهٔ مشربۀ خود از آن می‌نوشد. و هیچ کس نمی‌تواند نقش نماینده یا وکیل حافظ را بازی کند و با قطع و یقین اعلام نماید که فقط باید حافظ را این‌گونه خواند و فهمید و لاغیر.

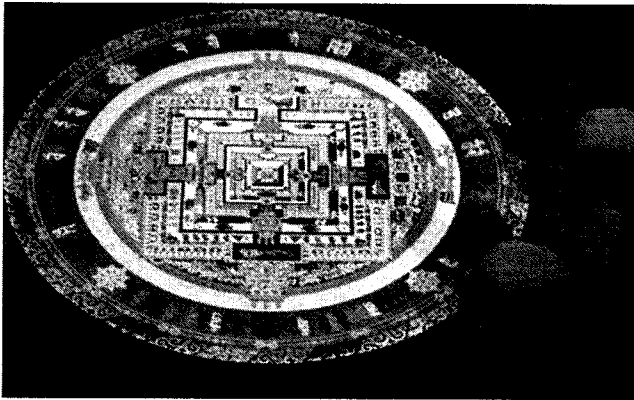
۲. سی‌رنگ در تخلص «حافظ»

حافظ که خاتم غزل سرایان بزرگ پارسی است با پانصد غزل به جایگاهی در شعر فارسی رسیده که هیچ شاعری تا امروز نرسیده است: «چو سلک در خوشاب است شعر تو حافظ / که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی» راز این جاودانگی در چیست؟ مگر نه این که آنچه حافظ می‌گوید بسیاری شاعران پیش از او و همزمان با او گفته‌اند؟ مگر نه این که او بسیاری تعبیری را از خیام، سعدی، خواجه، عراقی، عبید زاکانی، جلال‌الدین رومی، و بسیاری شعرای دیگر وام گرفته است، مگر نه این که گاه بک مصرع یا بیت خواجه، یا سعدی، یا شاعری دیگر را بی‌تغییر یا با اندکی تغییر در غزل خود آورده است پس چرا این‌همه نه تنها از قدر سخن حافظ نکاسته که وسعتی تازه به کلام او بخشیده است؟ علاوه بر آن چرا هیچ شاعری نه قبل و نه بعد از او در دل ایرانیان و زبان فارسی جایگاه بلند خواجه شیراز را نیافته است؟

بررسی بسیاری از اشعار حافظ نشان می‌دهد او در شعر به مرتبه‌ای رسیده که

۱ - نخستین مقاله به نام پریشانی طلایی و نظم مقدس در دورهٔ جدید/ ایران‌شناسی، سال بیست و هفتم، شماره یک،

به هنگام آفرینش کلمات گویا موم یا زر ناب در کف دارد. از این رو هر شکلی را که بخواهد به هر صورتی که بخواهد در قالب سبک عراقی می‌آفریند، یک لحظه با تحسین حتی اعجاب به آن نگاه می‌کند، سپس آن صورت را بر هم می‌زند تا شکلی دیگر بسازد. همان طور که یک بودایی از سنگریزه‌های رنگی تصویر می‌سازد، و وقتی طرحش کامل می‌شود آن را به هم می‌زند تا از نو بنا کند.



نمی‌توان منکر شد که یکی از ترسهای بزرگ انسان همواره هراس از شکسته شدن فرم و در هم ریختن نظمی ست که به آن انس گرفته است. به همین دلیل نیرویی بی حد صرف می‌کند تا صورتی را که آفریده نگهدارد. مع الوصف بسیارند که می‌توانند این شکل را مادامی که با خودشان و هویتشان پیوندی ندارد بشکنند. اما تمرین این دل نبستن در همه چیز به خصوص در تصویری که انسان از خود دارد کاری دشوار است. یکی از بزرگیهای حافظ در این است که اسیر تصویری که خود یا دیگران از او یا از جهان ساخته‌اند نمی‌شود. این همان جایی ست که انسانها، حتی آنها که خود را دست‌شسته از دنیا می‌دانند در برابرش احساس ضعف می‌کنند، همان جایی ست که شمس تبریز به جلال‌الدین بزرگ سفارش می‌کند تا خم شراب بر گیرد و در بازار برود.

انسان، از عارفی نامدار گرفته، تا هنرمندی بزرگ، سیاستمداری قدرتمند یا فردی عادی، به اقتضای طبیعت، هر چه در اطراف خود و حول محور «من» اوست را بسیار جدی می‌انگارند.

اصولا حریم «من» و حفظ منافع شخصی اصلی‌ترین خط قرمز انسان است. و به اندازه‌ای که این خط کلفت و پررنگ می‌شود واکنشهای غریزی نیز بر اساس شدت می‌گیرد. با توجه به تصویری که فرد از قدرت و عظمت خود دارد کوچکترین بی‌توجهی یا

بدفهمی رفتاری، می‌تواند چنان نتیجه‌ای دهد که عاشق سینه‌چاک دیروز را به قاتل خونخوار امروز بدل کند. یعنی به مصداق کلام مولانا جلال الدین: «با خیالی صلحشان و جنگشان». حافظ با اِشْرَاف به این موضوع با شوخ‌طبعی، روشن‌بینی و محبت، در جهت خلاف این مسیر حرکت می‌کند. و پیش از آن که کسی را نشانه بگیرد خودش را که در تخلص همه غزلیاتش به نام «حافظ» تکرار می‌شود هدف قرار می‌دهد.

حافظ وقتی در جایگاهی که قرار می‌گیرد که برتر از آن در ادبیات فارسی نیست خود را مگسی می‌نامد: «ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه توست / عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری» یا این که: «یار دارد سر صید دل حافظ یاران / شاهبازی به شکار مگسی می‌آید» و در این خطاب هر کس می‌تواند بُعدی از خود را تماشا کند بی‌آن که حافظ تیر خود را به سوی کسی غیر خود نشانه رفته باشد. این مرام حافظ است که از شعر تعلیمی و دیگری را خُرد گرفتن می‌پرهیزد. در هر غزل مناسب روح آن حافظی تازه می‌آفریند و مخاطب قرار می‌دهد. به همین دلیل اگر خود را جایی مگس بنامد در جای دیگر آن تصویر را می‌شکند: «که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است».

حافظ که در غزلهای بسیاری خود را رند می‌داند: «رندی حافظ نه گناهی ست صعب / با کرم پادشه عیب پوش» در غزلی دیگر از زبان «حافظی» سخن می‌گوید که به ملامت رندان برخاسته و او را از این کار نهی می‌کند: «حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهدِ ریا بی‌نیاز کرد» آیا حافظ منظورش در می‌گوییم دیوار تو گوش کن است؟ یا کلاً هر آنچه در جهان به کسی می‌خواهد بگوید به حافظ می‌گوید و حافظ کسی که در یگانگی با روح جهان به سر می‌برد. به همین دلیل در غزلی مخاطبش صوفی حقه‌باز است: «صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد / بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد»

باور نویسنده بر آن است که اگر هم این «صوفی حقه‌باز» یک مصداق حقیقی داشته باشد، آن تنها بیان بخشی از منظور حافظ است. و نهایتاً حافظ در همه حال روی سخنش با خویشتن است. زیرا حافظ در خود بُعدی از بدی و خوبی را که در همه است می‌بیند و خود را تافتهٔ جدا بافته نمی‌بیند: «حافظ این خرقة که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند».

چرا که در غزلی دیگر اعتراف می‌کند که صوفی خود اوست: «صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی / زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد».

و همان حافظ است که مدتی خانقاه را ترک کرده و سبب عیب جوییهایی از جانب واعظ شده است: «عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه / پای آزادی چه بندی گر به جایی رفت رفت».

همان طور که پشمینه پوش هم بوده است: «پشمینه پوش تند خواز عشق نشنیده ست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند» و برای این که ثابت کند منظور از پشمینه پوش خود اوست می گوید: «حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش آه آمده ایم» و در تأکید مؤکد می آورد: «سرمست و در قبابی زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن».

حافظ کسی ست که بدون قیل و قال قرآن را به چهارده روایت می خواند اما هر آن چه حجاب راهش شود و مانع شهود جلوۀ حقیقت در دم نقشش را بر آب می زند و باطل می کند: «حافظ به حق قرآن کز شید و زرق باز آی / باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد» و درنگ نمی کند که خودش را در ملاء عام شعرش بشکند و زهد کاسیکارانه را به هر شکلی در خودش به باد طعنه بگیرد: «حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار / عملت چیست که فردوس برین می خواهی».

حافظ به میزانی که با «حافظ» در گیر می شود تا مانع از بت سازی از خویشتن شود با «من» نیز به مقابله بر می خیزد: «خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده ای بر سر صد عیب نهران می پوشم» و خطاب به حافظ می گوید: «حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز / خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود» و وقتی زیاده در غزل حضور پیدا می کند به طوری که مبادا توجه از جهان به او معطوف شود فوراً می سراید: «در بحر مایی و منی افتاده ام بیار / می تا خلاص بخشدم از مایی و منی» و نمی هراسد که هر تصویری که از خود می سازد بشکند.

اگر کسی در جهت انتقاد از حافظ چیزی گفته است حافظ بیش از او منتقد نفس خود است: «گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید / آفرین بر نفست باد که خوش بو بردی» و مسلمانی حافظ را زیر سؤال می برد و او را حتی بت پرست می نامد: «گر مسلمانی از این است که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی» و در غزلی دیگر با شجاعت می سراید: «ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد». یا با شجاعت می سراید: «دوش می گفت که حافظ همه روی است و ریا / به جز از خاک درش با که بود بازارم».

شاید از شعر حافظ بتوان برداشت که او از حضور روح و نفس در خود باخبر است.

می‌داند که نفس با چه نیرنگی او را به کار پرستش خود وا می‌دارد و به لطایف الحیل رعنائی می‌کند تا بزرگی بفروشد و کار درک معانی را با ساختن حجاب تباه کند، و هیچ ابایی ندارد که با صدای بلند دست نفس حیل‌گر را رو کند: «حافظ به زیر خرقة قدح تا به کی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت بر فکنم». یا این که: «ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / به بانگ بربط و نی رازش آشکار کنم». در غزلی دیگر از کبک خوش خرام، شاهد رعنائی صوفیان و زهد ریا می‌گوید: «غره مشو که گربه زاهد نماز کرد» سپس طومار این همه را در می‌نوردد: «نفاق و زرق نبخشد صفای دل / طریق زندی و عشق اختیار خواهم کرد» و زندی را راه انسان شدن می‌داند: «زندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است / حیوانی که ننوشد می‌و انسان نشود».

حافظ رند کسی ست که با سالوس و ریا و زهدورزی کاسبکارانه مخالف است، برای نظر مردم اهمیتی قائل نیست، مطرود است و زندگیش در مدرسه خرابات می‌گذرد تا نقش «من» را ویران کند، و بتواند از شکاف آن دیوار نگاهی به حقایق بیندازد. می‌وسیله ویرانی این خودبینی اوست و حاصل تماشایی که اتفاق می‌افتد عشق و غوطه خوردن در تماشای محبوب است. به همین دلیل تأکید دارد در این بازی نابرابر که زمان با انسان می‌کند شکست بازبچه قطعی ست. فقط به شرطی می‌توان کمتر باخت که «در محبت راست باخت». در واقع از دام خودپرستی رهیدن و در عشق راست باختن یگانه بردی ست که حافظ در این قمار جاودانه می‌شناسد. اما این برد وقتی دست می‌دهد که فرد توانسته باشد نقشی که از خود در خودپرستی ریخته برهم زند. و این را عشق حقیقی میسر می‌کند؛ عشقی بدون توقع و بدون قید و شرط. حقیقت از دید او یکی ست، بنابراین زمان هر زمانی می‌خواهد باشد و مکان هر مکانی و فرد هر فردی. نه فرقی ست بین صوفی و رند، نه شیخ و محتسب. حقیقت در مورد همه یکی ست و آن عشق حقیقی ست که ز وجود هر کس را محک می‌زند.

حافظ به سلامتی عشق است که در تمام غزلیاتش، جانداروی رهایی از من و مایی را به بانگ نوشانوش سر می‌کشد. اما کاری ندارد کسی حرفش را ببذیرد یا رد کند: «غزل گفتمی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را» و در همین غزل است که سمرقند و بخارا را گذاشته تا اگر ترک شیرازی دلش را به دست آورد به حال هندویش ببخشد. اهمیتی هم نمی‌دهد به این که اگر دلش به دست آورده نشود: «اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم / جواب تلخ می‌زبید لب لعل شکرخا را» و تأکید دارد: «حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید» و تنها

انعامی که می‌خواهد همان لب یار است: «وگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش به لب یار کنید». بی‌آنکه هرگز عاشق بودن خود را انکار کند: «خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود».

یک بار دیگر باید پرسید «خواجه» کیست؟ «من» کیست؟ «حافظ» کدام است؟ فقیه به چه کسی می‌گویید، محتسب و شحنه کدام ابعاد حافظند: «امام خواجه که بودش سر نماز دراز / به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد» و در تخلص می‌گوید: «اگر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که حافظ به می‌طهارت کرد».

در مورد فقیه می‌گوید: «اگر فقیه نصیحت کند که عشق مبارز / پیاله‌ای بدهش گو دماغ تر کن».

یا وقتی سخن از واعظ است: «گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تار یا ورزد و سالوس مسلمان نشود» و این واعظ همان فردی است که «مهر ملک و شحنه» گزیده و «من» کسی که مهر نگاری را: «واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود».

یا این که می‌گوید: «رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ / که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم» اما با رندی تمام مشغول وعظ است. در جای دیگر وعظ می‌کند اگرچه همه طنز است: «یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است؟ / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری».

حافظ معلم و آموزگار و استاد نیز هست اگرچه آن را گاه به خم می، گاه به فلاطون خم نشین، گاه به طوطی، گاه به پیرمغان نسبت می‌دهد. به عبارت دیگر این همه اگر یک واقعیت بیرونی هم داشته باشند در نهایت غیر از ابعادی از وجود خود شاعر نیستند که در او به یگانگی رسیده‌اند: «حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد / همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم» هرچند در غزلی دیگر جای حافظ با سروش غیب و در جایی با طوطی گویای اسرار عوض شود: «الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار» این طوطی که سخن استاد ازل را آینه صفت منعکس می‌کند: «در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند» با پیرمغان فرقی ندارد: «مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کاو به تأیید نظر حل معما می‌کرد» و همان حافظ است که حدیث آرزومندی را به شاعر تلقین می‌کند: «حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد / همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم» و در همین رابطه سایر اسرار را با او باز می‌گوید بی‌آن که غیر بتواند راز او را بخواند: «به مستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مگو با نقش دیوار».

«غیر»، «حریف»، «رقیب»، «اهریمن»، «نامحرم» همه اسامی متفاوت برای همان دشمن درونی ست که وجودش ضد نور است و سایه‌اش در هر کسی یافت می‌شود. همان بُعد از وجود هر کس که می‌تواند سرچشمه آسیب‌پذیری فرد باشد: «ز رقیب دیو سیرت به خدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را» حافظ این را می‌داند برای این که دست دشمن درونی را رو کند می‌گوید: «حافظ از چشمه حکمت به کف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود» یعنی «منم» زدن را شعر خود می‌زاید و وقتی نقش جهالت رفت تازه نقش ازلی حکمت که در آن جای گرفته و اساسش عشق و زیبایی ست آشکار می‌شود: «هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود»

حافظ برای این که تصویر حکیم را بشکند چنین می‌گوید: «شاه شوریده سران خوان من بی سامان را / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم» یا هنوز خودشکنی بیشتری می‌کند: «اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا در این خرقه ندانی چه نادریشم» و در جای دیگر مقصودش را از دیوانگی عیان می‌کند: «عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما»

مردم آنچه نکرده‌اند را هم برای اسم و رسم به خود می‌بندند. اما حافظ مانند کوزه‌گری که در کارگاهش کوزه‌های بسیار ساخته و لعاب زده، آخر روز همه را یکی یکی با سنگ می‌شکند. عده‌ای ممکن است عمل چنین کوزه‌گری را تعبیر به دیوانگی کنند، اما آنچه حافظ را ورای یک دیوانه یا حتی مست به تعبیر عامیانه آن قرار می‌دهد اشراف و ایشعار او بر جهان است. او همه هست و هیچ کدام از آن صورتها نیست.

اگرچه صورتها و تفاوتها بسیارند، حافظ همه را می‌شکند و در هیچ کدام توقفی نمی‌کند چون همه را گونه‌گونی وهم در آینه حقیقت می‌بیند: «غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است» و این عدم تعلق به هیچ چیز و هیچ کس که می‌تواند اساس وجود هر کسی را زیر و زبر کند برای حافظ نه تنها هراس برانگیز نیست که خود در ایجاد آن قدم پیش می‌گذارد تا دوباره در تصویری تازه زاده شود: «بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر در اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم» حافظ چنین طرح بر هم‌زدنی را از زدنی خود می‌داند که دانسته چگونه خرابات را مدرسه کند. به کسی تعلیم نمی‌دهد که چکار باید کرد یا نکرد تا بتوان در خرابات قرار گرفت. اما خراباتی را ترسیم می‌کند که دیوارش در آستان ویرانی ست که ساکنان آن برای ویرانی «من» می‌نوشند تا جایگاه تماشاگه راز و شهود عالم غیب را درک کنند.

در تماشای حافظ ذات حقیقت یگانه وجود است. و بنیاد هستی بر نور و نیکی ست. از

این رو در هیچ بدی نیست که در پایان به خوبی نینجامد، منتها زمان است که در تبلور و انجامیدن رقم تفاوت می‌کشد: «گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید» یا این که: «گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا مگوی با کس تا وقت آن برآید» و وقتی پایان و نهایت هر چیز و هر کس پیوستن به سرچشمه روشنایی ازلی ست: «بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و شاخ گل به برآید» نه جای قضاوت ناصواب دیگران می‌ماند و نه جای حسرت و اندوه بر مادیات. چون دیر یا زود بنیاد نقش همه بر ویرانی ست، و پیوستن به وصال ابدی بهجت و سروری جاودانه: «یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور» در واقع او شادی مطلق و رسیدن و وصال سرنوشت ابدی انسان می‌داند: «حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی / در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور» و به حافظ که گاه به نمایندگی از مردم دنیا درگیر کاستی و حسرت خوردن می‌شود یادآوری می‌کند: «حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست»

در شعر حافظ می‌توان خواند که او خود را در همه شخصیت‌هایی که ارائه می‌دهد می‌بیند و نشان می‌دهد. این تماشا که از کل به جزء است محصول روشن‌روانی و عرفان است. درحالی که یک دیوانه یا روان‌پریش هم از خود بیخبر است و هم از جهان. اما حافظ ابایی ندارد از این که خود را در دیوانگان و دیوانگان را نیز در خود ببیند: «صلاح و توبه و تقوی ز ما مجوی حافظ / ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح» در این بیت نه معلوم است «ما» کیست و نه «حافظ»، همچنان که رند و عاشق و مجنون معلوم نیست چه کسانی باشند. می‌توان گمان کرد همان ابعادی ست که حافظ در خود مجموع می‌بیند. حافظ بر خلاف دیوانه که در یک جهان زیرآگاهی در فقدان درک و شعور غرق و سر به نیست شده است. و سفیدی از سیاهی برایش قابل تشخیص نیست، در یک جهان روشن‌روانی یا ورای آگاهی به سر می‌برد که می‌تواند تعبیری از نیروانا باشد. به جای این که از دریچه تنگ منظر «من» به جهان نگاه کند و خود را مرکز جهان ببیند و از روزن تواناییها یا ناتوانیهای محدود نفسانی به تماشای جهان بپردازد، از چشم روشن‌روانی به جهان نگاه می‌کند و اگر خود را ببیند یا خود را تحسین کند، به عنوان «من» نیست به عنوان بخشی از این کل است. حافظ هم از من بیخبر است اما آن بیخبری آغاز همه هشیاری ست: «بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار / که باوجود تو کس نشنود ز من که منم».

به این ترتیب حافظ راهی را در بیان حقایق می‌پیماید که عارفان بودایی، صوفیان بزرگ و به روشنایی رسیدگان هندو و راهیان تائو مثل کنفوسیوس نیز تجربه کرده‌اند. راهی که حکیم در عین کثرت وحدت خود و فنا در حق را می‌بیند اما بی نیاز است که مانند حلاج

فریاد کند: «آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد» در عین حال می‌داند که چنین سخنی هر قدر هم که در پرده بگوید جاودانه خواهد شد چون از سرچشمه روح نشأت گرفته است: «حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر». این همان ذات حکمت است که در سوتراهای پانتجلی، اوپانیشادها، مهابهارتا، رامایانا، مثنوی معنوی و غزلیات حافظ مشترک است.

۳. قطره ازل و انبساط جهان در شعر حافظ

این که تاریخ شخصی زندگی حافظ چیست از چه زمان شروع به شاعری کرده و چگونه شعرهایش غربال شده، هیچ اطلاع دقیقی وجود ندارد. اهمیتی هم ندارد. نه حافظ سعی کرده خود را در زمان خاصی محدود کند و نه محدود شدنی ست. عده‌ای از محققان سعی کرده‌اند از روی اشعار او زمان سرایش هر غزل را به لحاظ تاریخ سیاسی اجتماعی زمان او مشخص کنند و بگویند حافظ با عبید زاکانی دوستی نزدیک داشته، و مانند او شاعری سیاسی بوده است. یا این که با این پادشاه و آن پادشاه ارتباط داشته، وظیفه خوار یک چند وزیر بوده و منظورش از اسم به طور مثال شاه شجاع این شاه تاریخی بوده است. و بر همین اساس فقیه و محتسب را شناسایی کنند. مرحوم زرین کوب شاه شجاع را مانند حافظ رند منتها تاجور نامیده، که بر جای «محتسب» یعنی پدرش امیر مبارزالدین نشسته است. البته این یک نوع خوانش از غزل حافظ است و ساده‌ترین نوع آن است چرا که خود حافظ گفته: «حدیث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشاه دانست» یا این که می‌گوید: «محتسب داند که حافظ عاشق است / و اصف ملک سلیمان نیز هم» یا این که: «ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / و ز می جهان پرست و بت میگسار هم» و «آصف جم اقتدار» را خواجه برهان وزیر گرفت: «برهان ملک و دین که ز دست وزارتش / ایام کان یمین شد و دریا بسار هم» که نظری مساعد با شاعران داشته است. اما این نوع خوانش با کلیت روح شعری حافظ مغایرت دارد. هر چند که شادروان زرین کوب اصرار داشته باشد تا ثابت کند حافظ در مدح وزیر بعدی یعنی قوام الدین صاحب عیار قصیده ستایش آمیز هم سروده است (از کوچۀ رند/ ۱۱۲-۱۱۴). حتی اشاره به شغل دیوانی و وظیفه خوار بودن حافظ کند. نکته این است که حافظ از خود هیچ اطلاعی به جا نگذاشته مگر اشعارش. و اشعارش هزار لایه دارد و هر کس به اندازه مشربۀ خود اجازه دارد از دریای او آب بردارد هر چند که به طور مثال اسم تورانشه را ببرد: «خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت / با همه پادشهی بنده توران شاهم» اما در همان شعر است که می‌گوید: «صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغان است حوالتگاهم» آیا توران‌شان با وجود واقعیت تاریخی نامش نماد

شاه ترکان، ترک نماد شاهد و محبوب ازل نیست؟ در همان غزل حافظ می‌گوید: «پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم». در غزل دیگر که از پی این غزل می‌آید حافظ می‌گوید: «چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند / ای آفتاب سایه زما بر مدار هم».

شاعری که می‌گوید: «گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم»، یا این که می‌گوید: «عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / به جز از عشق تو باقی همه فانی دانست» چگونه ممکن است با این زبان جاودانه گدای کوی پادشاهانی شود که خودشان بی مایه ترین بوده‌اند اگرچه بگوید: «وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبیذ». می‌بایست شعر او را در فرهنگ شاعرانه حافظ خواند نه این که وظیفه در زمان او به چه معنا بوده است. همان طور که نمادهای دیگر را مطرح می‌کند و در هر غزل به لایه‌های متفاوت یک نماد می‌پردازد بی آن که کسی بتواند بگوید قطعاً منظورش این بوده یا آن. بسیار است نمادهایی که در فرهنگ مردم معنایی دارد و در فرهنگ شعری حافظ علی‌رغم آنچه مفسرین گفته‌اند معنایی دیگر. یکی هم معنای وظیفه است.

در شعر حافظ نه تعریف وظیفه روشن است و نه تعریف گل و نبیذ و نه تعریف بسیاری اسامی دیگر. با این وصف هر مفسری یا خواننده‌ای هر گونه که بخواهد می‌تواند از ظن خود یار حافظ بشود. حافظ هم رندانه این در را باز گذاشته است و سعی در اصلاح نظر هیچ کدام نمی‌کند. از شعرش بر می‌آید که این تنوع و بی‌مرزی را می‌پسندد و نمی‌خواهد شعرش تعریفی جامد داشته باشد. بنابراین وقتی از اسامی معروف زمان نیز چه مستقیماً و چه با اشاره حرف می‌زند همان شیوه را دنبال می‌کند. یک شاه شجاع می‌گوید و آن را با صد معنی دیگر می‌آمیزد که هم شاه شجاع زمان اوست و هم هر شاه شجاعی و هم پادشاه شجاع جهان. به طور مثال غزلی که با این مطلع شروع می‌شود: «دارای جهان نصرت دین خسرو کامل ا یحیی بن مظفر ملک عالم عادل».

زرین کوب می‌گوید منظور حافظ همان نصرت الدین یحیی پادشاه یزد است که حافظ می‌کوشید آن مرد جوان را که مدتی بر علیه شاه شجاع شوریده، ممدوح خود کند. اما چون مرد شعور درک اشعار حافظ را نداشت و بسیار خسیس بود نتوانست محیط مساعد و میهمان‌نوازی برای حافظ فراهم کند و حافظ به شیراز بازگشت (همان جا ۱۱۹). ممکن است به روایتی سخن زرین کوب را جزئاً در مورد مطلع غزل پذیرفت اما در مورد بقیه ابعاد، حرف او مصداق ندارد. به دلیل ابیات دیگری که در همان غزل آمده، به طور مثال: «روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسائل».

این چکیدن یک قطرهٔ جوهر از کلک دارای جهان که سبب حل مسائل جهان می‌شود دقیقاً مصداق تعبیر اوپانیشادها از آفرینش و آغاز جهان است که وجود مانند قطره‌ای جوهر روی کاغذ سفید نشت می‌کند و پراکنده می‌شود.

اوپانیشادها اوج و پایان آموزه‌های ودانتاست که بیش از هر متن ودایی گذر از چند خدایی را به یک خدایی و گرایش به وحدت وجود را به نمایش می‌گذارد و آموزش می‌دهد. و اوپانیشادها مجموعه‌ای از سرودها در ستایش پادشاه یگانه جهان یا حقیقت است که در درون انسان آشیان دارد. دشوار است که بتوان باور کرد حافظی که سر به دنیا و عقبی در نیاورده، مرد جوانی را که چند صباحی حاکم یزد بوده، کردگار جهان بداند. آن هم کردگاری که چکیدن قطرهٔ آغازین کلک او لحظهٔ انبساط جهان و سر بر آوردن وجود از تاریکی را رقم زده است. همان لحظه‌ای که توصیف انبساطش موضوع یکی از باشکوه‌ترین و معروف‌ترین غزلیات حافظ است:

«در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد»

غزلی دیگر که گفته می‌شود در مدح شاه شجاع سروده شده همچنان به همان صور گوناگون و لایه‌های متفاوت انسان کامل یا وجود یگانهٔ جهان می‌پردازد که بعید تنها منظور آن یک شاه تازه به دوران باشد: «قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم ز بهر مال و جاه نزاع» این از مطلع غزل. در بیت بعد از شراب خانگی و می‌مغانه می‌گوید و این که «حریف باده» رسیده و باید با «رفیق توبه» وداع کند. البته مفسران هر گونه بخواهند می‌توانند این اشعار را تفسیر کنند همان طور که معبران می‌توانند یک خواب را آن گونه که بخواهند تعبیر کنند. یا فال گیران در فنجان قهوه نگاه کنند و نقوش را آن گونه که بخواهند ببینند. در بیت سوم می‌آید: «خدای را به می‌ام شست و شوی خرّقه کنید / که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع»

در سه بیت شاعر با مخاطبی گفتگو می‌کند بی آن که روشن شود منظور از اوضاع کدام شرایط است: «به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع»

خوانشی که این نویسنده از بیت مورد نظر دارد در اشاره با پادشاه جهان است که حافظ به مناجات با او مشغول است و با پادشاه شیراز از زمین تا آسمان فاصله دارد. زیرا در ادامه می‌آید: «به فیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی / نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع»

این کدام شاه شجاع است که حافظ در حضورش مجال دلیری نمی‌یابد؟ خود حافظ بهتر از هر کسی می‌داند اما می‌گذارد شما شاه شجاع فارس بشنوید، این پژوهنده کردگار

جهان بشنود و سومی نه این و نه آن یا هم این و هم آن را بشنود. این گونه سخن پرداز می‌باشد یعنی حافظ و غزل او. شناوری در عرصه‌ای که مرزها به پایان می‌رسند. در تخلص همان غزل می‌آید: «جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد / ز خاک بارگه کبرای شاه شجاع» و شاه شجاع در غزل بعد که لطیفه‌ای در مورد آفرینش هستی ست و حافظ استثناء در آن به نام «حافظ» تخلصی نمی‌کند، این گونه معرفی می‌شود: «مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع» این غزل یکی از ده غزلی ست که در آن از حافظ اسم برده نمی‌شود.

از دید این پژوهنده شاه شجاع، نصرت‌الدین یحیی، بواسحاق، آصف دوران، تورانشه خجسته، سلطان غیاث‌الدین، اگرچه واقعیت تاریخی داشته‌اند در شعر حافظ هویتی دیگر یافته‌اند، همان طور که مگس، شاهباز و سایر موجودات نماد معانی دیگر گشته‌اند. اگر کسی بخواهد شعر حافظ را تحلیل کند نخست باید بداند در فرهنگ حافظ این نمادها چه معنایی دارند و سپس این نمادها را با معانی جهانی بررسی کند. و چنین امری محال است، زیرا حافظ در هیچ شعری نگفته منظورش از یک نماد مشخص چیست بنابراین مادامی که اعتراف شخصی او را نداریم هر تفسیری که کنیم قیاس به نفس است و معلوم نیست دلالت بر حقیقت کند. همان طور که برای تعبیر یک خواب، خوابگزار باید از درون رؤیا بین آگاهی کامل داشته باشد، نمادهای شخصی او را بشناسد و سپس آن نمادها را در یک هم‌متنی با نمادهای جهانی بخواند. از آن جایی که چنین دانشی نزد کسی اگر یافت شود بسیار در جهان نادر است، تفسیر شعر حافظ نیز به همان میزان محال می‌نماید. و اگر کسی بخواهد این نمادها را بخواند باید در قلمرو شعر حافظ بخواند نه آن گونه که تاریخ به معرفی شان می‌پردازد.

گاه قضاوت یک غزل حافظ با در سنجش با مفاد غزلی دیگر نیز نادرست به نظر است. زیرا هر غزل هویت خود را دارد و باید در همان غزل خوانده شود. چه رسد به خواندن شعر حافظ از روی شعر سلمان ساوجی یا عبیدزاکانی، یا اوحدی مراغه‌ای. حافظ در هر بیت حتی هر مصرع غزلش سوترا یا آیه‌ای می‌آورد که به راستی چکیده ذات قدسی خرد است و مشابهی ندارد؛ همان طور که همه یاقوتها یا زمردها سنگ هستند، حتی ممکن است به وسیله استادکاری واحد به شیوه‌ای واحد بریده و تراش خورده باشند اما هر سنگ مثل خطوط دست انسان هویت یگانه خود را دارد.

از این رو یک خوانش شعر حافظ می‌تواند این باشد که تمام شخصیت‌ها که در شعر او می‌آیند جلوه‌ای از خود او، از انسان و بعد نورانی و ظلمانی انسان هستند، که در درون

شاعر و بیرون از او صورت موقت می‌یابند. کمال این صورتها در مطلق نور جمع می‌شود که در بردارنده همه خوبیها و زیباییهاست و او از دید حافظ پادشاه کل جهان است که پرتو حسنش سبب آفرینش عشق شده است و همه درد جهان به سبب هجران و دوری از روی اوست.

درباره شعر حافظ همچنین می‌توان گفت، مانند اوپانیشادها یا سایر کلامهای جاودانه، بیرون از زمان و مکان خلق شده است و شاعر از جایی به جهان نگاه می‌کند که سرچشمه بی‌شکلی یا خاستگاه زر مذاب است. یعنی پیوسته به جان جهان و یکی شده با او. به همین دلیل در شکلهایی که می‌سازد خود را که همان «یک» است سی یا صد گونه می‌بیند: «دیدمش خرم و شادان قدح باده به دست / کاندرین آینه صد گونه تماشا می‌کرد» بی آن که در یکی دل ببندد یا از شکستن دیگری واهمه‌ای داشته باشد. و اگر بخواهد معانی که برای دیگران بسیار اهمیت دارد و اغلب سبب به راه انداختن جنگ و خویریزی بسیار می‌گردد را مطرح کند، با چنان ملایمت، ظرافت، و شوخ‌طبعی رأی حریف را به چالش می‌کشد که تحسین و تفکر برانگیز است. به طور مثال تهدید می‌کند که پردیس برین را به جویی می‌فروشد و خودش را از پدرش آدم که آن را به دو گندم فروخته برتر می‌کشد. و طوری از دارایی فردوس می‌گوید که انگار قبائل آن ملک زیر بغل اوست، همان طور که چوب حراج به مالکیت سمرقند و بخارا می‌زند. در واقع طبع طنزپرداز حافظ را می‌توان از اجناسی فهمید که در بازارش به فروش می‌گذارد: «آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه به جویی خوشه پروین به دو جو»

چنین شعری نمی‌تواند از جنون یا روان‌پریشی باشد که حاصل روشن‌روانی و پیوستن به سرچشمه خردناب است. شاعری که مخاطبش را به عرصه شعریت خود می‌برد و به او اجازه می‌دهد با شاعر کمال صور را تماشا کند و توان شکستن را محک بزند، تا بتواند از نو تصویری زیباتر بسازد. چنین شاعر توانایی نمی‌تواند کسی باشد که خردش تباہ شده یا از می‌فانی به ویرانی شعور رسیده است. حافظ به این بلندآ در شعرش اشراف دارد.

به همین دلیل شعر حافظ اوج شنیدن همه صداها و استقلال صداها از یکدیگر است بی آن که صدایی دیگر را خاموش می‌کند یا یک صدا بیش از دیگری شنیده شود. در شعر حافظ جایی برای همه رنگها و صداها هست و این نه فقط یک خودخواستگی و تصمیم که نبوغ و بلوغ محض شاعر است که شعر او را از جوانی و میانسالی گذرانده به سالهای خردمندی کهنسالی رسانده است. به طوری که دهان شاعر سرچشمه همه آوازه‌ها شده است؛ و این همان مقام سیمرغ در عرفان و ادبیات فارسی ست، اگرچه شاعر

خود را در جایی مگس قندپرست بنامد، در جایی دیگر نمی تواند مقام سیمرغی خود را انکار کند:

«من به سر منزل عنقا نه به خود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

گر به دیوان غزل صدر نشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم»

دانشگاه افسالا، سوئد

منابع

از کوچه زندان، دکتر عبدالحسین زرین کوب، انتشارات امیرکبیر، چاپ چهارم، تهران ۱۳۶۴.

نقشی از حافظ، علی دشتی، ناشر کتابخانه ابن سینا، چاپ دوم، تهران ۱۳۳۹.

پادشاهی یزدگرد سوّم، آخرین شاهنشاه ساسانی

«و او مانند سردار دلیری نعره زد بر شهر:

دلیران من! ای شیران...»

صدایی بر نیامد از سری، زیرا همه ناگاه سنگ و سرد گردیدند.

از این جا نام او شد شهریار شهر سنگستان؛

قصه شهر سنگستان: مهدی اخوان ثالث

پس از آن که شیرویه برادران خویش را بکشت، و سپس آشفتگی در میان موبدان و اشراف سبب شد تا در طی چهار سال دست کم دوازده نفر از آل ساسان به سلطنت رسیدند - و همگی در کشمکشهای گروههای ذی نفوذ از میان رفتند - و شاهزاده ای در مداین نیافتند تا او را به پادشاهی برگزینند، پس به جستجو برآمدند و یزدگرد پسر شهریار^۱ را که در اصطخر فارس پنهان شده بود یافتند. گفته شده است که دایه یزدگرد به حيله او را از مداین بیرون برده بود و پنهانی در اصطخر می زیست.^۲

یزدگرد، در سال ۶۳۲، در معبد ناهید، در استخر فارس تاجگذاری کرد.^۳ و سپس به مداین رفت. به نظر می رسد که مادر یزدگرد از شاهزادگان ساسانی نبوده زیرا که نام او ثبت نشده است.^۴ احتمالاً شهریار - مانند قباد پدر خسرو انوشروان - همسری از مردم عادی، احتمالاً دهقانزاده، داشته است و همین سبب شده است که از کشتار شاهزادگان به دستور شیرویه جان سالم به در برد.

در مورد سن یزدگرد به هنگام نشستن بر تخت پادشاهی در میان مورخین اتفاق نظر نیست. استاد فقید، دکترمشکور اخبار مختلفی را عرضه می دارد و داوری نمی کند.^۵ او

به نقل از تاریخ بلعمی، سن یزدگرد به هنگام برآمدن به تخت شاهنشاهی را ۱۶ سال می‌داند و دوران سلطنت او را چهار سال می‌داند و این چهار سال ناظر بر پادشاهی او در مداین است و گرنه دوران پادشاهی او بیست سال بود. از سال ۶۳۲ میلادی تا ۶۵۱. ایشان همچنین به نقل از ابن بلخی سن او را ۱۵ سال می‌نویسد و نظر گردیزی نیز همین است. ابن اثیر سن او به هنگام پادشاهی را بیست و هشت سال می‌داند. استاد زرین کوب^۶ در این باره می‌نویسد «به هنگام جلوس هنوز کودکی نابالغ بود. از سلطنت جز نامی نداشت. زمام امور در دست رستم بود. مدعیانی در آذربایجان و هم خراسان داشت و پاره ای به نام خود سکه زدند.»^۷ با توجه به اثر برگزیدن یزدگرد به پادشاهی ایران در میان اعراب و رفتار او و گفتگوی او با رستم فرخزاد، یزدگرد نمی‌توانسته کودکی نابالغ باشد. طبری درباره سن یزدگرد سوم به هنگام نشستن بر تخت پادشاهی می‌نویسد: «پسر بیست و یک سال داشت و همه بر او هم سخن شدند و پارسیان آرام گرفتند و اطاعت وی کردند.»^۸ و این قول به صواب نزدیکتر است و با رفتار و کردار یزدگرد همخوانی دارد. یعقوبی نیز سن یزدگرد بهنگام انتخاب به پادشاهی را بیست سال ضبط کرده است.

به نظر می‌رسد که یزدگرد در سال اول پادشاهی خود - که هنوز به راه و رسم کشورداری و دسته بندیهای سرداران و نجبا وقوف کامل نداشته، با رستم - که فرمانده کل سپاه ایران و نایب السلطنه بوده^۹ و به ناچار در روی کار آوردن یزدگرد نقشی مهم داشته بوده است - همراهی می‌کرده و از این رو کارها رونقی یافته بوده است و مردم امیدوار شده بودند و ترک پیمان با عربان می‌کردند و این جمله سبب وحشت مثنی بن حارثه شد و به عمر نامه نوشت و تقاضای کمک کرد.

مثنی بن حارثه شیبانی راهزنی بود که در حدود حیره راهزنی می‌کرد، و سوید بن قطبه در حدود ابله به روستاها شبیخون می‌زد، و به سبب ضعف و فتوری که در کار ساسانیان پدید آمده بود این گستاخیهایی کیفر می‌ماند و به همین سبب رهنان هر روز دلیرتر و گستاخ تر می‌شدند.^{۱۰} افزون بر آشفتگی و پریشانی حکومت ساسانی، غنایم بسیار که از این دستبردها به دست این راهزنان صحرانشین می‌افتاد چنان چشمگیر بود که رفته رفته به خیال امارت بر سرزمینهای جنوب فرات و روستاهای پر رونق آن افتادند.^{۱۱} و چنین بود که مثنی - که از نیرو گرفتن نهضت دینی جدیدی در عریستان اطلاع یافته بود به نزد ابوبکر به مدینه رفت تا از ابوبکر اجازه بگیرد و از مرتدان (از اسلام در زمان ابوبکر) برای تقویت خود استفاده کند.^{۱۲} ابوبکر بیمار بود و از همان بیماری درگذشت و چندان اعتنایی بدو نکرد - یا شاید به سبب سابقه ای که از او می‌دانست نمی‌خواست از راهزن مشهوری

در کار خود بهره ببرد - و خالد بن ولید را به حیره فرستاد و او در حوالی حیره به قتل و غارت مشغول بود. در همه این ایام فرماندهی نیروی شاهنشاهی ساسانی از درگیری مستقیم با این راهزنان و شورشیان پرهیز می کرد.^{۱۲} در حالی که خالد بن ولید دمی از قتل و قتال نمی آسود و بی محابا به آب و آتش می زد و در اندک مدتی حیره و تمامی روستاهای آن اطراف را بگرفت و قیل از آن که به دستور ابوبکر به شام برود مدتی از سال دوازدهم هجرت را بدون جنگ و جدال گذرانده بود و درباره این بیکاری از مقاتله و کشتار گفت که «سالی گذشت که گویی سال زنان بود»^{۱۳} و می گفت برای او در «فتح دیار پارسیان مانعی نبود» و گناه این کار را به گردن عمر می انداخت که نمی خواست فتح پارس به نام خالد باشد.

مثنی بن حارثه پس از مرگ ابوبکر نزد عمر شد. عمر، خلیفه دوم، مردی بود مصمم و سختگیر که تمامی قدرت را در دست خویش داشت و سرداران وی از او می ترسیدند و حساب می بردند.^{۱۴} و حتی خویشان او از او می هراسیدند.^{۱۵} و این به هنگامی بود که در دربار ساسانی به علت وجود سرداران و اشراف و موبدان ناراضی برای شاه ساسانی جایی برای اعمال قدرت و تصمیم گیری نمانده بود.

مثنی بن حارثه چنان که گفتیم نزد عمر، خلیفه دوم رسید و او را که مایل به فرستادن نیروی کمکی به عراق بود بدین کار تشویق کرد. «عمر سه روز از کسان دعوت می کرد (به عراق بروند) و هیچ کس داوطلب نشد.^{۱۶} سپس مثنی بن حارثه سخن کرد و گفت: «ای مردم این جبهه را سخت بدانید، که ما روستای پارسیان را گرفته ایم و بر بهترین نیمه سواد تسلط یافته ایم و به آنها دست اندازی کرده ایم و کسانی پیش از ما با آنها جرأت کرده اند و ان شاء الله کار دنباله دارد.»^{۱۷} سپس عمر سخن گفت که: «حجاز جای ماندن شما نیست، مگر آن که آذوقه جای دیگر بجوید...»^{۱۸} و از این که عمر در دعوت خود - پیش از غلبه دین خدا - مردم را به آذوقه و رفاه خاک عراق وعده می دهد روشن است که عامل اقتصادی در این زد و خوردهای اولیه نقش عمده ای داشته است.^{۱۹} به هر حال، چهار روز طول کشید تا بر اثر سخنان عمر، ابو عبید بن مسعود داوطلب رفتن به جبهه عراق شد، و این بدان سبب بود که عربان از شکوه سپاه ایران هراس داشتند و جبهه شامات را خوش داشتند که صحرا بود و روستاهای کوچک و شتران آنها در این مسیر بهتر می رانند. به روایت سلیط «عرب تا کنون سپاهی مانند ایران ندیده است» (مروج الذهب، جلد اول، ص ۶۶۵). در تمام این احوال فرماندهی قوای پارس به جنگ علاقه ای نشان نمی داد و به جای اعزام نیروهای هرچه بیشتر و اقدام قاطع برای فیصله کار «به مردم سواد نامه نوشت و سران را پیش آنها فرستاد که بر مسلمانان بشورند.»^{۲۰}

به هر حال، مثنی با دو کس از مدینه به حیره آمد و یک ماه بعد ابو عبید بدو پیوست. نابسامانی در فرماندهی سپاه ایران چنان بود که رؤسای ایرانی شورشهای محلی چون «فروخ» و «فرونداد» نزد مثنی می آمدند که جزیه بدهند و عامل دریافت جزیه از روستاهای دیگر باشند و اینان روستاییان را به قبول جزیه می کردند و «قدح و قارچ و جوجه کبوتر و کباب و خردل»^{۲۱} تقدیم ابو عبید می کردند تا از دستبرد و قتل و غارت آنها در امان مانند.

«و چنین بود که مردم سواد به یزدگرد پسر شهریار بنالیدند که عربان در قادسیه فرود آمده اند... هرچه را میان آنها و فرات بوده ویران کرده اند... اگر کمک به ما نرسد به ناچار تسلیم آنها می شویم.» و دیگران نیز شکایت به یزدگرد بردند «و شاه را برانگیختند که رستم را بفرستد.» شاه رستم را بخواست، که به سواد فرستد، گفتگوی یزدگرد با رستم نشان از پختگی و هوشیاری وی دارد و پاسخ رستم، جواب فرماندهی نومید، درمانده و ناتوان را به نمایش می گذارد. شاه به رستم گفت «می خواهم تو را سوی سواد فرستم... برای هر کاری آمادگی درخور آن باید. اکنون تو مرد میدانی و می بینی که این بلیه که به آنها رخ نموده از آغاز شاهی خاندان اردشیر همانند نداشته... می خواهم نظر تو را بدانم... عربان را رفتارشان را... برای من وصف کن و بگویی که عجمان از آنها چه می کنند.

رستم گفت «عربان چون گرگانند که از غفلت چوپان فرصتی یافته اند و به تباهی پرداخته اند.» و این چوپان غافل کیست؟ مردی که از زمان کشته شدن آزمیدخت، به چندین و چند سال پیش، نایب السلطنه و فرمانده سپاه و زمامدار عملی ایران بوده است یا پادشاه جوانی که از سلطنت جز نامی نداشت؟ و این گفتار فرمانده نیروی عظیم ایران است در مقابل راهزنانی که در جنوب فرات به روستاها شبیخون زده مال و احشام کشاورزان را به غارت می برده اند یا سخنان فرماندهی که در کار خود درمانده است. به هر حال جواب یزدگرد به رستم، روشنگر بینش بهتر اوست در مقابله با این گروه صحرا نوردان. یزدگرد به او می گوید: «مثال عربان و فارسیان چونان عقابی ست که بر کوهی فرود آمده که پزندگان شبانگاه آن جا روند... چون صبح شود عقاب را در کمین خویش ببند و اگر پرنده ای جدا افتد عقابش برآید... و به چنگ عقاب افتد. اگر پزندگان یکجا هجوم آرد عقاب را براند و چنان شود که همه نجات یابد جز یکی. اما اگر پراکنده شود هر گروه که به مقاومت آید نابود شود. مثال عربان و عجمان چنین است. به این ترتیب کارکن.»^{۲۲} یعنی این پادشاه جوان به فرمانده خود می گوید که روستاها اگر به تنهایی مقاومت کنند نابود می شوند باید که تمامی سپاه نیز در وقع غائله به حرکت آید.

اگرچه درباره این شاه جوان و فرمانده او جز سخنان طبری شاهد کتبی و سند محکمی نداریم،^{۲۳} باید دانست که فحوای کلام سایر مورخین نیز دلالت بر همین امر دارد، یعنی بی میلی فرماندهی به کار و وظیفه خویش در نگهداری قلمرو سپاه خود. برای نمونه، صاحب الفتوح، درباره اسلام آوردن جابان - یکی از فرماندهان محلی - برای حفظ جان خود پس از اسارت، می نویسد: «چون خیر اسلام آوردن جابان به یزدجرد رسید از آن عظیم دلتنگ شد و به مهران، پادشاه آذربایگان نامه نوشت و گفت «اگر خود حاضر شوی و ما را به لشکر خویش مدد و یاری کنی و دفع لشکر عرب را حيله ای اندیشی...»^{۲۴} و این بدان معنی ست که یزدگرد از کار سپاه مداین نومید بوده است. و نیز یعقوبی می نویسد: «چون پارسیان ناتوانی و زبونی خود و پیروزی مسلمانان بر خویش را دیدند، بر کشتن رستم و فیروزان همدانستان شدند، سپس گفتند «نتیجه این کار البته پراکندگی و پریشانی کار ماست» پس در جستجوی فرزند خسرو برآمدند تا آن که یزدجرد پسر بیست ساله او را بیافتند و او را بر خود پادشاهی دادند، پس کارهای ایشان را منظم ساخت و تدبیری نیک در پیش گرفت و کشور نیرومند شد و کار پارسیان بالا گرفت.»^{۲۵} از کلام یعقوبی روشن است که اختلاف رستم و فیروز - یک یاز سرداران - پارسیان را به زبونی کشانده بوده است و این حتی پیش از برگزیدن یزدگرد به پادشاهی بوده است.

ظاهراً اختلاف رستم و فیروزان پس از جنگ پُل - که بهمن جادویه ابو عبیده را بشکست و بکشت و مسلمانان چهار هزار کشته دادند و ... بسیار کسان گریختند و رسوا شدند و از حادثه ای که رخ داده بود شرمگین بودند و به مدینه پناه بردند^{۲۶} - نیز ادامه داشت زیرا طبری گزارش می دهد که «خبر آمد که مردم در مداین بر ضد رستم شوریده اند... و دو گروه شده اند فهلوجان، طرفدار (کذا) رستم را گرفته اند و پارسیان طرفدار فیروزان شده اند.» یعنی در حالی که بهمن جادویه دشمن را شکست داده بود و بسیاری از آنها شرمگین به مدینه رسیده بودند،^{۲۷} فرماندهان حاضر در مداین به جای تقویت سپاه ایران و قلع و قمع بقیه السیف لشکریان ابو عبیده و پایان دادن به غائله عربان، میان خود اختلاف داشتند و کار به شورش علیه رستم رسیده بود. از همین عبارت طبری می توان پی برد که «فهلوجان» - که احتمالاً سپاهیان مناطق غربی کشور بودند - طرفدار رستم بودند و سپاه پارس به طرفداری از فیروزان برخاسته بودند. اخبار این شورش و اختلاف دو سردار درمداین به جبهه جنگ (پل) رسید و ذوالحاجب - بهمن جادویه - از اختلاف پارسیان خبر یافت و با سپاه خویش بازگشت و به همین سبب اردوی وی پراکنده شدند.^{۲۸} بدین ترتیب

اختلاف فرماندهان اصلی در مداین و شورش سپاه علیه رستم سبب شد که بهمن جادویه از پیروزی قطعی خود نتیجه ای نبرد و عربان به پیروزی قطعی خود امیدوار شوند. در همه این احوال روستائیان دهکده های اطراف فرات به یزدگرد شکایت می بردند و کمک می خواستند. یزدگرد از رستم می خواست که به دفع راهزنان عرب - که اکنون به مدد شریعت اسلام توانی عقیدتی نیز یافته بودند...- بپردازد و او تعلل می کرد^{۲۹} و به گفته استاد فقید دکتر رزین کوب، «در شروع جنگ عجله ای نشان نمی داد» و سستی می کرد.^{۳۰}

پس از کشته شدن ابوعبید، سرداری مسلمین به سعد بن ابی وقاص رسید. سستی سرداران ایرانی و بی میلی رستم کار را به جایی کشاند که سعد، نعمان بن مقرن نزد یزدگرد فرستاد تا او را به اسلام بخواند و او در پیشنهاد اسلام یا پرداخت جزیه پافشاری می کرد و یزدگرد به خشم آمد و فرمود توبره ای خاک آوردند و بر دوش عاصم بن عمرو تمیمی نهاد که جز این نصیبی ندارید. چون این خبر به رستم رسید بر اوگران آمد و گفت «پسر زن حجامتگر را با پادشاهی چه کار؟»^{۳۱} و او مایل به مذاکره با اعراب بود.

آزادمرد پسر آزادبه، قابوس را سوی قادسیه فرستاد تا با عربان بجنگد. و چون مثنی (بن حارثه) خبر یافت از ذی قار (۱۹!) با شتاب بیامد و شبانگاه بر قابوس تاخت و او را با همه کسانش از پای درآورد. آنگاه سوی ذی قار برگشت.^{۳۲} طبری، اما، چند صفحه بعد از این زد و خورد، روایتی دیگر می آورد که به واقعیت نزدیکتر است. و آن چنین است: «آنگاه در دل شب (سعد) دسته ای فرستاد و گفت به اطراف حیره (ذوقار!؟)، هجوم برند. در اثنای راه (در دل شب!) سر و صداها شنیدند و دست به کاری نزدند و نهان شدند (چنان که عادت راهزنان است) تا جمعی گذشتند و دسته ای سوار جلو انبوه جمع بود... که راه حنین را پیش گرفتند و متوجه مسلمانان نشدند (که اینان نهان شده بودند و به کمین نشسته) و چنان بود که خواهر آزاد مرد، پسر آزادویه مرزبان حیره، را که عروس امیر حنین بود به خانه وی می بردند و امیر حنین از جمله بزرگان عجم بود و کسان برای حفاظت به دنبال عروس بودند و چون سواران از همراهان عروس جدا شدند، و مسلمانان همچنان در نخلستان در کمین بودند و بار و بنه بر آنها گذشت و «بگیر» به شیرزاد، که ما بین سواران و باروبنه بود، (و از پی کاروان عروس می آمد) حمله برد و او را از پای درآورد. سواران (که همراه کاروان بود، و چند نفری بیش نمی بوده اند) گریزان شدند و عربان بار و بنه را با دختر آزادبه با سبب زن از دهقانان و یک صد کس از خدمه بگرفت، با چندان چیز (غنیمت) که کس قیمت آن ندانست.^{۳۳}

چنین به نظر می‌رسید که دستبرد به کاروان خواهر آزادمرد و عروس امیر حنین سطح شبیخون صحرا نوردان را از دستبردهای عادی به شبیخون به خانواده مرزبان منطقه کشیده و شکایتهای مردم بالا گرفته بوده است و «مردم سواد به یزدگرد پسر شهریار بنالیدند که عربان... از هنگامی که به قادسیه آمده اند هرچه را میان آنها و فرات بوده ویران کرده اند... اگر کمک به ما نرسد به ناچار تسلیم آنها می‌شویم.»^{۳۴} یزدگرد رستم را فرمود تا به سوی ایشان رهسپار گردد و رستم این کار را خوش نداست لیکن خسرو آن همه اصرار ورزید که با نخواستن رو به راه نهاد.^{۳۵} رستم گفت: «ای پادشاه، مرا بگذار... شاید سیاست آن باشد که مرا نگهداری... در جنگ تأمل از شتاب بهتر است و اینگ تأمل باید که جنگ سپاهی از پس سپاه دیگر از هزیمت یک جا درست تر می‌نماید و برای دشمن سخت تر است.»^{۳۶}

یزدگرد سخن رستم نپذیرفت و رستم گفت: «ای پادشاه! خلاف تدبیر مرا ناچار می‌کند از حد خود برتر روم و مسؤولیت از خویش بردارم... به خاطر خودت و کسانت و پادشاهی‌ات، بگذاری من در اردوگاه بمانم و جالنوس را بفرستم... تا وقتی که چاره نماند (یعنی سرداران شکست بخورند) و مفر نباشد به مقابله آنها رویم که خسته و ضعیفشان کرده ایم و ما تازه نفسیم.»^{۳۷}

به هر حال، بر اثر پافشاری یزدگرد، رستم «بعد از تعلل بسیار که ناشی از اعتنایی به تهدید اعراب بود از تیسفون بیرون آمد.»^{۳۸} با پژوهش در متون تاریخی، تعلل رستم در رفتن به جبهه جنگ ناشی از انگیزه‌ها و عوامل زیر تواند بود:

۱ - رستم فرخزاد با این که فرمانده سپاه ایران بوده است، ذاتاً مردی جنگجوی نبوده و بیشتر متمایل به مذاکره بوده است.^{۳۹}

۲ - رستم ستاره شناس بوده و به سعد و نحس ستارگان اعتقاد داشته^{۴۰} و روی هم رفته اوضاع را بر وفق مراد نمی‌دیده است و طالع ایرانیان را نحس و از آن عربان را سعد می‌دانسته... به نظر نگارنده همچنین احتمال دارد که وی متمایل به عقاید زروانی بوده و ناگزیر به سرنوشت و تقدیر اعتقاد داشته و جنگ آفرین نبوده و به طالع بینی تسلیم حوادث می‌شده. و باید دانست که اعتقاد به زروان و سرنوشت و تقدیر در آن ایام در میان بسیاری از زردستیان رواج داشته است.

۳ - رستم که خود با کشتن آزر میدخت به قدرت تمام رسیده بود - و به همین علت در میان نجبا و سرداران دشمنانی داشت - از ترک پایتخت و توطئه اشراف و سرداران مخالف

خود می هراسید و نگران آن بود که در غیاب وی، او را برکنار کنند و پیشنهاد می کرد که سرداران دیگر - احتمالاً رقبای او - به جبهه اعزام شوند.^{۴۱}

۴ - به هر صورت، رستم بر اثر فشار یزدگرد سرانجام از تیسفون به سوی قادسیه حرکت کرد. گفته شده است که این حرکت چهار ماه به طول انجامید. چون رستم به نجف رسید نزد سعد فرستاد و خواستار مذاکره شد. مغیره بن شعبه و تنی چند نزد وی رفتند. رستم ملایمت می نمود و می خواست پولی و مالی بدانها بدهد و آنها را بازگرداند. مغیره درشتخوی^{۴۲} بر اسلام آوردن ایرانیان یا پرداخت جزیه اصرار می ورزید. رستم چندان ملایمت نشان می داد که عربان «چنان دریافتند که خود خواستار اسلام آوردن است و از همراهان خویش بیم دارد...»^{۴۳}

شگفت آن که در همه این ایام، خلیفه دوم از گذر سپاهیان خود به داخل ایران می هراسید و آنها ره به دستور مکرر تشویق به ماندن در حوالی صحرا می نمود تا در صورت شکست به بیابان بگریزند.^{۴۴} افزون بر این، بر حسب روایات و متون موجود، عمر به برپایی امپراطوری و وسعت قلمرو خود چندان نمی اندیشید و حتی از آن هراس داشت.^{۴۵} وی مردی بود ساده و خشن و بیشتر خوش داشت که مکه و مدینه را اداره کند و کمبود زندگی مسلمین را از روستاهای سواد و دهکده های شامات تأمین کند.

به هر روی، بی میلی رستم به آغاز جنگ و اشتیاق عربان تازه مسلمان به رسیدن به بهشت موعود و بهشت موجود سواد و اخباری که ناراضیان داخلی از اوضاع ایران مرتباً به گوش عربان می رساندند.^{۴۶} آنان را به گشودن سرزمینهای بیشتر و دست یافتن به غنایم سنگین تر تشویق می کرد و سرانجام «چون عمر بدانست که پارسیان تن به جنگ نمی دهند به سعد (وقاص) و مسلمانان دستور داد که به حدود سرزمین آنها فرود آیند، و همچنان بمانند و مزاحم آنها باشند.»^{۴۷}

و سرانجام عواملی که برشمریم دست به دست هم داده، همراه با عوامل طبیعی، کوشش بسیار سپاهیان ایران در دفاع از ایرانشهر را با شکست مواجه ساخت و نبرد به واقع تاریخساز ایران و اعراب را به پیش آورد و هزیمت در سپاه ایران افتاد.^{۴۸}

چنین به نظر می رسد که به هنگام نبرد قادسیه، یزدگرد سوم در مداین بود.^{۴۹} چنان که یعقوبی می نویسد: «همه پارسیان به سوی مداین گریختند... و یزدگرد پادشاه نیز آن جا بود.»^{۵۰} سعد، فرمانده عربان، دو ماه^{۵۱} در قادسیه بماند و گزارش جنگ را برای عمر فرستاد و سپس عازم مداین شد.^{۵۲}

سعد وقاص دو ماه پس از قادسیه به مداین رفت و آن جا را محاصره کرد. این محاصره به طول انجامید^{۵۲} و سرانجام مداین بر اثر گرسنگی مردم و قحطی سباباط (و با کمک تنی چند از ایرانیان^{۵۴}) تسلیم شد. پس از سقوط بهرسیر، یزدگرد خویشان خود را به حلوان (نزدیک سر پل ذهاب) فرستاد و خود نیز بدانان ملحق شد.^{۵۵} سعد پس از سه سال اقامت در مداین^{۵۶} به عمر نامه نوشت و از لشکریان فرس، که به امر یزدگرد در جلولا فراهم شده بودند او را خبر داد. عمر او را اجازه داد که به جلولا رود و او بردارزاده خود عمرو بن عتیبه بن ابی وقاص را به جلولا فرستاد و سلمان را در مداین نهاد. جنگ جلولا به سال نوزدهم هجری به انجام رسید. به هنگام تلاقی، پارسیان سخت بجنگدیند «اما خدا بادی به آنها فرستاد که همه جا را تاریک کرد و چاره جز ترک نبردگاه نبود (ظاهراً بادی شبیه طوفان شن در نبرد قادسیه بوده است) و سواران پارسی در خندق افتادند... و حصار خویش تباه کردند، و خدادار آن روز یک صد هزار از آنها را بکشت و کشتگان همه عرصه را پوشانیده بودند و به همین جهت جلولا نام گرفت.^{۵۷} و چون یزدگرد از هزیمت سپاه جلولا و کشته شدنن مهران خبر یافت از حلوان به آهنگ ری بیرون شد.^{۵۸} و «خسرو شنوم» را به جای خود در حلوان نهاد و طرفین با یکدیگر جنگ انداختند و خسرو شنوم فراری شد. آنگاه عجمان در نهاوند فراهم آمدند و سالارشان ذوالحاجب بود. عمر، نعمان بن مقرن را بفرستاد. نعمان با مردم سخن کرد و گفت: «اگر من کشته شوم سالار شما حدیفة بن نعمان است و اگر او کشته شد سالارتان حریر بن عبدالله، و پس از او سالارتان قیس مکشوح است.»^{۵۹} نعمان در این جنگ کشته شد و از آن پس دیگر عجمان را تجمعی نبود. پس از نهاوند و با توجه به آنچه در مسیر او تا مرو روی داد و می توان گفت از این پس یزدگرد مصداق «شهریار شهر سنگستان»^{۶۰} شد.

مسیر یزدگرد سوم از نهاوند تا مرو

خوان اول - رفتن به آهنگ ری. در مورد رفتن یزدگرد به ری پاره ای از نویسندگان تردید کرده اند و این بیشتر بدان سبب است که از ری احتمالاً مرکز آن ولایت یعنی شهر ری فعلی را در نظر داشته اند، در حالی که ری قدیم شامل قم، ساوه، کاشان و قزوین و تا حدود همدان می شده است. بیشتر مورخین نیز از رفتن یزدگرد به سوی ری صحبت می کنند.^{۶۱} همچنین یزدجرد پس از گذر عربان از دجله به وزیر خویش گفت «این جماعت نه آدمی اند نه پری... صواب چنان می نماید که از این جا بیرون باید رفت و پناه به کوهها و بادیه ها باید آورد.^{۶۲} و این کوهها، که گذر از آنها برای شترسواران عرب مشکل بود، کجا

تواند بود جز جولای و سپس همدان و ری؟ طبری نیز (صفحه ۱۹۵۴) می نویسد «فراریان تا شهر همدان برفتند و خسرو شنوم قبول کرد که همدان و دستی را تسلیم کند. افزون بر اینها، گزارش مفصلی از طبری حکایت از رفتن یزدگرد به سوی ری می نماید «و چون به ری رسید، که ابان جاذویه سالار آن جا بود به یزدگرد تاخت و او را بگرفت. یزدگرد گفت «ابان جاذویه! با من خیانت می کنی؟» (و این نخستین خیانت به یزدگرد بود) گفت «نه، ولی تو شاهی خویش را رها کرده ای که به دست دیگری افتاد...» آگاه انگشتر یزدگرد را بگرفت و چرمها بیاورد و درباره هرچه می خواست رقعها نوشت و طومارها رقم زد و انگشتر را پس داد و بعدها که سعد آمد هرچه را که در مکتوب بود بدو داد (که فرمانده عربان بود) و وقتی ابان جاذویه با یزدگرد چنان کرد، یزدگرد از ری سوی اصفهان رفت، که از وی (ابان جاذویه) ایمن نبود.^{۶۲}

این ابان جاذویه به احتمال بسیار از فرمانداران ناحیه بین همدان و ری بوده است و خیانت وی به دستور شاه ری بوده است که حضور شاهنشاه ساسانی را در قلمرو خود بر نمی تابیده است و گرنه ابان جاذویه چنین گستاخ عمل نمی کرد. فرمانده عربان، نعیم بن مقرن به دستور عمر از همدان سوی ری رفت. در این هنگام شاه ری سیاوخش، پسر مهران، پسر بهرام چوبین بود که از مردم دنباوند و طبرستان و قومس و گرگان کمک خواست... و در دامن کوه ری با عربان جنگ انداختند. و شگفت این که در میان گروه سیاوش (و از رقیبان وی) مردی بود به نام زینبی ابوالفرخان و او به سیاوخش خیانت کرد و به نعیم گفت «جمع اینان (سپاه ری) بسیار است و سپاه تو کم. گروهی سوار با من بفرست که از راهی که ندانند وارد شهر (ری) شوم و تو سوی آنها هجوم ببر... نعیم شبانگاه یک دسته سوار با وی فرستاد... و زینبی آنها را وارد شهر کرد و نعیم شبانگاه به آنها تاخت... تا وقتی صدای تکبیر از پشت سر (توسط مزدوران زینبی) بلند شد» و غنایم ری مانند غنایم مداین بود. زینبی با نعیم صلح کرد و مرزبان ری شد... و خاندان زینبی اعتبار یافت... و خاندان بهرام سقوط کرد. نعیم سهر ری را ویران کرد (یعنی کهن داشت را) و شهر نوین ری را بنیان کرد.^{۶۴} و طبری آن را ذیل حوادث سال ۲۲ هجرت (۶۴۴ میلادی) یاد می کند.

خوان دوم - اصفهان

وقتی ابان جاذویه با یزدگرد چنان کرد، یزدگرد از ری سوی اصفهان رفت،^{۶۵} و چون نهباند به دست مسلمین فتح شد، عمر به فکر ری و دشت پی افتاد و به ابوموسی نوشت که عروه بن زید را به ری و دشت پی فرستد. عروه نخست به همدان شد... و چند روز مقام کرد و به جانب ری روان شد «داد بن اژدها، از ساوه با دو هزار مرد بگریخت و به ری رفت (که ساوه

در قلمرو ری بود)، عروه سپس با مردم ری صلح کرد. کس به جای خویش در ری نهاد و عازم قم و کاشان شد. چون خبر حرکت عروه به امیر قم رسید، از قم بگریخت و به کاشان رفت و ساعتی بیش در آن جا نمانده به جانب اصفهان رفت که یزدگرد شهریار ایران در آن جا بود و به او گزارش داد که عربان از پی او می آیند و ناگاه خواهند رسید.^{۶۶}

هنگامی که یزدگرد در اصفهان بود، دو کارکرد. نخست آن که سپاه دیلمی را، که از سرداران یزدگرد بود، برگزید و با او سیصد نفر روان کرد که هفتاد نفر از آنها از بزرگان قوم بودند و او را سوی شوش فرستاد که در محاصره ابوموسی بود. سپاه در کلبانیه فرود آمد و آگاه شد که مردم شوش از شکست جلولا خبر یافته و با ابوموسی صلح کرده اند و ابوموسی به سوی شوشتر رفته است. «سپاه» سرانی را که با وی از اصفهان آمده بودند پیش خواند و گفت: «دانسته اید که ما می گفتیم!! این جماعت تنگدست و تیره روز بر این مملکت تسلط می یابند و چهارپایانشان در ایوانهای استخر و قصرهای شاهان پشکل می اندازند... و به هر قلعه ای می رسند می گشایند. رای من این است که به دین آنها درآییم. پس شیرویه را نزد ابوموسی فرستادند و به صلح معامله کردند و ابوموسی با اجازه عمر، مقرری بیشتر از اعراب، برای آنها مقرر داشت.^{۶۷} و این بود رفتار سردار مورد اعتمادی که برای کمک به شوش و شوشتر فرستاده شده و بدون هیچ گونه زد و خوردی از زیر فرمان یزدگرد - که او را انتخاب کرده بود - بیرون آمده حقوق بگیر ابوموسی اشعری شد. استاد دکتر زرین کوب از این واقعه به درستی به نام «در باب خیانت» یاد می کند و از این گونه خیانتها در سراسر متون تاریخی آن ایام به وفور به چشم می خورد.^{۶۸}

بعضی از پژوهندگان وقایع این ایام معتقدند که یزدگرد به ری و اصفهان نرفته است و پس از سقوط مداین یکسره به استخر فارس رفته است. نظر این پژوهندگان بر دو اصل استوار است. نخست این که طبری در گزارش از فتح شوش به دست مسلمین می نویسد: «مدائنی، چنانچه در روایت ابو یزید آمده گوید: وقتی فراریان جلولا پیش یزدگرد رسیدند که به حلوان بود. خاصان خویش و موبدان را پیش خواند و گفت: «این قوم با هر جمعی تلاقی کنند شکسته می شود. رای شما چیست؟» موبد گفت: «رای ما این است که بروی و در استخر مقام گیری که خانه مملکت است و خزاین خویش را آن جا بیاری و سپاه ها روانه کنی.» و یزدگرد رای او را پذیرفت.^{۶۹} پاسخ این نظر چنین است: نخست این که موبدان نگفتند که یزدگرد از راه خوزستان به دیار پارس رود که این راه به جبهه عربان نزدیک بود و حرکت یزدگرد را از میان بردارند و شاهنشاهی ساسانی را تباه گردانند. دیگر این که طبری، در همان جا می نویسد که «یزدگرد رای او (موبد) را پذیرفت و سوی اصفهان رفت و سپاه را

پیش خواند.» اما این که یزدگرد به اصفهان رفت از آن رو بود که با به خطر افتادن شهرهای شوش و شوتر، تنها راه مستقیم از حلوان به سوی استخر از اصفهان بود. به ویژه که اصفهان شهری معتبر بود و پادگانهای قوی داشت و صدمه ندیده بود و هنوز خبری از سقوط ری و قم و کاشان و ساوه و فرار مرزبانان آن دیار به اصفهان در میان نبود و یزدگرد امیدوار بود که با مقاومت هرمزان، که وابسته خانواده سلطنتی بود، و اعزام سیاه به شوش موج غلبه عربان را بگرداند.

دومین استدلال پژوهنده آن است که «احتمالاً این راهها (یعنی رفتن یزدگرد به همدان و نواحی ری و سپس رفتن به اصفهان) شایعات دولت ساسانی بود تا مسلمین دیرتر به استخر برسند» و درباره زد و خوردهای هرمزان در حوالی اهواز و شوش و شوشتر می نویسد «بهترین دلیل وقت کشی هرمزان این که مسلمین می توانستند از خوزستان به استخر بروند. چرا آنها دور زده از حلوان و نهاوند به اصفهان و سپس به استخر رفتند؟»^{۷۰} پاسخ به این اشکال چنین است: نخست پژوهنده محترم ظاهراً به مرزهای ایران فعلی نظر داشته در حالی که مرزهای دولت ساسانی در آن زمان از حیره به سوی بغداد و تکریت و تا مرزهای شامات و نواحی زیر نفوذ غسانیان گسترش داشته است و در رسیدن به شهرهای شوش و شوشتر، عربان صدها کیلومتر به داخل ایران راه یافته بودند. اما مهمترین دلیل این که عربان از راه خوزستان به جنوب ایران رخنه نکرده بودند این بود که عربان در دو جبهه شامات و ایران با دولتهای بیزنطه و ایران درگیر بودند و می خواستند که هرگاه یکی از این دو جبهه در خطر قرار گیرد هر چه زودتر از جبهه دیگر کمک بگیرند و این کار را چند بار تکرار کردند. برای نمونه، هنگامی که ابو عبیده در حوالی دمشق دچار تنگنا شده بود، خالد بن ولید از حوالی بغداد خود را در عرض چند روز به سوریه رسانید و هنگامی که سعد وقاص در قادسیه تحت فشار بود سپاهی از شامات به روز «اغواث» خود را به قادسیه رسانید و این کار بارها تکرار شد تا جبهه شامات یکسره سقوط کرد و آن گاه بود که مسلمین متوجه اصفهان، ری و آذربایجان شدند. اگر سپاه مسلمین از جنوب خوزستان و به ویژه از فارس، عازم جبهه سوریه می شدند، لشکرکشی آنها هفته ها و ماهها به طول می انجامید و فتوحات هر دو جبهه از دست می رفت.].

دومین کاری که یزدگرد در اصفهان کرد آن بود که چون امیر قم از سقوط ری و حرکت عروه بن زید به سوی قم و کاشان آگاه شد به اصفهان نزد یزدگرد رفت - فادوسقان را در اصفهان نهاد و خود روی به فارس آورد و در اصطخر مقام ساخت.^{۷۱} طبری فادوسقان را شاه اصفهان ضبط می کند ولی مؤلف/فتوح او را «نایب یزدگرد در اصفهان» می داند. به هر

حال فادوسقان چون خبر آمدن لشکر اسلام به سرداری ابو موسی اشعری را شنید با سی هزار از شهر بیرون آمده بگریخت و روی به فارس آورد و این پس از سقوط جی قصبه ولایت اصفهان، به دست عبدالله بن ورقا بود. ابوموسی اصفهان را بدون خونریزی گرفت و فادوسقان نزد یزدگرد شهریار به استخر رفت.^{۷۲}

خوان سوم - استخر

از تاریخ دقیق ورود یزدگرد به استخر و مدت اقامت او در آن جا اطلاع دقیقی در منابع موجود به دست نمی آید. چنان که روشن است یزدگرد در سال ۶۳۲ (دهم هجری) به پادشاهی رسید. در سال ۶۳۶ نبرد قادسیه روی داد و در آن زمان یزدگرد در مداین بود (سال چهاردهم هجرت). سعد پس از نبرد قادسیه دو ماه در آن جا بماند و سپس به مداین رفت و آن جا را قریب به دو سال (دو بار خرمای تازه خوردند) شهربندان کرد تا مداین تسلیم شد، یعنی حدود سال ۶۳۸ میلادی یا سال شانزدهم هجری. پس از سه سال اقامت در مداین، سعد به عمر نامه نوشت و از تجمع فارسیان در جلولا او را خبر داد. جنگ نهاوند یا فتح الفتوح در سال ۲۰ هجری یعنی حدود ۶۴۲ میلادی، سال دهم پادشاهی یزدگرد روی داد.

با توجه به تقریبی بودن تاریخهای بالا - که تا اندازه ای معلول روایات گوناگون در منابع مختلف است و نیزمتغیر بودن تقویم قمری و مشکل یافتن برابر آنها در تقویم میلادی - و نیز با توجه به مدت کوتاه اقامت یزدگرد در همدان، حوالی ری (دشت پی یا قزوین) و اصفهان، شاید بتوان گفت که یزدگرد احتمالاً پس از یک سال از واقعه نهاوند، یعنی حدود سال ۲۱ هجری برابر با ۶۴۲-۴۳ میلادی، به استخر رسیده است که - به علت دوری از جبهه نهاوند و درگیری بیشتر عربان در جبهه شامات - تا حدودی آرام بوده است. یزدگرد از استخر به هرمزان و سایر مرزبانان ایرانی نامه می نوشت و آنها را به جنگ با عربان تشویق می کرد. بنابراین اظهار نظر بعضی پژوهندگان که «یزدگرد دست کم از سال دهم پادشاهی خود در استخر بوده است»^{۷۳} با توجه به آنچه که در تقریبی بودن تواریخ حادثه ها و جنگها گفتیم، روی هم رفته قولی ست قابل قبول. یزدگرد بنا به گفته همین پژوهنده در استخر فارس سکه زده است و بر روی سکه او نوشته شده بود «دربار دوم - استخر» و این نیز شاهدی ست معتبر و قابل وثوق و ظاهراً به سال دهم بوده است.

اما، این که یزدگرد چند سال در استخر بوده است چندان روشن نیست. فتح اول استخر به سال ۲۸ هجری (۶۵۰ میلادی)^{۷۴} بوده است و با توجه به این که یزدگرد حدود سال ۲۱ هجری (۴۳ - ۶۴۲ میلادی) به استخر رسیده بوده است می توان گفت دست کم

هشت سال (و احتمالاً با محاسبه اختلاف تقویم ها، ۹ سال) در استخر پادشاهی می کرده است. این که در پاره ای از تواریخ نوشته است که یزدگرد از مرو مرزبانان ایرانی را تشویق به مقاومت در برابر اعراب می کرده است قاعدهٔ باید مرودشت فارس باشد و نه «مرو شاهجان» یا «مرو رود» در خراسان، زیرا که در ایامی که یزدگرد به مروخراسان افتاده بود، بیشتر مرزبانان ایرانی یا با مسلمین صلح کرده بودند یا تسلیم شده بودند و بزرگ آنان، هرمزان، شاه اهواز، به دست عبیدالله بن عمر در مدینه کشته شده بود.

فتح اول استخر به دست عثمان بن ابی العاص بود و او در شهر کشتاری عظیم کرد. از روایات متفاوت و گفته های گوناگون و اغلب آشفته می توان گفت که در این هنگام یزدگرد از استخر بیرون آمده و به فیروز آباد رفته بود.^{۷۵} این که مؤلف/مفتوح می نویسد: «چون فادوسقان به فارس رفت و حال اصفهان شرح داد... یزدگرد گفت، ای شاهک... اندیشه کرده ام ترک ولایت فارس به کلی گویم و به کرمان روم.»^{۷۶} می باید مربوط به شورش دوم استخر بوده باشد. دکتر زرین کوب می نویسد: «در سالهای ۲۸ و ۳۰ هجری تازیان دو دفعه مجبور شدند استخر را فتح کنند. در وقعهٔ دوم مقاومت مردم چنان با رشادت و گستاخی مقرون بود که فاتح عرب را از خشم و کینه دیوانه کرد... عدد کشتگان که نامبردار بودند چهل هزار کشته بود بیرون از مجهولان».^{۷۷}

شکست شورش دوم استخر به دست حکم بن ابی العاص (برادر عثمان) بود و این نظر که یزدگرد سوم در فیروزآباد بود از آن روست که حکم می گوید «شهرک آهنگ من کرد» و «کسری (یزدگرد) او را فرستاده بود»، و «از گردنه ای فرودآمدند» و این نمی تواند جز فیروز آباد باشد و کسری هم نمی توانسته از کرمان با شهرک (شاهک) سخن گفته باشد بلکه او از آخرین پایگاه خود در فارس، یعنی فیروز آباد، به شهرک دستور داده بود تا بر حکم فرود آید.^{۷۸} در مورد شکست شهرک باید گفت که او از عرب شکست نخورد بلکه به خیانت «مکعبر که از خسرو بریده بود و به من (حکم) پیوسته بود...» کشته شد و این مکعبر، یکی از شاهان فارس بود و حکم گوید «سری بزرگ را پیش من آوردند و مکعبر گفت: این از دهاک، یعنی شهرک است.» فیروز آباد حتی پس از شکست دوم سپاه استخر مقاومت می کرد، زیرا آمده است که فیروز آباد سال بعد تسلیم شد. یعنی ۲۸-۲۹ هجری برابر با ۵۱-۶۵ میلادی.^{۷۹} چنین به نظر می رسد که تسلیم فیروز آباد احتمالاً بدان سبب بوده است که کشتار و حشیانهٔ مردم استخر به دستور عبدالله بن عامر، آنان را از نظر نیروی انسانی تحلیل برده بود و نتوانستند به فیروز آباد کمکی کنند و یزدگرد نیز با توجه به نومییدی مردم از پیروزی چنین صلاح دید که فیروز آباد را ترک کند. صاحب/مفتوح، اما، حملهٔ شاهک را پس از

حرکت یزدگرد از فیروز آباد می داند و سرداری که به مقابله شاهک رفت نیز ابوموسی می نویسد که با هفده هزار مرد از اصفهان آمده بود.^{۸۰}

خوان چهارم - کرمان

طبری گزارش می دهد که ابن عامر فارس را گشود و به سال سی ام هجری (۶۵۲ میلادی) یزدگرد از گور - که همان اردشیر خره بود - گریخت و ابن عامر مجاشع بن مسعود را به دنبال او فرستاد که تا کرمان تعقیبش کرد.^{۸۱} و نیز در جای دیگر فتح کرمان را قبل از سیستان ذکر می کند.^{۸۲} /فتوح نیز در همین باره می نویسد یزدگرد در فارس، یکی از ملوک عجم بنام شاهک بن ماهان را بخواند و گفت: «اندیشه کرده ام که ترک ولایت فارس بکلی کنم... می باید که تو این جا باشی... این بگفت و از اصطخر بیرون آمد و به جانب کرمان روان شد.»^{۸۳} دکتر زرین کوب نیز (دو قرن سکوت، صفحه ۵۹) مرحله بعدی مقاومت یزدگرد را اصطخر می داند. و این رأی به صواب است که کرمان به فارس نزدیکتر از سیستان است.^{۸۴} یزدگرد در کرمان ظاهراً به سرای شاه آن جا درآمد. چون خبر سقوط استخر و کشته شدن شاهک به یزدگرد رسید عظیم بترسید «در آن حالت حیران فرو ماند... در این اثنا مهتری از مهتران کرمان، نام او بندوه بن سیاوش به مجلس یزدگرد در آمد... خدمت کرد و موجب کلفت از او پرسید. یزدگرد از غایت تردد و دلتنگی سخن او را نشنود و او را جوابی نداد... بندوه در خشم شد، دست دراز کرده و پای او بگرفت و از سر تخت به زمین فرو کشیده بینداخت و دشنامی چند به او داده گفت: «این تخت بزرگان جای مثل تو بی هوش و کم همت نیست... بیرون رفت و سرهنگان و عوانان را فرمود تا او را از این سرای شاهانه بیرون کنند.» یزدگرد از غایت انفعال و شرمزدگی هیچ نگفت اسب خود بخواست و با خیل و حشم خود جانب خراسان روان شد.^{۸۵}

رفتاری که با یزدگرد در کرمان شد با سایر رویدادهای پس از قادسیه همخوانی دارد.^{۸۶} و روشن است که بندوه بن سیاوش یا خود شاه کرمان بوده است و یا به دستور شاه کرمان - که حضور شاهنشاه ساسانی را مانع استقلال خویش می دانسته - چنین گستاخی روا داشته است.^{۸۷} به هر حال خودخواهی شاه کرمان بر حس میهن دوستی او غالب آمد و یزدگرد را از کرمان بیرون راند تا اندکی بعد تمام قلمرو خویش به ابن عامر تسلیم کند.^{۸۸}

خوان پنجم - سیستان

بیشتر منابع بر آنند که یزدگرد پس از کرمان به سیستان رفت. طبری سیستان را معتبرتر از کرمان و خراسان آن زمان ضبط کرده است و می نویسد: «سیستان بزرگتر از

(صفحه ۲۰۱۵). پاره ای منابع نیز مسیر یزدگرد را نخست به سیستان و سپس به کرمان می دانند اما، با توجه به این که سیستان از مرکز قدرت مسلمین در کوفه دورتر از کرمان بوده است، این سخن به صواب نمی نماید.

گفته شده است که عبدالله بن عامر به تعقیب یزدگرد به سیستان رفت. فرماندار آن جا ظاهراً شخصی بود به نام «رتبیل»^{۸۹} این فرماندار نخست به یزدگرد کمک کرد ولی وقتی یزدگرد مالیاتها را خواست، از کمک به او خودداری کرد.^{۹۰} درباره اقامت یزدگرد در سیستان آگاهی چندانی در دست نیست. به نظر می رسد پس از جنگ نهاوند و فروپاشی اقتدار حکومت مرکزی ساسانی، سرداران و مرزبانان اجزاء امپراتوری ساسانی هر یک در صدد تحکیم اقتدار حکومت خود، بر خودداری از استقلال محلی و سپس مصالحه با اعراب بر می آمدند و در صدد بودند یزدگرد را به نحوی از خاک خود برانند. چنان که در مورد جنگ زرنگ در سیستان با این که مسلمین کشته بسیار داده بودند با این همه سگزیان بر آن شدند تا با اعراب از در صلح درآیند و مرزبان آن جا و سپهبد سیستان، ایران بن رستم بن آزادگان و موبدان تدبیر صلح را برگزیدند.^{۹۱} به هر حال طبری ذیل اخبار سال سی و یک هجری می نویسد: «یزدگرد از کرمان سوی سیستان رفت و در حدود پنج سال آن جا بیود.»^{۹۲} آن گاه مصمم شد به خراسان برود.

پس از ترک نهاوند، تنها سرداری که نسبت به یزدگرد وفادار ماند «خرزاد بن خرهمز، برادر رستم فرخ زاد، امیر قادسیه بود که او را به اصفهان و سپس به کرمان و مرو رسانید.»^{۹۳} ثعالبی، اما، نام او را فرخ زاد می نویسد. مؤلف آخرین شاه، می نویسد این فرخ زاد سپس از مرو به استخر رفت و به نام خود سکه زد و هشت سال به استقلال در استخر و کازرون حکومت داشت. با توجه به روابط یزدگرد سوم با رستم فرخ زاد بعید می نماید که برادر او در خدمت یزدگرد بوده باشد. مؤلف آخرین شاه با تکیه بر پژوهشهای سکه شناسی، به این نکته وقوف دارد و می نویسد بر سکه های مسی او نام «فرخ زاد گشن انوشان» دیده می شود و به درستی می نویسد که «اگر فرخ زاد پسر گشن انوشان باشد، پس برادر رستم فرخ زاد نیست.»^{۹۴}

خوان ششم - خراسان

یزدگرد پس از سیستان آهنگ خراسان کرد. پاره ای منابع از این حرکت به عنوان رفتن به طبرستان یاد می کنند. به هر حال آنچه که از منابع موجود بر می آید آن است که یزدگرد به نیشابور رسید. مرزبان نیشابور، کنارنگ، آمدن او را خوش نداشت (مانند سایر مرزبانها)،

بود. و از فراین چنین بر می آید که پایگاه کنارنگ در طوس می بوده است. کنارنگ دژی دور افتاده را به فرستاده یزدگرد نمود و هدایای گرانبها به او داد تا گزارش کند که دژی تنگ است و برای او و همراهان کفایت نکند.^{۹۵} پس یزدگرد سوی مرو حرکت کرد که دریافته بود کنارنگ حضور او را خوش ندارد.

و شگفت آن که گزارش شده است که عبدالله بن عامر که در تعقیب یزدگرد به خراسان آمده بود «به ظاهر شهر نیشابور فرود آمد (و فرماندار آن جا شخصی بود «اسوار» نام) سواد نیشابور و روستاها را غارت فرمود، هر کس که به دست او می افتاد می کشت یا مثله می کرد محاربت او یک ماه طول کشید. در این اثنا «کنارنگ»، که امیر طوس بود، نامه ای به عبدالله بن عامر نوشت و از او امان خواست، بدان قرار که اگر او (عبدالله بن عامر) امان دهد (کنارنگ) به خدمت شتابد و در استخلاص نیشابور (به عبدالله بن عامر) مدد و معونت کند. کنارنگ یا لشکری آراسته از طوس به خدمت او رسید.^{۹۶} به عبارت دیگر، کنارنگ که از خدمت به شاه خود کناره گرفته بود در اندک مدتی خود ملتسمانه به خدمت فاتح عرب رسید و با او در غارت و کشتار نیشابور کمک کرد.

خوان هفتم - مرو

با توجه به آنچه آمد یزدگرد در رفتن به خراسان تن به سرنوشت داده بود، اما از تلاش هم نمی ایستاد.^{۹۷} و در پی این تلاش، و آنچه که از سرداران خود دیده بود در اندیشه کمک گرفتن از همسایگان شمال شرقی هم بود و این کار را بلافاصله پس از واقعه نهبوند، حدود سال ۶۳۸ میلادی (سال ششم پادشاهی خود) با فرستادن هدایایی برای خاقان چین آغاز کرده بود. روایت آخرین حرکت آخرین شاهنشاه ساسانی آشفته می نماید و منابع موجود در گزارش وقایع این دوره، به ویژه در جزئیات حوادث، ناهماهنگ است. با این همه با بررسی آنچه رویداد، چند موضوع مورد اتفاق بیشتر مورخین این عهد است.

۱ - مسلم است که آخرین سفر یزدگرد سوم به مرو بوده است و در همین جا هم کشته شده است.

۲ - و اتفاق نظر وجود دارد که مرزبان ناحیه مرو، ماهوی سوری، از خانواده سورن، بوده است.

۳ - و در تمام سفرهای یزدگرد، از استخر تا مرو، فرخ زاد پسر گشن انوشان، با یزدگرد بوده است و او از خبث نیت ماهوی خبر داشته است «جز به فرمان کتبی یزدگرد مرو را ترک نکرد.

۴- و سرانجام ماهوی سوری برای حفظ استقلال خویش یزدگرد را به حيله فرو گرفته و سربازانش به دستور او یزدگرد را کشته اند.^{۹۸} داستان کشته شدن یزدگرد به دست آسیابان (و به طمع لباسها و گوهرهای او) ساخته و پرداخته خانواده سورن برای پاک کردن لکه ننگی است که خیانت ماهوی بر دامان آن خانواده نهاده است.

داستان خیانت ماهوی سوری، حسب برداشت دکتر مشکور که روی هم رفته با گزارش طبری و دیگران هم همخوانی دارد، به اختصار چنین است: یزدگرد (به وسوسه ماهوی سوری) به فرخ زاد آذری (فرخ زاد گشن انوشان) گفت به عراق (بیشه زارهای سرخس، طبری، ۵، صفحه ۲۱۵۱) رود. یزدگرد از فرمانروای چین و شاه فرغانه و شاه کابل و شاه خزر برای دفع عربان کمک خواسته بود. ماهویه حضور یزدگرد در مرو را خوش نداشت. خصومت او هنگامی بیشتر شد که یزدگرد مالیات مرو را از او مطالبه کرد. ماهوی گفت «این پادشاه فراری در هنگام گریز هم مطالبه غنیمت می کند» و «ماهوی به پسر خود، براز، گفته بود که کهندژ را به روی یزدگرد نگشاید.» (طبری، ۱۲۴۹) ماهوی سپس به خاقان ترک (طخطاخ - /فتوح، صفحه ۲۶۰) پیغام فرستاد که برای دستگیر کردن یزدگرد لشکری به مرو فرستد. خاقان ترک، نیزک طرخان را با لشکر بسیار برای دستگیری یزدگرد فرستاد. نیزک که به کشمیهن رسید سفرای طرفین (یزدگرد و نیزک طرخان) بدون موافقت ماهوی کار را به صلح خاتمه دادند. نیزک داخل مرو شد و در برابر یزدگرد از اسب فرود آمد و تعظیم کرد... یزدگرد او را بناوخت. ماهوی به قصد روشن کردن آتش جنگ به نفاق انداختن بین یزدگرد و نیزک پرداخت و نیزک را گفت دختر یزدگرد را از او خواستگاری کند زیرا می دانست یزدگرد با این امر موافقت نخواهد کرد... نیزک از یزدگرد خواست که دختر خود را به زنی به او بدهد... یزدگرد خشمناک شده تازیانه خود را بر سر او گوفت... فردای آن روز یزدگرد با لشکرش به همراهی ماهوی و لشکرش به میدان (محل ملاقات برای رفتن به جنگ اعراب؟) رفتند. نیزک هم با لشکر خود از طرفی رسید. همین که جنگ در گرفت (کدام جنگ؟ منابع از اعراب خبری نمی دهند. فرار یزدگرد هم از دست اعراب نبود، که دگری از آنها نیست) ماهوی خیانت کرده به قشون نیزک پیوست... چون نیزک و ماهوی به هم پیوستند، یزدگرد (با سپاهیان کم خود) شکست خورده پای به گریز نهاد. شب به آسیا (یی) رسید... خسته بود به خواب رفت... سواران ماهوی (نه اعراب که نبودند، و نه نیزک که فریب خورده بود) رسیدند و در آسیاب ریخته شاه را گرفتند و با آسیابان نزد ماهوی بردند... ماهوی امر داد که او را بکشند. پس طنابی به گردن او انداخته وی را خفه کردند و جسدش را به رود مرو انداختند.^{۹۹}

گزارش طبری نیز با آنچه آمد همخوانی دارد. وی می نویسد: کسی بار به آسیاب برده بود و به خواهش آسیابان برای یزدگرد زمزمه می کرد. چون به شهر مرو درآمد شنید «که پدر براز (یعنی ماهوی) از یزدگرد سخن داشت و از وضع وی (پرسید) چون وصف یزدگرد بگفتند، آن مرد به آنها گفت که وی را در خانه آسیابانی دیده. پس ماهویه یکی از چابکسواران را بفرستاد و دستور داد که اگر به یزدگرد دست یافت وی را با زهی خفه کند و در رود مرو بیفکنند... یزدگرد از او (چابکسوار) خواست نکشش... اما آن مرد نپذیرفت... یزدگرد یکی از دو گوشوا رخویش را درآورد و به پاداش رازداری به آسیابان داد... آن مرد (چابکسوار!) باران خویش را خبر کرد... آنها زیورش را بگرفتند و وی را در جوالی کردند و مهر زدند آنگاه با زهی خفه اش کردند و در رود مرو انداختند.^{۱۰۰}

شگفت این که کار ماهوی چندان نپایید. و پس از یک ماه نیزک طرخان نتوانست تحمل کند که ماهوی قدرت را در دست گرفته مستبدانه سلطنت کند و او را کنار گذارد (و مقرری هزار درهم در روز را ندهد؟) بنابراین ماهوی را بکشت و اموالش را تصاحب کرد و به سرور خود خاقان پیوست.^{۱۰۱} طرخان نیزک، آخرین فرمانروای بزرگ هپتالیان، زمانی دراز آرمان هیاطله زنده نگهداشت تا قتیبة بن مسلم در ۸۶ قمری (۷۰۵ میلادی) خائنه وی را فروگرفت (تاریخ سیستان، ادموند کلیفورد باسورث، ترجمه حسن انوشه، امیر کبیر، ۱۳۷۰)

پایان کار یزدگرد

آب مرو رود او را (جسد یزدگرد را) ببرد تا به دهانه زریق رسید و به چوبی بند شد. پس از آن اسقف مرو بیامد و از مردم اهواز بود و «ایلیا» نام داشت. او نصاری اطراف خود را فراهم آورد و گفت «شاه پارسیان کشته شده. او پسر شهریار پسر خسرو (پرویز) بود. شهریار پسر شیرین دیندار بود که حق شناس به او بوده اید... این شاه به نصرانیت حق دارد. به علاوه نصاری در ایام شاهی جدش خسرو حرمت یافتند... جای دارد که برای قتل این شاه به سبب بزرگواری او و به اندازه نیکیهایی که اسلافش و مادر بزرگش شیرین با نصاری کرده اند غمگین باشیم. رای من این است که مقبره ای برای او بسازم و جنه او را با احترام بیارم و به قبر سپارم.» نصاری گفتند: «ای مطران، همگی موافق رأی توئیم.» آنگاه مطران بگفت تا در مرو، دردل بستان مطران ها، مقبره ای بساختند و با جمع نصاری مرو برفت و پیکر یزدگرد را از رود درآورد و کفن کرد و در تابوت نهاد. همراهان وی تابوت را به دوش برداشتند و سوی مقبره ای که برای او ساخته بودند بردند و به خاک کردند و در آن را پوشانیدند.^{۱۰۲}

به درستی گفته شده است که: «از مدتها قبل از عهد خسرو پرویز، شاید از عهد مزدک و پیروز، سرنوشت یک سقوط حتمی برای ایران رقم خورده بود... طول اتحاد دولت ساسانی با آتشگاه قدرت آن را به شدت تقلیل داده بود... تاج و آتشگاه در نظر عامه حیثیت و اعتبار خود را از دست داده بودند»^{۱۰۲} و «آخرین سالهای شاهنشاهی ساسانی پس از مرگ خسرو دوم شاهد ناچیز شدن حکومت مرکزی و نیرو گرفتن سرداران بود... یزدگرد سوم بسیار همانند بازیسین پادشاه دودمان هخامنشی بود. اگر زمان می یافت شاید می توانست ایران را از تازیان رهایی بخشد، ولی چه سود که دیر شده بود.»^{۱۰۴}

بازماندگان یزدگرد سوم

یزدگرد سوم فرزندی داشت پیروز نام و او خود را شاهنشاه نامید. پیروز در صدد کمک گرفتن از شاهزادگان سغدیانا و هیاطله (در تخارستان: تاجیکستان و بدخشان) بود. او همچنین سفارتی به دربار «تانگ» ("T'ang") فرستاد ولی کمکی دریافت نکرد. پیروز در سال ۶۶۲ میلادی بار دیگر تقاضای یاری کرد ولی به او کمکی نشد. اندکی بعد پیروز از اعراب شکست خورد و ظاهراً در سال ۶۷۷ میلادی (۵۵ هجری) به چین رفت و تقاضای برپایی آتشگاهی در پایتخت چین، «چانگ آن» "Ch'ang-an" کرد. سال مرگ او روشن نیست. از او نیز پسری ماند که در صدد یاری گرفتن از تخارستان و سغد بود اما کمکی به او نرسید. چین تا اواسط قرن هشتم میلادی این سلسله را به ظاهر به رسمیت می شناخت. به خاطر حضور نجبای ایران در آسیای میانه، فارسی در بخارا و سمرقند تقویت شد. در شهر شان Sian در شهرستان سورن Suren در غرب چین، لوحی پیدا شده است به زبان فارسی میانه و چینی که مرگ شاهزاده خانمی از خانواده Suren میان سالهای ۸۷۲ تا ۸۷۴ میلادی را ثبت می کند و گواه بر حضور خانواده های ایرانی در آن جاست. نجبای ایران به هنگام به یزدگرد کمک نکردند ولی در تبعید، فرهنگ ساسانی را گرمی می داشتند.^{۱۰۵}

لندن

یادداشتها:

۱ - تاریخ سیاسی ساسانیان، جلد دوم، صفحه ۱۱۴۵: «خسرو از همسری ایرانی پسری داشت «شهریار» نام که در فرار خسرو (پرویز) از مقابل بهرام چوبینه با او به روم رفت.» و تواند بود که این شهریار پدر «یزدگرد سوم» بوده باشد؟ و به علت دوری از مداین، او و پسرش از کشتار شیرویه جان به در برده باشند؟ یعقوبی. مجلد اول، صفحه ۲۱۵ می نویسد: «پس از فیروز، از دختر زادگان انوشروان «پسری از خسرو که پس از کشته شدن شیرویه به نصیبین گریخته بود به نام فرخ زاد خسرو به پادشاهی رسید. پس بر دجردد، پسر خسرو را یافتند... که او را پنهان کرده بودند» و تواند بود که این فرخ زاد خسرو (خوززاد، فرخ زاد و خسرو پنجم، به گفته مؤلف ایران قدیم) همان باشد که از او به نام «شهریار» نام برده شده است؟ و این

حدس بر این بنیاد است که در مورد نصیبین گفته شده است «کوه نصیبین همان کوه جودی ست که کشتی نوح بر آن قرار گرفت (تقویم البلدان، منقول در الفتوح، صفحه ۹۶۵، پانویس ۲۱۰) و کوه جودی همان آزارات است در آذربایجان و خسرو پرویز در این جا با فرماندار رومی مذاکره و تقاضای کمک کرده بود، و شهریار با او بود.

۲ - تاریخ سیاسی ساسانیان، صفحه ۱۲۱۶، به نقل از حمزه اصفهانی، طبری، صفحه ۱۶۲۹، پنهان کردن یزدگرد را کار مادرش می داند که «از مردم با دوراست... زن پسر خود را از قصر ابیض برون فرستاده بود و یا خالگان وی وعده نهاده بود.»

۳ - تاریخ کمبریج/ایران، جلدی چهارم، صفحه ۵.

۴ - علامه دهخدا، در لغت نامه، به نقل از طبری، مادر او را زنگی می نویسد و این به صواب نمی نماید زیرا (۱) در آن ایام زنگیان در ایران، اگر هم بوده اند، بیشتر برده و بنده بوده اند و نمی توانسته اند (در میان آن همه شاهزاده خانمهای درباری) مورد توجه شهریار قرار گیرند. (۲) دیگر آن که شاهزاده های ساسانی جز با سایر شاهزادگان ازدواج نمی کرده اند (نک. طبری، صفحه ۱۵۵۶) و سپهبد فرخ زاد بندوان در خواستاری آرمیدخت، ملکه ایران، جان خود را بر سر این کار گذاشت. بعدها نیز، نیزک طرخان، خاقان ترک، هنگامی که از یزدگرد سوم خواست که دختر خویش را به او بدهد، یزدگرد او را به تازیانه زد که او را همسنگ خود نمی یافت. نظر مزبور به احتمال بسیار از جانب دشمنان ساسانیان و برای تخفیف یزدگرد سوم ابراز شده است و یا از سوی دشمنان خود او پیشنهاد شده است، چنان که رستم فرخ زاد نیز به هنگامی که شنید یزدگرد سوم نماینده اعراب را با تحقیر بیرون رانده است (و رستم خود به مذاکره با مغیره مشغول بود و خواستار صلح با اعراب) او را «پسر زن حجامتگر» خواند و با این عبارت خصومت خود را با یزدگرد سوم روشن ساخت. یعقوبی نیز، در صفحه ۲۱۵ از مجلد اول در تاریخ خود، این قول را تکرار می کند. اما طبری خود، صفحه ۷۶۸، می نویسد: «شهریار از شیرین زن خواسته بود و شیرین حجامتگر خویش نزد شهریار فرستاد. گویند وی دختر یکی از اشراف بود و شیرین در موردی بدو خشم آورده بود و به صف حجامتگران برده بود.» و این قول به صواب می نماید. به هر رو، علت دوری یزدگرد از دربار آن بوده است که از منجمین به خسرو پرویز گفته بودند انقراض پادشاهی ساسانی به دست یکی از نوادگان او باشد که نقضی در پیکر دارد و هنگامی که شیرین طفل نوزاد را به او عرضه کرد، پرویز در تهیگاه او عیبی دید و او را دور کرد.

۵ - تاریخ سیاسی ساسانیان، صفحه ۱۲۱۴.

۶ - روزگاران، صفحه ۲۵۴.

۷ - طبری، جلد چهارم، صفحه ۱۶۲۹، درباره تأثیر انتخاب یزدگرد به پادشاهی نیز می نویسد: «مثنی و مسلمانان از کار پارسیان و همدلیشان درباره یزدگرد خبر یافتند و به عمر نامه نوشتند... تا وقتی نامه به عمر رسید. مردم سواد، چه آنها که با مسلمانان پیمان داشتند و چه آنها که نداشتند کافر شدند، یعنی بر عربان شوریدند. مورخینی که سن یزدگرد را پانزده نوشته اند از مسعودی (مروج الذهب، جلد اول، صفحه ۲۷۸) پیروی کرده اند که سن او را به هنگام مرگ سی و پنج سال ضبط کرده است.

۸ - طبری، جلد چهارم، ص ص ۹۱ - ۱۵۹۰: «پوران، دختر کسری در اختلاف مردم مداین داوری می کرد... پس از آمدن رستم (فرخ زاد) نیز پوران داوری داشت... پوران از او خواست که به کار پارسیان قیام کند... و گفت که ده سال پادشاهی (نیابت سلطنت؟) به او می دهد پس از آن پادشاهی به خاندان کسری باز گردد.» همچنین، نک: روزگاران، صفحه ۲۵۴: «زام امور در دست رستم بود»، تاریخ سیاسی ساسانیان، صفحه ۱۲۶۶، به نقل از ابن اثیر: «چون آرمیدخت از میان رفت. رستم فرخزاد دیگر باره پوراندخت را که هنوز زنده بود بر سر کار آورد و خود نیابت سلطنت را برعهده گرفت.»

۹ - دو قرن سکوت، صفحه ۴۳، به نقل از اخبار الطوال، صفحه ۱۰۷؛ یعقوبی، جلد دوم، صفحه ۲۶: «مسلمانان بر دختر آزاد مرد، عروس یکی از پادشاهان دست یافتند و هرچه اموال و بار و بنه به همراه داشت گرفتند.

۱۰ - طبری، جلد چهارم، صفحه ۱۵۲۴: «خالد سوی «انبار» آمد و صلح کرد به شرایطی که خالد از آنها خشنود بود... پس از آن به بازار بغداد حمله شد... و هرچه در بازار بود به غنیمت گرفت... و به «عین النمر» رفت و آن جا را به جنگ گشود و کشتار کرد و اسیر گرفت...»؛ الفتوح، صفحه ۴۷: «در این قبیله سرداری (راهزنی!) بود نامش مثنی بن حارثه شیبانی، دست به غارت و تاراج برآورد و از جانب کوفه (۱۴). سواد آن تاختن می کرد.»

۱۱ - طبری، جلد چهارم، صفحه ۱۵۵۶.

۱۲ - همان جا، صفحه ۱۵۵۷: «کار ابوبکر در ایام شاهی آرمیدخت به سر رسید و یک سوی سواد در قلمرو وی بود که بمرد و پارسیان به گرفتاریهای خود مشغول بودند.»

۱۳ - طبری، جلد چهارم، ۱۵۰۸: «اگر دستور خلیفه نبود، به کمک عیاض، که در دومه درمانده بود، نمی رتم که مانعی در مقابل فتح دیار پارسیان نبود، و سالی گذشت که گویی «سال زنان» بود.»

۱۴ - عمر خود به قدرت تصمیم گیری و شدت عمل خود واقف بود و روایت شده است که نخستین سخنان عمر چنین بود: «مثال عربان چون ستران سرکش است که دنبال کشنده خود می رود. کشنده بنگرد آنها را کجا می کشد. اما قسم به خدای کعبه که من به راهشان می برم، طبری، جلد چهارم، صفحه ۱۱۵۷۵. این عبارت هم نفاق و اختلاف و سرکشی اعراب رومی رساند و هم ناظر به تصمیم گیری و قدرت خلیفه دوم است که «من راهشان می برم» یعنی که آنها را مهار خواهیم کرد؛ مروج الذهب، جلد اول، صفحه ۶۶۲: «لباس خشن می پوشید و درکار خود سخت گیر بود و عمال وی از وی پیروی می کردند.»

۱۵ - طبری، جلد چهارم، ص ص ۶۶ - ۱۵۶۵: «وقتی ابوبکر درگذشت، عایشه کسان برای گریه کردن بر گور وی نشانید. عمر بن خطاب بیامد و بر در وی ایستاد و گفت «بر ابوبکر گریه نکنید.» اما گریه کنان بازماندند. عمر به هشام بن ولید گفت «وارد شو و دختر ابوقحابه و خواهر ابوبکر پیش من آر.»... عایشه گفت «بهخاندن من وارد مشو» عمر به هشام گفت «وارد شو که من اجازه می دهم.» هشام وارد (خانه عایشه) شد و «أم فروه» دختر ابو قحافه را پیش عمر آورد و عمر چند تازیانه به او زد. و چون گریه کنان این بشنیدند، پراکنده شدند.»

۱۶ - طبری، جلد چهارم، صفحه ۱۵۸۹ و صفحه ۱۵۹۱: «عمر ندای نماز جماعت داد و آنها را برای حرکت (به سوی عراق) دعوت کرد اما هیچ کس اجابت نکرد؛ همان جا، صفحه ۱۵۸۷: «هیچ کس داوطلب دیار پارسیان نمی شد... که قدرت و شوکت و نیروی آنها بسیار بود و بر امتهما تسلط یافته بودند.» دو قرن سکوت، صفحه ۴۲: «اعراب نخست از جنگ با ایران بیم و هراس فراوان داشتند.»

۱۷ - همان جا، صفحه ۱۵۸۸: «همچنین نک.: دو قرن سکوت؛ صفحه ۴۳.»

۱۸ - طبری، همان صفحه؛ الفتوح، صفحه ۹۴: عمر به مثنی گفت، احوال عراق شرح ده. مثنی گفت «زمین عراق حاصلخیز با مواشی و حشم بسیار؛» طبری، جلد چهارم، صفحه ۱۶۲۵: مثنی به گروه عربان گفت (در بازار بغداد) جز طلا و نقره چیزی نگیرید... و این کار را به تشویق دو بلد حیرری و انباری کرد. «سرج الذهب، جلد اول، صفحه ۶۶۳: «حجاز جای ماندن نیست...»

۱۹ - الفتوح، ص ص ۹۶-۹۴: به هنگام نبرد اولیه ابو عبید با ایرانیان، و سردار ایرانی «جاپان» بود و او پس از کشتار بسیاری از عربان به دست «مطر» افتاد و او را بفریفت و در مقابل غلامی و کنیزی از او امانی گرفت و وعده داد که مسلمان شود و، شخصی که جاپان را می شناخت به او گفت: «این جاپان سردار لشکر و سپهسالار این کشور است و تو را مقت خلاص کردی. اگر صد غلام و کنیز بخواستی، بدادی.»؛ طبری، جلد چهارم، صفحه ۱۵۹۴: همان جا، صفحه ۱۵۱۴: «خالد کردن همه مردم قلعه را زد و هرچه زن و فرزند و مال در قلعه بود به اسیری و غنیمت گرفت و در کلیسای آن جا چهل پسر یافت که انجیل می آموختند... آنها را میان سپاه تقسیم کرد.»

پادشاهی یزدگرد سوم، آخرین شاهنشاه ساسانی

۵۳۷

- ۲۰ - طبری، جلد چهارم، صفحه ۱۵۹۴؛ همچنین نک: «داستان پور فرخزاد»، از نگارنده این سطور.
- ۲۱ - طبری، جلد چهارم، صص ۱۵۹۸-۹۹. و عرب از این جمله حتی نامی ننشیده بود.
- ۲۲ - طبری، جلد پنجم، صص ۱۶۷۱-۲؛ تاریخ سیاسی ساسانیان، دکتر مشکور، صفحه ۱۲۱۷: «یزدگرد پیوسته می کوشید کشور ایران را نجات دهد ولی موفق نمی شد.»
- ۲۳ - یکی قطره باران، مقاله دکتر باستانی پاریزی «کلاه گوشه نوشین روان مع»، صفحه ۱۳۲: «و اگر بخواهیم در روایات این مورخ بزرگ - که ابوالمورخین ایران است - تردید کنیم باید دوازده جلد کتاب تاریخ او... را ببوسیم و بگذاریم توی طاقچه...» و من نویسنده می گویم «آیا تواریخ قرون اولیه مسیحی کشورهای اروپایی بهتر و مفیدتر از تاریخ عظیم طبری است؟»
- ۲۴ - الفتح، صفحه ۹۶.
- ۲۵ - یعقوبی، جلد دوم، صص ۲۶-۲۵.
- ۲۶ - زبیری، جلد چهارم، صص ۶۰۱-۱۶۰۰؛ سروج الذهب، جلد اول: «چهار هزار کس از ایشان کشته شدند. سردار سپاه بهمن جادویه بود.»
- ۲۷ - طبری، جلد چهارم، صفحه ۱۶۰۱: عمر فراریان را دلداری می داد و می گفت «بندگان خدا، به خدا هر مسلمانی را - از این که فرار کرده است - بخشیدم. من «کرده» هر فرد مسلمانم» مترجم طبری در پانویس صفحه می نویسد «اشاره به آیه شانزدهم سوره انفال، که گوید اگر فراری جنگ سوی گروهی دیگر رود گناهی ندارد.» و «کروه» یعنی پشتبان. طبری در صفحه ۱۶۰۴ تعداد فراریان را دو هزار کس می نویسد و گزارش می کند که «چون مثنی (که پس از کشته شدن ابو عبید سردار شده بود) بر آن طرف (پل) قرار گرفت. مردم مدینه پراکنده شدند و سوی مدینه رفتند و بعضی نیز از او بیریدند و سوی بادیه ها رفتند و مثنی با گروهی اندک بماند؛ الفتح، صفحه ۹۸: «و هرزیمتبان شبانگاه به مدینه بازآمدند و درخانه های خویش پنهان شدند و همی زار بگریستند.»
- ۲۸ - طبری، جلد چهارم، صفحه ۱۶۰۴؛ طبری در جزء «الیس کوچک»، صفحه ۱۶۰۶، می نویسد: «جایان و مردانشاه بیامندند... و درانتظار پراکندگی مسلمانان بودند از قضیه اختلاف پارسیان... بیخبر بودند. و چون پارسیان پراکنده شدند... مثنی از کار جایان و مردانشاه خبر یافت... مردم الیس به همراهانشان تاختند (یعنی با مثنی همکاری کردند) و همه را اسیر کردند. مثنی گردن آنها را زد و گردن اسیران را نیز زد. این که گفتیم فُهلُوجان احتمالاً سپاهیان غرب کشور بودند. افزون بر دلالت لغوی بر این اساس است که طبری (صفحه ۱۶۴۹) او را «رستم پسر فرخزاد ارمنی» می داند و چنان که می دانیم ارمنستان قدیم از کردستان شمالی ایران و عراق، نزدیک همدان، آغاز می شده است و تا اطراف دریاچه «وان» ادامه داشته و بیشتر ایام در قلمرو ایران بوده است.
- آقای پرویز اذکایی، در مقاله ارزشمند و درازدامن «تاریخچه فهلوی»، صص ۵۴ - ۱۱۶ سخنواره، به یاد دکتر پرویز خانلری، ذیل صفحه ۱۱۳، آورده است: «دکترمحمد محمدی ملایری در بهره ای به عنوان «اختلاف سران و رویارویی پارسیان و پهلویان» - در مقابله با عربها در تیسفون - گوید؛ طبری یکی را الفهلوج و دیگری را اهل فارس خوانده و گوید که الفهلوج همچنان با رستم فرمانده کل سپاه ایران بودند و اهل فارس به فیروزان پیوسته بودند. الفهلوج به شکل عربی شده «پهلوه» یا «پهلوه» است و مراد از آن می تواند به قرینه «اهل فارس» مردم منطقه ای باشند که آن را بلاد الپهلویین خوانده اند.
- ۲۹ - یعقوبی، جلد دوم، صفحه ۲۷: «(یزدگرد) رستم را فرمود تا سوی ایشان (عربان تازه مسلمان) رهسپار گردد و رستم این کار را خوش نداشت.»
- ۳۰ - دکتر زرین کوب، روزگاران، صفحه ۶۳۷: «رستم... بعد از تعلل بسیار از تیسفون بیرون آمد... در شروع جنگ

- ۳۱ - یعقوبی، جلد اول، صفحه ۲۱۵ و جلد دوم، صص ۲۷-۲۶.
- ۳۲ - طبری، جلد چهارم، صفحه ۱۶۴۲؛ *مروج الذهب*، جلد اول، صفحه ۶۶۹؛ «مثنی به سیراف رفت که بین کوفه و زباله بود و چاههای آب داشت (ذوقار؟). و در آن موقع کوفه هنوز برپا نشده بود؛ صفحه ۱۶۳۹؛ «مثنی در ذی قار جا گرفت».
- ۳۳ - همان جا، صفحه ۱۶۴۷؛ یعقوبی، جلد دوم، صفحه ۲۶. خواننده هشیار داند که شوق عربان به جنگ - پس از «چندان چیز که کس قیمت آن ندانست» - از این بس تا چه اندازه بوده است و آنان که به به شبی چنین غنیمتها گرفته بودند چگونه در اشتیاق دستیابی به خزائن مدائن می سوختند و چنین است که (*مروج الذهب*، جلد اول، صفحه ۶۸۰) مغیره بن شعبه به ذوالجناحین می گوید: «من در این جا وضعیتی می بینم (با اشاره به لباسهای آنها) که سپاه پشت سر من آن را رها نخواهند کرد تا بگیرند یا کشته شوند.»
- ۳۴ - طبری، جلد پنجم، صفحه ۱۶۷۱؛ صفحه ۱۶۷۲؛ «چون استغائنه مردم سواد به وسيله آزادمرد پسر آزاده نزد یزدگرد مکرر شد...»
- ۳۵ - یعقوبی، جلد دوم، صفحه ۲۷؛ طبری، جلد پنجم، صفحه ۱۶۷۴؛ «شاه (به رستم) گفت «یا تو سوی آنها می روی یا من خودم می روم.»
- ۳۶ - طبری، جلد پنجم، صفحه ۱۶۷۲؛ این که رستم می گوید «از هزیمت یکجا درست تر می نماید» به درستی روحیه یک سردار ضعیف را نشان می دهد که، به هر علتی، خود را از پیش هزیمت یافته می داند.
- ۳۷ - همان جا، صفحه ۱۶۷۳؛ و این روحیه فرمانده کل قوای شاهنشاهی ایران است در مقابل گروهی از عربان که نه سلاح کافی داشتند و نه اسب و استری برای همه افراد خود و نه پیلان زره پوش، و آنچه داشتند در دستبردهای اولیه از ایرانیان گرفته بودند و او در صدد بود که مسؤولیت (شکست!) ازدوش خویش بردارد.
- ۳۸ - *روزگاران*، صص ۷-۶۳۴.
- ۳۹ - طبری، جلد پنجم، صص ۷۹-۱۶۷۳؛ مقایسه شود با روحیه ابوعبید که به سلیط می گفت: «ی مرد پیش برو و جنگ کن و خود با فیل درافتاد و خرطوم آن ببرید و فیل بر او حمله آورد و او را بکشت؛ نک: *مروج الذهب*، جلد اول، صفحه ۶۶۵.
- ۴۰ - طبری، جلد پنجم، صفحه ۱۶۷۴؛ «وقتی شاه رستم را به حرکت وادار کرد، وی به برادرش و سران پارسی چنین نوشت: «قلعه های خویش را استوار کنید... زود باشد که عربان به دیار شما آیند... رای من این بود که آنها را نگهداریم و تغل کینم تا طالع سعدشان به نحوست گراید، اما شاه نپذیرفت.»
- ۴۱ - طبری، جلد چهارم، صص ۴-۱۵۹۳؛ «ابو عمران حفص گوید پارسیان ده سال کارجنگ را به رستم سپردند... رستم منجم بود و علم نجوم نیک می دانست و یکی به او گفت «تو که واقع حال را می دانی چرا این کار را نپذیرفتی؟» گفت از روی طمع و علاقه به ریاست...؛ طبری در دیگر جای (جلد پنجم، صفحه ۱۶۷۵) می نویسد: «این رقیل به نقل از پدرش گوید: غلام جاپان منجم کسری بود... یزدگرد درباره رفتن رستم به جنگ عربان از او پرسید و او از راست گفتن بیم کرد و سخن به دروغ گفت»، یعنی نحوست طالع ایرانیان را به او نگفت. «دکتر مشکور، *تاریخ سیاسی ایران*، صفحه ۱۱۵۲، نیز می نویسد: «غیبگویان اقامت خسرو در تیسفون را برای او نامبارک دانستند. او از سال ۶۰۴ تا حمله هرقل ۸ - ۶۲۷ میلادی در قلعه دستگرد خسرو (دسکره الملوک، عرب) در ۱۰۷ کیلومتری پایتخت، نزدیک قصر شیرین می زیست؛ روی هم رفته می توان گفت طالع شناسی و غیبگویی در آن ایام رواج داشته است. *تاریخ ایران کمبریج* نیز (صفحه ۱۲۱ از مجلد ۳) نیز از نظری دیگر در مورد پایتخت ساسانی می نویسد «تیسفون در معرض حمله دشمنان از راه رودخانه دجله بود. پادشاهان ساسانی سعی می کردند پایتخت را به نقاط درونی ببرند. شاپور اول شهر بیشاپور را در فارس ساخت و احتمالاً در آن جا مرد. گندی

پادشاهی یزدگرد سوم، آخرین شاهنشاه ساسانی

۵۳۹

شاپور یا شوش هم گاهی احتمالاً پایتخت بود. همدان پایتخت تابستانی بود و شاید استخر در ایام دیگر (هر دو سرد بودند و نمی شد پایتخت باشند). از نظر اقتصادی و استراتژیک به پای تیسفون نمی رسیدند.

۴۲ - طبری، جلد چهارم، صفحه ۱۶۰۵: «مغیره سوی آنها رفت و با رستم بر تخت نشست و پارسیان بغریدند و بانک زدند. مغیره بن شعبه گفت: این مرا رفت نیفزود! و از قدر یار شما نکاست. رستم (که مغیره بدون اجازه بر تخت او جهیده بود) گفت: راست می گویی! چرا آمده اید؟! همچنین، نک. مروج الذهب، جلد اول، صفحه ۶۷۹.

۴۳ - یعقوبی، جلد دوم، صفحه ۲۷، دو قرن سکوت، صفحه ۴۵: «رسول سعد، نیزه در دست گرفته بیامدی و شتر را نزدیک تخت رستم بستنی... وقت بودی که بانیزه خود بساط را سوراخ کردی و بر نیزه تکیه کرده با رستم سخن گفتی. رستم مردی عاقل بود. در سخنان ایشان تأمل کردی، همه بر قانون حکمت و حزم یافتی، و از آن بیندیشیدی و هراس بر او مستولی گشت... گفت: این قوم اگر کاذب باشند، در غایت حزم و شهامت باشند و اگر صادقند در برابر ایشان هیچ کس تاب ندارد. باران او (رستم) گفتند این سخن بیش مگوی... و بر محاربت ایشان تصمیم عزم واجب داره» (به نقل از تجارب السلف، صص ۲۹-۲۷).

۴۴ - طبری، جلد چهارم، صص ۳۰-۱۶۲۹: «مثنی... از کار پارسیان و همدلیشان درباره یزدگرد خبر یافتند و به عمر نامه نوشتند و مثنی بن حارثه با جمع خود در ذی قار مقرر گرفت... عمر به مثنی نوشت: «از میان عجمان درآیید... و در حدود سرزمین خودتان فرود آید، همچنین، نک: صص ۴-۱۶۴۳، مضمون نامه عمر به سعد چنین بود: «مسلمانان میان سنگستان و بیابان باشند... و اگر کار صورت دیگر داشت (یعنی شکست خوردید) سمگستان پشت سر شماست و از بیابان نزدیک دیار آنها به سنگستان دیار خویش (یعین صحرا) روید که در آن جا جرأت بیشتر دارید و آن جا را نیکتر شناسید و دشمن در آن جا ترسان تر باشد. و بسیاری جاهای دیگر، عمر همین مضمون را تکرار می کند. عمر حتی پس از جولای به سعد می نوشت: «به جای خود باش و پارسیان را تعقیب مکن... و شط را میان من و مسلمانان فاصله مکن» (یعنی از شط عبور مکن). طبری، جلد پنجم، صفحه ۱۷۵۵، و نیز جلد پنجم، صفحه ۱۸۳۲، پس از پیروزی مسلمانان در جولای، از عمر اجازه خواستند که به تعقیب پارسیان روند، اما عمر دریغ کرد و گفت: «دل من می خواست میان سواد و جبل سدی بود که آنها سوی ما نیایند و ما سوی آنها نرویم. از آن روستاها، سواد ما را بس.»

۴۵ - طبری، جلد پنجم، صص ۳۴-۱۸۳۳: «وقتی خمس های جولای را پیش عمر آوردند گفت «به خدا زیر سقفی نماند تا آن را تقسیم کند» و عبدالرحمن عوف و عبدالله ارقم خمسه را در صحن مسجد نهبانی می کردند. صبحگاهان عمر و کسان بیامدند عمر سرپوش را که سفره های چرمین بود از روی آن برکشید و چون یاقوت و زمرد و جواهر را دید گریه کرد. عبدالرحمن گفت ای امیر مؤمنان چرا گریه می کنی. به خدا این مقام شکر است. عمر گفت «به خدا بر این نمی گریم. اما خدا این چیزها (ثروت) را به قومی ندهد مگر آن که حسودی آرند و دشمنی کنند و به جان یکدیگر افتند.»

۴۶ - آخرین شاه، علی حصری، صص ۱۵-۱۴، به درستی می نویسد: «اسلامی شدن ایران با زمینه سازی مخالفان که به عربستان رفته بودند، و به طور عمده مزدکی یا مانوی یا ناراضی بودند، و نیز با کمک مردم داخل ایران صورت گرفت... فساد کارگزاران دربار، سرداران، حکمرانان و موبدان بیش از آن بود که بتواند به حکومت ساسانی معنی یک دولت بدهد.»

۴۷ - طبری، جلد چهارم، صفحه ۱۶۷۹.

۴۸ - محمد علی طالقانی، «گزارشی فشرده از نبرد قادسیه و تأثیر عوامل طبیعی بر رویدادهای تاریخی»، ایران شناسی، سال بیست و دوم، شماره چهارم، زمستان ۱۳۸۹، صص ۶۰۰-۶۱۶.

۴۹ - تاریخ سیاسی ساسانیان، صفحه ۱۲۱۴، اما، می نویسد: «یزدجرد به تن خویش در قادسیه بوده» (به نقل از گردیزی).

- ۵۰ - تاریخ یعقوبی، جلد دوم، صص ۲۸ - ۲۹: «رستم کشته شد... و دیگران رو به گریز نهادند، و مالها و جامه و سلاح کشته ها جمع آوری شد و جامه و سلاح رستم فروخته شد و سهم هر سواری به چهارده هزار و از هر پیاده ای به هفت هزار و صد رسید و به خانواده شهیدان و زنان چیزی از اصل غنیمت بخشیده شد.»
- ۵۱ - طبری، جلد پنجم، صفحه ۱۸۰۰.
- ۵۲ - تاریخ ایران کمبریج، جلد چهارم: «فتوحات عرب در ایران»، صفحه ۱۲: «مداین شامل نیسفون و سلوکیه و چند شهر بود که پیرامون آن را دیوار کشیده بودند. در غرب دجله شهرهای به اردشیر، سلوکیه، وزریجان، ساباط، ماهوره و در شرق دجله نیسفون، اسبان بور، رومیه (وه آنتیوک خسرو - بهتر از آنتیوک) قرار داشت؛ دو قرن سکوت، صفحه ۴۹: «در قرن سوم که یعقوبی می زیسته پنج شهر از این هفت شهر باقی بوده است...»
- ۵۳ - تاریخ ایران کمبریج، جلد چهارم، فصل ۰۱، صفحه ۱۱: «مسلمانان (در مداین) دو بار خرمای تازه خوردند و دو بار عید اضحی داشتند.»
- ۵۴ - طبری، جلد پنجم، صفحه ۱۸۱۰: سعد در بهرسیر در جستجوی کشتی بود که مسلمین را بدان سوی دجله برد. «چند تن از کافران بیامدند و گداری را به او نشان دادند که می شد از آن گذشت.»؛ صفحه ۱۸۱۲: «یکی از کافران پیش سعد آمد و گفت «چرا این جا مانده ای؟ اگر سه روز بگذرد یزدگرد هرچه را در مداین هست می برد» و این سخن وی را ترغیب کرد که کسان را به عبور خواند.» همچنین صفحه ۱۸۱۳: دو قرن سکوت، صفحه ۵۰ و صفحه ۵۶: درباره خیانت در فتح شوش می نویسد: «و از کجا که در تمام این جنگها از این گونه خیانتها روی نداده باشد؟»
- ۵۵ - یعقوبی، جلد دوم، صفحه ۲۷: «الفتوح، صفحه ۱۵۲؛ طبری، جلد پنجم، صفحه ۱۸۱۵.
- ۵۶ - طبری، جلد پنجم، صفحه ۱۸۱۸: «سعد در مداین نماز تمام کرد به سبب آن که قصد اقامت داشت؛ یعقوبی، جلد دوم، صفحه ۳۷: «سعد بن ابی وقاص پس از سه سال اقامت، از مداین به عمر نامه نوشت و او را از فراهم آمدن پارسیان در جلولا...»
- ۵۷ - طبری، جلد پنجم، صفحه ۱۸۳۷: «الفتوح، صفحه ۱۵۵؛ یعقوبی، جلد دوم، صفحه ۳۸: «و یزدگرد به اصفهان رفت.» جلولا شهری بوده است نزدیک خانقین و از منازل عمده راه عراق و خراسان.
- ۵۸ - طبری، جلد پنجم، صفحه ۱۸۳۷.
- ۵۹ - همان جا، صفحه ۱۹۳۱.
- ۶۰ - این عنوان را از شعر معروف «قصه شهر سنگستان» برگرفته ام و هرچند ظاهراً این شعر مهدی اخوان ثالث نظارت بر اوضاع معاصر وی داشته است، از قصه های ای یاد رفته نشان بسیار دارد.
- ۶۱ - طبری، جلد پنجم، صفحه ۱۹۹۷: «و چون به ری رسید...»؛ ایران قدیم، صفحه ۲۰۱: «آخرین پادشاه ساسانی بعد از شکست نهبوند از ری به اصفهان...» (منقول ذیل صفحه ۳۸ تاریخ یعقوبی)؛ تاریخ ایران کمبریج، جلد ۴: فتوحات عرب در ایران: صفحه ۱۶: «یزدگرد از ری به سرداران خود دستور داد به نهبوند بروند.»؛ تاریخ سیاسی ساسانیان، صفحه ۱۳۱۵، به نقل از مجمل التواریخ: «یزدگرد از آن جا (مداین) بگریخت و به ری افتاد.»
- ۶۲ - الفتوح، صفحه ۱۱۴.
- ۶۳ - طبری، جلد پنجم، صفحه ۱۹۹۷.
- ۶۴ - طبری، جلد پنجم، صص ۱۹۷۰ - ۱۹۷۷.
- ۶۵ - طبری، جلد پنجم، صفحه ۱۹۹۷: «الفتوح، صفحه ۲۵۵: «یزدگرد، شهریاری ایران، آن وقت در اصفهان بود.»
- ۶۶ - الفتوح، صص ۲۵۲ - ۲۵۵.
- ۶۷ - طبری، جلد پنجم، صص ۶ - ۱۹۰۴: دو قرن سکوت، صفحه ۵۶.

- ۶۸ - الفتحوح، صفحه ۲۱۲ (شوش)، ۱۹-۲۱۸ (شوشتر)، صفحه ۲۴۹، گنج نخیرجان و سراسر گزارشهای طبری از وقایع این ایام.
- ۶۹ - طبری، جلد پنجم، صفحه ۱۹۰۴.
- ۷۰ - آخرین شاه، علی حصوری، چاپ بهمین، ۱۳۷۱، صص ۴۰-۴۴.
- ۷۱ - الفتحوح، صفحه ۲۵۵.
- ۷۲ - الفتحوح، صفحه ۲۵۶؛ طبری، جلد پنجم، صص ۶۶-۱۹۶۳؛ دکتر زرین کوب، دو قرن سکوت، صفحه ۶۴، قادوسقان را مرزبان اصفهان می داند و صلح او با ابوموسی را نتیجه بی رغبتی مردم به جنگ می داند و این که به جنگ آهنگ نداشتند و سپس را بیداد و پریشانی دولت ساسانی می نویسد.
- ۷۳ - آخرین شاه، صفحه ۵۴.
- ۷۴ - طبری، جلد پنجم، صفحه ۲۰۰۹؛ «به گفته ابومعشر، جنگ اول فارس و جنگ آخر استخر به سال بیست و هشتم بود، سپس گوید: «جنگ آخر فارس و گور به سال بیست و نهم بود و این سخن ابی معشر در حدیث اسحاق بن هبسی آمده است.» (طبری اما، فتح استخر را ذیل حوادث سال ۲۳ و سپس سال بیست و هفتم می آورد) بد نظر نگارنده این سطور جنگ اول استخر به سال بیست و هشتم بوده و جنگ آخر احتمالاً به سال ۲۹ هجری.
- ۷۵ - تاریخ ایران کمبریج، جلد چهارم، فتوحات عرب در ایران، صفحه ۲۳.
- ۷۶ - الفتحوح، صص ۷-۲۵۶؛ طبری، جلد پنجم، صفحه ۹-۲؛ شهرک.
- ۷۷ - دو قرن سکوت، صفحه ۶۷، به نقل از فارسنامه این بلخی، صفحه ۱۱۶؛ این که آمده است عبدالله بن عامر فاتح استخر بود نظر به فتح دوم استخر دارد. در فتح اول، عبدالله بن عامر، حاکم کوفه بود، یعنی که ستاد کل سپاه عرب برای تمامی جنوب ایران؛ الفتحوح، صفحه ۲۶۰؛ «ابوموسی یک ماه تمام بیرون اصطخر لشکرگاه داشت دربرندان می داد. عاقبت الامر، مردم شهر عاجز گشتند.»
- ۷۸ - طبری، جلد پنجم، صفحه ۲۰۱۰؛ همان جا، صفحه ۲۱۰۳؛ «واقعی گوید در این سال (۲۷ هجری) فتح دوم استخر.»
- ۷۹ - تاریخ ایران کمبریج، جلد چهارم، فتوحات عرب در ایران، صفحه ۲۳.
- ۸۰ - الفتحوح، صص ۲۵۷-۲۵۹؛ درمورد کشتارهای عرب، برای نمونه: «بعد بن عاص به سال سی ام، تمیشه سا طمیشه را، که شهری بود بر کنار دریا، مجاور گرگان، محاصره کرد که امان خواستند و امانشان داد که بکیشیان را نکشد و چون قلعه را بگشودند همگی را بکشت به جز یکی.» طبری، جلد پنجم، صفحه های ۱۷-۲۱۱۶.
- ۸۱ - طبری، جلد پنجم، صفحه ۲۱۳۸.
- ۸۲ - همان جا، صفحه ۱۵-۲۰۱۴.
- ۸۳ - الفتحوح، صفحه ۲۵۷؛ آسیای هفت سنگ، دکتر باستانی پاریزی، صفحه ۸۹؛ «مجاجع در تعقیب یزدگرد - که از طوس به کرمان گریخته بود - ...»
- ۸۴ - تعالی، ترجمه محمد فضاللی، نشر قطره، ۱۳۶۸ خورشیدی، پاره نخست، ایران باستان، صفحه ۴۷۴. می نویسد یزدگرد با هزار خوالیگر... به سیستان رفت، سپس به کرمان و مکران...؛ دکترمشکور، تاریخ سیاسی ساسانیان، صفحه ۱۲۱۹ می نویسد... به سیستان رفت و از آن جا به کرمان و مکران...؛ و منبع این قول بر نگارنده روشن نیست.
- ۸۵ - الفتحوح، صفحه ۲۵۹.
- ۸۶ - برای نمونه، نک: «آنگاه سوید بن مقرن... به پادشاه گرگان؛ «رزیان سول» نامه نوشت و او خواهان صلح شد که جزیه دهد...» (طبری، صفحه ۱۹۷۷)؛ اسپهبد خراسان، فرخان، به سوید نامه نوشت که به صلح باشند (همان جا، صفحه

۱۹۷۸)؛ چون نعیم وی بگشود، سماک بن خرشه انصاری را به کمک بکیرین عبدالله به آذربایجان فرستاد و اسفندیار پسر فرخ زاد به او گفت «مرا به نزد خویش نگهدار... وگرنه مردم به جای نمازند.» (همان جا، صفحه ۱۹۷۹)؛ و چون عبدالرحمن بن ربیع به دیار باب به نزدیک شاه رسید، شهربراز نامه نوشت و امان خواست» (همان جا، صفحه ۱۹۸۲).

۸۷ - تاریخ ایران کمبریج، جلد چهارم، فتوحات عرب در ایران، صفحه ۲۳؛ در کرمان، تکمیر یزدگرد سربازان کرمان را بر

ضد او برانگیخت.

۸۸ - طبری، جلد پنجم، صفحه ۲۰۱۵؛ «سپهیل بن عدی آهنگ کرمان کرد. مقدمه سپهیل بن عدی به بشیر بن عمرو

عجلی سپرده بود. مردم کرمان بر ضد سپهیل فراهم آمدند و نسیر، مرزبان کرمان را بکشت.

۸۹ - ایران در زمان ساسانیان، چاپ پنجم، ۱۳۷۹، صفحه ۶۵۰؛ طبری، جلد پنجم، صفحه ۲۱۴۹؛ دهقان کرمان او

را از دربار خویش بیرون کرد.

۹۰ - تاریخ ایران کمبریج، جلد ۴، فصل اول، فتوحات عرب در ایران، صفحه ۲۴.

۹۱ - تاریخ سیستان، ادموند کلیفورد باسورث، ترجمه حسن انوشه، امیر کبیر، ۱۳۷۰، صفحه ۴۳. شگفت این که در

این جا آمده است که «آنان پذیرفتند که رسالت الهی اعراب در کتب مقدس ایشان پیش بینی شده است» در مورد صلح شاه

گرگان و سپهبد خراسان با سوید بن مقرن، نک: طبری، جلد پنجم، صص ۷۸ - ۱۹۷۷؛ در مورد صلح نعیم با اسفندیار پسر

فرخ زاد، در آذربایجان و صلح شاه دیار باب با سرافه، نک: طبری، جلد پنجم، صص ۸۲ - ۱۹۷۵؛ در مورد صلح عبدالله بن

عامر با کنازنگ، امیر طوس، و صلح «سوار» امیر نیشابور با او، نک: الفتوح، صفحه ۲۸۲ و ۲۸۳.

۹۲ - طبری، جلد پنجم، صفحه ۲۱۴۹.

۹۳ - تاریخ سیاسی ساسانیان، صفحه ۱۲۱۶، به نقل از تاریخ پیامبران و شاهان حمزه اصفهانی.

۹۴ - آخرین شاه، علی حصوری، صفحه ۶۴ تا ۸۶. پژوهنده محترم سپس به سکه هایی اشارت دارد که بر آنها، افزون بر

نام فرخ زاد، نام مهلب بن ابی صفره و حجاج بن یوسف نیز دیده می شود و آخرین سکه او در سال ۷۴ هجری زده شده و در

نتیجه مبدأ پادشاهی او باید سال ۶۶ هجری باشد. او همچنین به درستی می نویسد این فاصله - ۶۶ هجری - را با سال ۳۲

(شاهنامه) چگونه باید پر کرد؟ نگارنده این سطور بر آن است که شاید پاسخ این پرسش در این نکته نهفته است که عربان

ضرابخانه نداشته اند و احتمالاً همان سکه های قبلی را با تغییر تاریخ مجدداً ضرب می کرده اند.

۹۵ - تاریخ ثعالبی، صفحه ۴۷۴؛ ایران در زمان ساسانیان، صفحه ۶۵.

۹۶ - الفتوح، صفحه ۲۸۲؛ اسوار (چون خبر کنازرمک شنید)، فرماندار نیشابور، امان خواست. دیگر روز اسوار دروازه

شهر بگشاد. عبدالله چون به اهل شهر کینه داشت... دست به کشتن و غارت کردن برآوردند و از صبح تا نماز شام می کشتند

و غارت می کردند؛ طبری، جلد پنجم، صفحه ۲۱۵۶؛ «این عامر در ابر شهر فرود آمد. نیم آن را به جنگ گرفت (یعنی نیشابور

را) و نیم دیگر به دست کناری (کنازنگ) بود، نسا و طوس... این عامر بر نیشابور تسلط یافت و در مرو با «بزاز» (پسر ماهوی)

صلح کرد.

۹۷ - آخرین شاه، صفحه ۵۹.

۹۸ - تاریخ سیاسی ساسانیان، صفحه ۱۵ - ۱۲۱۴؛ یزدگرد بر جانب مرو شد... ماهوی را بر او خشم بود... یزدگرد از

او یگریخت و به آسیایی پناه برد... آسیابان را گوهی داد تا بفروشد... چون آسیابان گوهر به بازار آورد او را بگرفتند و پیش

ماهوی بردند... از او نشان پرسید، نشانی بداد. ماهوی کسان فرستاد تا سر او برداشتند، (به نقل از گردیزی، زین الاخبار)؛

یزدگرد به خراسان افتاد. «ماهوی سوری، سپهبد مرو، خیانت کرد تا ترکان وی را بکشند»، همان جا. (به نقل از سجمن

التواریخ و الفصص)؛ و آنگاه پادشاه هیاطله به جنگ یزدگرد برخاست و ماهویه در قتل یزدگرد با پادشاه هیاطله همدستی کرد و

سرانجام در آسیایی او را بکشت. فرزندان ماهویه را تا این زمان در مرو و نواحی آن خداه کشان (شاه کشان) خوانند. (به نقل از

پادشاهی یزدگرد سوم، آخرین شاهنشاه ساسانی

۵۴۳

تاریخ پیامبران و شاهان حمزه اصفهانی؛ طبری، جلد پنجم، صفحه ۲۱۵۰: «ماهویه... برای هلاک یزدگرد کار کرده؛ تاریخ یعقوبی، صفحه ۳۸، پانویس ۳، به نقل از ایران قدیم: «یزدگرد از سوء نیت ماهوی مرزبان مرو به خود مطلع شده قرار کرد...»

۹۹ - تاریخ سیاسی ساسانیان، صص ۲۱ - ۱۲۱۹؛ طبری، جلد پنجم، صفحه ۲۱۵۰: «ماهوی به تیزک طرخان نوشت... که باید و با همدستی یکدیگر یزدگرد را بگیرند و بند کنند و یا بکشند یا بر سر وی با عربان صلح کنند. قرار کرد که اگر یزدگرد راز سر او وا کرد هر روزه هزار درم بدهد؛ یعقوبی، جلد دوم، صفحه ۳۸ (پانویس شماره ۲، به نقل از فتوح البلدان): «تیزک طرخان بر او (یزدگرد) درآمد و مورد نوازش خسرو قرار گرفت و یک ماه نزد او بماند و سپس رفت و سپس به او نامه نوشت (به احتمال بسیار به تحریک ماهوی) و دخترش را خواستگاری کرد؛ الفتوح، صفحه ۲۶۰: «یزدجرد شنید که طحطاح (تیزک طرخان) به سمت مرو می آید، از بیم و ترس شب از آن سربازی که بود بیرون آمد... یزدجرد به آسیا رفت... و به خواب رفت... آسیابان چون او را در خواب دید... سنگی بر سر او زد چنان که دیگر دم بر نیاورد. دیگر روز طحطاح به مرو آمد. اهل شهر (سربازان ماهوی؟) به طلب یزدجرد شدند. جسد او را در آب آسیا یافتند. آسیابان را گرفتند و کیفیت حال با طحطاح گفتند. فرمود تا جسد یزدجرد یا آسیابان نزد او آورند؛ سخن صاحب الفتوح مغشوش به نظر می رسد زیرا (۱) یزدجرد با طحطاح به صلح آمده بود بدون حضور ماهوی. پس چگونه می توانست از شنیدن خبر آمدن او بگریزد، (۲) اهل شهر به فرمان ماهوی بودند نه پیرو فرستاده خاقان ترک، (۳) آسیابان نمی توانسته چندان ساده لوح باشد که جسد مقتول خود را در آب همان آسیا بیفکنند، که سرانجام آب آسیا او را به مرو رود ببرد؛ و همه منابع سخن از یافتن جسد یزدگرد در رود مرو می دهند. (۴) و این همه نمی توانسته به دستور طحطاح بوده باشد، زیرا صاحب الفتوح بلافاصله پس از این گزارش می نویسد: «چون نظر ملطخاح به (جسد) یزدجرد افتاد و او را بر بدن سان کشته دید بسیار گریست و فرمود خوشبویی بر او پاشیدند و او را به آیین پادشاهان در تابوت نهاده به جانب فارس روان کردند. نیز، رک: آسیای هفت سنگ. دکتر باستانی پاریزی، صص ۲۰۰ - ۲۱۳ در اثبات اتهام ماهوی سوری و دفاع از آسیابان.

۱۰۰ - طبری، جلد پنجم، صص ۵۵ - ۲۱۵۲؛ یعقوبی، مجلد دوم، صفحه ۳۸، روزگاران، صفحه ۶۵۳. علامه قزوینی نیز ماهوی را متهم می داند و به هنگام انتقاد از رفتار گروهی از ایرانیان می نویسد: «یکی از معروفترین آنها ماهویه سوری و مرزبان مرو قاتل یزدجرد است...» (به نقل از داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع، شاهرخ مسکوب، چاپ چهارم، صفحه ۳۴، و آن به نقل از «طرز نگارش فارسی، مجله فرنگستان، شماره ۹ - ۱۰).

۱۰۱ - تاریخ سیاسی ساسانیان. دکتر جواد مشکور، صفحه ۱۲۲۱: «و ماهویه در مال یزدجرد خیانتهای کرده بود. علامه قزوینی (در منبع مذکور در پانویس ۱۵۱) می نویسد که «ماهویه سوری بعدها در زمان حضرت امیر به کوفه آمده خدمت آن حضرت مشرف شد...»

۱۰۲ - طبری، جلد پنجم، صص ۵۵ - ۲۱۵۳. این که اسقف مرو تکفین و تدفین یزدگرد سوم را عهده دار بوده است خود دلیل روشنی ست بر این که هلاک یزدگرد به دستور ماهویه سوری و به دست سربازان او بوده و گرنه تدفین شاه وقت را مرزبان مرو بر عهده می گرفت (که نماینده یزدگرد سوم بود) و نه اسقف شهر.

۱۰۳ - روزگاران، صص ۳۰۱ - ۳۰۶. و از همین رو بود که پس از سقوط دولت ساسانی، آئین رسمی کشور (جز در میان اقلیتی) از میان رفت و جای خود را به اسلام داد.

۱۰۴ - مبرات ایران، ر. ن. فرای، چاپ چهارم، صص ۳۷۵ - ۳۸۲.

۱۰۵ - تاریخ ایران کمبریج، ۳ (۱) بخش اول، فصل چهارم، تاریخ سیاسی ایران در زمان ساسانیان، ر. ن. فرای، صفحه ۱۷۶.

قدیمی ترین دستنوشته فارسی مورخ ۴۳۱ هـ.ق.

آقای کریم زاده تبریزی ساکن انگلستان سالهاست به خرید و جمع آوری دستنوشته های کهن فارسی مشغول است. در آخرین مذاکره تلفنی به بنده اطلاع دادند در مجموعه ای که اخیراً خریداری کرده اند، به قدیمی ترین دستنوشته فارسی مورخ ۴۳۱ هـ.ق. دست یافته اند، و آن را برای چاپ در مجله «ایران شناسی» فرستاده اند.

اینک تصویر این دستنوشته در سمت چپ، . قراءت آقای کریم زاده از آن در سمت راست از نظر خوانندگان می گذرد. برخی از کلمات را که نتوانسته اند بخوانند با علامت ؟ مشخص کرده اند.

توضیح این موضوع را لازم می داند که قدیمی ترین دستنوشته تاریخ دار فارسی که به دست ما رسیده است کتاب *الانبیة عن حقایق الادویة* (روضه الانس و منفعة النفس) ابومنصور موفق بن علی الپهروی ست که به سال ۴۴۷ هـ. به خط اسدی طوسی شاعر کتابت شده. علاقه مندان به این موضوع می توانند به «نسخه برگردان» این کتاب نفیس که در سال ۱۳۸۸ با مقدمه فارسی ایرج افشار و علی اشرف صادقی و... در تهران منتشر گردیده است مراجعه کنند.

علی بن الحسن بن محمد
 بسم الله الرحمن الرحيم
 مردمان و کدخدایان محلت سنک لعل ایدهم الله
 فی نشان [؟] علامت عامل [؟] و قیاس و دیگر گفتار
 بهیچ کس از هیچ وجهی چیزی ندهند و اگر کسی
 ایشان را بی آنک [؟] انایشان بهیچ
 روی از آنها چیزی خواهد ندهند و ناز نمایند تا از آن
 کس [؟] سواد نیاید مال را بحت نکه دارد
 و کتب فی جمادی الاولی سنه احدی و ثلاثون و اربع مائه
 آنج خواهند از ایشان بخط
 [ناخوانا] ناحیت و نشان
 نفاذ یابد کی باشد و بیرون
 از این چیزی نباید جایز
 شناسند

علی بن الحسن بن محمد

بسم الله الرحمن الرحيم

مردمان و کدخدایان محلت سنک لعل ایدهم الله

فی نشان [؟] علامت عامل [؟] و قیاس و دیگر گفتار

بهیچ کس از هیچ وجهی چیزی ندهند و اگر کسی

ایشان را بی آنک [؟] انایشان بهیچ

روی از آنها چیزی خواهد ندهند و ناز نمایند تا از آن

کس [؟] سواد نیاید مال را بحت نکه دارد

و کتب فی جمادی الاولی سنه احدی و ثلاثون و اربع مائه

آنج خواهند از ایشان بخط

[ناخوانا] ناحیت و نشان

نفاذ یابد کی باشد و بیرون

از این چیزی نباید جایز

شناسند

اندازه سند ۱۶ × ۴۴ سانتی متر

نوع کاغذ - کاغذ دست ساز افغانی، رنگ شکری،

گویا محل سنگ لعل در حوالی بدخشان باشد که معادن لاجورد دارد

چگونه زبان « فارسی » در وِراود « تاجیکی » شد

جستار پژوهش دربارهٔ زبان فارسی در حوزه های متفاوت جغرافیایی، مبحثی است که به ویژه پس از رهایی ازبکستان و تاجیکستان از قید بلشویسم و رانده شدن طالبان از اریکهٔ قدرت در افغانستان در محافل علمی با علاقهٔ تعقیب می شود.^۱ شوربختانه در اولین حملات گفتار یا نوشتار در اشاره به زبان مشترکمان، اصطلاحاتی چون «دری» و «تاجیکی» به گونه های متفاوت و گاه آغشته با ظن مسلکی و ناسیونالیستی ابراز می شوند و راهی که باید به سوی «وصل کردن» کشیده شود به جهت «فصل شدن» می رود. پرفسور لوتز ژهاک^۲ (Lutz Rzehak)، استاد دانشگاه هومبولدت برلین در آخرین سالهای قرن بیستم طی اقامتی طولانی در تاجیکستان و روسیه با استفاده از تبحرش در زبانهای روسی و فارسی تحقیقات جامعی دربارهٔ تغییر خط و سبک نوشتار در وراود و به خصوص «رسمی شدن» اصطلاح «زبان تاجیکی» انجام داده، که حاصل آن کتابی قطور به زبان آلمانی با عنوان «از فارسی به تاجیکی: کنش و برنامه ریزی زبان در وراود»^۳ در میان سنت، مدرنیته و نیروی شوروی (۱۹۰۰-۱۹۵۶)^۴ می باشد. این کتاب علاوه بر مقدمه ای طولانی، شامل چهار فصل است:

۱- برههٔ پیش از شوروی

۲- زبان و انقلاب، « ملی کردن زبان »

۳- ساختار زبان: سالهای برنامه ریزی زبان

۴- زبان سازندگی - زبان دیکتاتور: تاجیکی در دورهٔ استالین (۱۹۳۰ تا ۱۹۵۶)

نوشته ای را که در پیش دارید، نه چکیده، بلکه اشاره ای است به مقدمه و محتوی بخشهای این کتاب.

مقدمه

چنان که از عنوان کتاب نمایان است؛ قصد نویسنده کتاب، بررسی انگیزه تغییر نام از «فارسی» به «تاجیکی» نه فقط در تاجیکستان کنونی، بلکه در تمام ورارود است. بدین منظور ژهاک ابتدا تاریخچه ای از زبان فارسی در منطقه آسیای مرکزی از بدو اسلام را ارائه می دهد و تمرکز تحقیق را بر سالهای ۱۹۰۰ تا ۱۹۵۶ می گذارد. به نظر او در ابتدای این برهه، تمام مفاهیم و برداشتهای ذهنی از زبان تاجیکان که زبان اول ورارود بود، اصطلاح «فارسی» را عرضه می کنند و در انتهای آن زبان مذکور حائز مشخصاتی می شود که نام جدید «تاجیکی» را در بر می گیرند. از این جا فارسی و تاجیکی نام دو زبان می شوند که با وجود آحاد مشترک، دومی در ورارود به طور مشهود ویژگیهای زبانی و اجتماعی دیگری را کسب کرده است.

ژهاک در این مقدمه بیان می کند که زبان فارسی در حیطه چند زبانه ورارود از موقعیت پیشرو در زمینه های مذهب، علوم، ادبیات، امور دیوانی، تجارت و مراودات روزمره برخوردار بود؛ اما در اوایل قرن بیستم به گویش اول ملتی که زبان جمعی از عوامل شناخت آن بود تنزل کرد و به عاملی برای شناخت هویت ملی بدل شد. از لحاظ ظاهری نام «فارسی» به «تاجیکی» تغییر یافت و همزمان خط نیز که شکل نوشتاری و کارآمدی زبان بود دستخوش تحولی بی مانند شد، به گونه ای که ورارود تنها منطقه ای در جهان گشت که خط آن در عرض ده سال دو بار^۵ تغییر کرد. به نظر ژهاک تنها بحث بر سر تغییر نام از فارسی به تاجیکی نبود، بلکه بخشی از فرایند تنزل زبان، حذف فرهنگ مشترک در قلمرو زبان فارسی^۶ نیز همراه آن بود.

فصل اول: برهه پیش از شوروی

در این بخش در ابتدا «مرتب و رسالت زبان» مطرح شده و ضمن آن تاریخچه فارسی نو (پس از اسلام) و اصطلاحات «زبان فارسی» و «خط فارسی» در ورارود تا قبل از ایجاد شوروی و اوان عقب نشینی زبان فارسی مورد بررسی قرار گرفته اند. در میان سپاهیان اسلام که در قرن هشتم میلادی آسیای مرکزی را فتح کردند ایرانیان بسیاری وجود داشتند. زبان فراگیر منطقه تا پیش از آن سغدی (از زبانهای ایرانی شاخه شمال شرقی) بود. ایرانیان همراه سپاه اسلام، فارسی نو را به عنوان زبان اسلام ترویج دادند، به طوری که بعد از زبان و خط فارسی^۷ جایگزین سغدی گردید. در این راستا فارسی برای پیروان سایر مذاهب مانند

بودایی ها و یهودیان و نیز مردمی که زبان مادریشان فارسی نبود زبان اول محسوب می گردید (به استثناء بعضی از نقاط کوهستانی مانند یغنا و پامیر). اگر چه علما با هر زبان مادری که داشتند مایل به آموختن عربی نیز بودند، ولی نوشتار در همه شوون به خط فارسی بود و به همین نام نیز خوانده می شد. تلفیق فارسی و اسلام چنان در اذهان پیش رفته بود که به زبان فارسی «زبان مسلمانی» نیز گفته می شد. ساکنان یکی از دهات پامیر که دارای مسلک اسماعیلیه و مسلمان محسوب می شده اند؛ برای یک شرق شناس روسی تعریف کرده اند که روحانیون سنی مذهب از آنها خواسته اند که سنی شده و به فارسی تکلم کنند. با تسخیر آسیای مرکزی توسط روس ها در سالهای میانی قرن نوزدهم موقعیت فارسی به عنوان زبان اول ورارود متزلزل شد. به نظر ژهاک یکی از علل تنزل زبان فارسی استفاده روس ها از ترک زبانان برای استحکام موقعیتشان بود. بنا بر نوشته رادلوف - شرق شناس روسی که خود نیز از کارگزاران این امر بوده است- در ابتدا در کنار هر کارمند روسی یک میرزای فارسی نویس مکاتبات را تحریر می کرده است. در این میان مترجمین ترک زبان تاتار و قزاق استخدام شدند و به این ترتیب زبانهای ترکی پیش از روسی ترویج یافتند. علت دیگر مخالفت روس های مسیحی با زبان فارسی به دلیل تعصب مذهبی شان بود چرا که این زبان را به عنوان زبان اسلام در منطقه می شناختند. یکی دیگر از علل عقب نشینی فارسی در ورارود پس از ورود روس ها، امنیت نسبی جاده ها و ایجاد خط آهن بود که خیل ترک زبانان را به شهر های بزرگ و مناطق فارسی زبان وارد کرد.

تا پیش از پیدایش شوروی گفتار فارسی چه از طرف مردم ورارود و یا حتی مستشرقین خارجی به نام زبان فارسی و شکل نوشتاری آن خط فارسی نامیده می شدند و فقط در بعضی (!) مناطق کوهستانی آسیای مرکزی که مردم مناطق مسطح و شهرنشین با دید حقارت آنها را «غلچه» می نامیدند به گویش خود تاجیکی می گفتند و حتی خود آنها نیز این اصطلاح را «لفظ خلقی» نامیده و از «لفظ ادبی» جدا می نمودند. این اصطلاح دستاویزی گردید برای روس ها در عقب راندن زبان فارسی.

ژهاک در این بخش به «چالش مدرنیته و پاسخ آن در گستره زبان» نیز پرداخته که قسمتی از آن مربوط به مطبوعات است. او یادآور می شود که روسها در تاشکند روزنامه ای به روسی چاپ می کردند و هنگامی که در سال ۱۸۷۱ تصمیم به انتشار ضمیمه آن به یکی دو زبان اقلیتها را گرفتند، فارسی را که طبیعتاً می توانست بیشترین خواننده را داشته باشد عمداً در نظر نگرفتند. اولین روزنامه فارسی ورارود حدود چهل سال بعد (۱۹۱۲) به نام «بخارای شریف» منتشر شد. به خاطر کمبود تجربه در امر روزنامه نویسی

فارسی، میرزا جلال یوسف زاده (قفقازی) و چند متخصص دیگر از باکو به کمک ناشرین به بخارا آمدند.

میرزا جلال معتقد بود که نوشته روزنامه برای علما که به سبک کلاسیک سابق و آشنای خود قلم می‌زند نیست، بلکه برای قشری وسیعتر است و به این خاطر باید به ساده نویسی روی آورد که: «نفعش عام و فایده اش تام باشد».^۸ با این دگرگونی، نثر فارسی برای عامه مردم در ورارود راه جدیدی را در پیش گرفت.

در پایان این بخش ژهاک به طور مبسوط به انعکاس سبک قدیم و با لهجه دار زبان در نثر (خدمت=خدمت؛ خوجه=خواجه)، (تورکستان؛ تورکیستان) و ویژگیهای دستوری زبان ورارود می‌پردازد (مثل بخارا مدارس های خوب دارد می؟).

فصل دوم: زبان و انقلاب، «ملی کردن زبان»

ژهاک در این فصل ابتدا به سه طرح مسکو در سالهای ۱۹۱۷ (انقلاب) تا ۱۹۲۴ می‌پردازد که مایل بودند در مناطق آسیایی خود کشورهایی بر پایه قومیت ایجاد کنند و به ویژه آنها در این راستا امیدوار بودند که این باعث تحرک مردم در هندوستان نیز شده و اقوام آن دیار به طرف شوروی جذب شوند. ژهاک همچنین در این مقدمه ابراز عقیده می‌کند که اقدامات و سیاستهای ملیتی-زبانی در این راه باعث سردرگمی مردم فارسی زبان شده بودند، ولی مردم به مرور زمان خود را با وضع جدید وفق دادند و نتیجه می‌گیرد که احساس هویت ملی و وفاداری به زبان قابل تغییر است. او سپس اقدامات مهم روسها را در راستای ایجاد یک ملت با یک زبان که گاه زیاد نیز دوام نمی‌آوردند به ترتیب ذکر می‌کند:

۱- طرح «ملت فارس»

استالین در نوشته های قبل از انقلاب خود که در سالهای ۱۹۱۲-۱۹۱۳ تدوین شده بودند درباره ملت به دو عامل^۹ مهم اشاره کرده بود: یکی خاک و دیگری زبان مشترک. این تعریف در گستره آسیای مرکزی چند زبانه قابل درک نبود. زبان فراگیر منطقه، یعنی فارسی، نه تنها زبان مادری اکثریت مردم بومی، بلکه زبان مادری ارونی ها (ایرانی ها که شامل هراتی ها و مروی ها هم می‌شد - که به ورارود کوچیده بودند)، افغانی ها، شاخه‌هایی از ترکمنان،... نیز بود. حتی یهودیان بخارایی هم پس از رأی گیری اعلام کردند که زبان مادری آنها نه عبری، بلکه فارسی ست. در اوایل ۱۹۱۹ بنا به دستور مرکز (تاشکند) «شعبه امور ملتها» در سمرقند تشکیل شد که «شعبه فارس» آن با کارگزاری ارونیهایی بر پا گردید که به پشتیبانی کمونیست ها امید داشتند. در روزنامه *شعله انقلاب*،

چاپ سمرقند - به سردبیری سید رضا علیزاده که خود نیز از دست اندرکاران این تشکیلات بود - شعبه فارس به ارونی ها، افغان ها و تاجیک ها مربوط شد و از یهودی ها، عرب تبارها و مردم فارسی گوی پامیر نام برده نشد. در نوشته های این روزنامه علاوه بر اصطلاح «زبان مادری» که خود قابل بحث می باشد از اصطلاح «زبان ملی» نیز استفاده می شد و به این ترتیب زبان و ملت در کنار هم قرار گرفتند، امری که بعداً ترک زبانها از آن استفاده نمودند. *شعله انقلاب* در آن موقعیت خطیر از بسیاری اصطلاحات دیگر نیز مانند «فارسیان»، «ملت فارس»، «ملتهای فارس» تعریف دقیقی نداشت.

ژهاک در این امر بر دو مورد تاکید دارد:

یکم: زبان فارسی مانند زمان قبل از انقلاب فقط به این نام شناخته می شده و اصطلاح **تاجیکی** در روزنامه *شعله انقلاب* دیده نمی شود. اصطلاح **زبان تاجیکی** از طرف کوهستانیها برای گویش خود به کار می رفته و برای نویسندگان سمرقندی مهم نبوده، همچنان که به کار بردن «زبان تاجیکی» (tadžikskij) در این سالها از طرف روس ها هم تأثیری در نوشتار آنها نداشته است.

دوم: به فارسی گویان ورارود اصطلاح «فارسی زبانان» و یا گاهی «فارسیان» (فارسیون) اطلاق می شده است، اما به ترکی گویان «ترک زبان» گفته نمی شد، بلکه آنها را «ازبک» می نامیدند و زبانشان ترکی (جغتایی) نام داشت.

ترک زبانها با وجودی که ادبیات زبانی چندانی نداشتند و در بافتهای اجتماعی مختلفی می زیستند، یک هویت جمعی به وجود آوردند: **ترکستانی!** اصطلاح **ازبک** در ابتدا به اعقاب صحراگردانی اطلاق می شد که از دشت قبچاق به جنوب کوچیده بودند و برخلاف شهرنشینان بکجا نشین نبودند، ولی هنگامی که روس ها از این لغت به معنی کلیه ترک زبانان (استثنا: ترکمن ها، قزاق ها و قرقیزها) استفاده کردند؛ این اصطلاح در بین ترک زبانان مقبول افتاد و متداول شد. بر خلاف آن، فارسی زبانان که از زبان ادبی قوی برخوردار بودند؛ به اصطلاح «تاجیک» - که کوهستانی ها در رابطه با منطقه شان، خود را با آن مشخص می کردند و در این هنگام **خود** نیز از طرف روس ها بدان نام خوانده می شدند- وقعی نهاده و سعی چندانی ننمودند که بر پایه زبان، قومیت و یا منطقه زیست پدری، اصطلاحی را برای هویت جمعی خود ارائه دهند^۱ و بنابراین ساکنان قدیمی فارسی زبان نه یک هویت مدنی، بلکه همراه با افغانی ها و ایرانیان تازه وارد (که قسمت عظیمی از آنان از مرو و هرات کوچیده بودند)، فقط یک **هویت جمعی زبانی** داشتند.

هرچه بود، در کوتاه مدتی علاقه فارسی زبانان ورارود به موضوعات ملت و زبان چنان کاهش یافت که علی زاده سه ماه پس از تشکیل «شعبه فارس» خطاب به «برادران و هم زبانان» نوشت: «... اگر از زبان مادریتان سیر شده اید و می خواهید از آن جدا شوید، این را رسماً به ما بگویید تا روزنامه را تعطیل کنیم». تلاشهای علی زاده و دیگران برای به کرسی نشاندن فارسی به عنوان «زبان ملی» بی نتیجه ماندند. روزنامه *شعله انقلاب* و انجمن دانش فارسیان خود به اشتباه از اصطلاح «زبان ملی ایرانیان» استفاده می کردند.^{۱۱} بدین ترتیب آرمان بهار ۱۹۱۹ که به وجود آوردن «ملت فارس» متشکل از فارسی زبان آسیای مرکزی بود به کنار گذاشته شد.

۲- طرح «ملت ترکستان»

هم زمان با عدم استقبال فارسی زبانان از طرح «ملت فارس» طرح دیگری به نام «ملت ترکستان» نضج می گرفت. این طرح نه بر مبنای زبان مشترک، بلکه بر پایه خاک مشترک پا گرفته بود و برای بسیاری از مردم، کشور عظیمی را تداعی می کرد که حتی از مرز مناطق تحت سلطه روسیه نیز فراتر می رفت. درباره این پروژه تبلیغ می شد که **تمام مسلمین ترکستان**^{۱۲} را در بر می گیرد و این گفته نه تنها ترک زبانان، بلکه بسیاری از فارسی زبانان را نیز مجذوب می کرد. از آن جایی که در صورت اوج گیری این نقشه (با کمک دشمن!!) امکان خروج مناطق مسلمان نشین از شوروی زیاد بود، طرح تعقیب نگردید.

۳- طرح دو زبانه

با کنار گذاشتن طرح «ملت ترکستان»

پروژه دو زبانه فارسی - ترکی به عنوان راهی (شاید هم موقتی) به بعضی از اذهان رسید: آن چنان که قبل از انقلاب روزنامه *آیین*، چاپ سمرقند (تاسیس ۱۹۱۳) به مدیریت حاجی معین بدان عمل می کرد. ولی این طرح به زودی به فراموشی سپرده شد، چه اکنون مسکو در پی تقسیم منطقه و ایجاد کشورهای کوچک شده بود که می باید هویت جدیدی (ملیت تجویز شده) هم احراز کرده و خواسته ملت واحد و احتمالاً غیر قابل مهار را فراموش کنند.

ملیت تجویز شده: تقسیمات ارضی جدید آسیای مرکزی

پس از کنار گذاشتن طرحهای فوق، امر مرزهای جدید و جداسازی قومی که زمزمه آن قبلاً شروع شده بود در اواخر بهار ۱۹۲۴ با نشست «کمیسیون ارضی آسیای مرکزی» - بدون عضویت تاجیک ها- در دستور کار قرار گرفت و پس از نه ماه پایان یافت. تعداد تاجیکان در استان ترکستان روسیه (که در زمان تزارها ایجاد شده بود) و جمهوری بخارا

(امیر نشین سابق) با وجود کلان شهرهایی چون سمرقند، بخارا و خجند، فقط ۱.۲۴ میلیون نفر ذکر می شد. یک کمیسیون فرعی مرکب از تاجیکان که حق رای نداشت دیرتر و در تابستان تشکیل شد. در پروتکل این هیأت مشاوره سه زبان روسی، تاجیکی و فارسی به عنوان زبان جلسه ذکر شده بودند، امری که خود مورد بحث و مجادله قرار گرفت. طرفداران این ترکیب در جو آن زمان خود را تاجیک خوانده و اکنون در جستجوی هویت، خود را از فارسی‌زبانانی که به ورارود کوچیده و از لحاظ مذهبی هم با آنها متفاوت بودند جدا می دانستند، یعنی افغانان و ارونی‌ها (ایرانی‌ها + مروی‌ها و هراتی‌ها) که در شروع حکومت شوروی اولین گروه فارسی‌زبانی بودند که از فارسی دفاع می کردند.

نتیجه کار کمیسیون، ایجاد جمهوری خود مختار تاجیکستان در بطن جمهوری شوروی ازبکستان بود.^{۱۳} اعضای کمیسیون فرعی در پایان اعتراف داشتند که ۹۵٪ مردم خجند،^{۱۴} سمرقند و بخارا تاجیکند ولی در رابطه تنگاتنگ اقتصادی با ازبک‌ها هستند و راههای ناهموار این شهرها به تاجیکستان نیز مزید بر علت این مرزبندی هستند و در ضمن تعداد کثیر ازبکان ساکن اطراف این شهرها را نیز نباید فراموش کرد. در این جا ظاهراً (!) شرایط اقتصادی بر شرایط قومی که مرزکشی بر پایه آن صورت می گرفت غلبه کرد.

ژهاک در شروع این بخش می نویسد که مایل است اثر «جداسازی ملی» بر زبان فارسی-تاجیکی را با سخن به تصویر کشیده و نشان بدهد که چگونه زبان اول (فارسی) در محیط چند زبانه ورارود، در حد سایر زبانها نزول می کند. در برهه مورد بحث (۱۹۲۴ تا ۱۹۲۹) نام زبان فارسی در ورارود به کنار گذاشته شد و لفظ زبان تاجیکی جایگزین آن گردید. زبان فارسی که از ابتدای انقلاب تا ۱۹۲۴ با تدابیر دوستداران ترکی به کنار رانده شده بود، با برپایی جمهوری خود مختار تاجیکستان در پهنه این کشور دو باره ظهور کرد؛ هرچند که این زبان کارآیی خود را در شهرهای بزرگ مانند سمرقند و بخارا که اینک جزئی از جمهوری شوروی ازبکستان بودند از دست داده بود. تاجیکستان در ابتدا از امکانات فرهنگی ضعیفی برخوردار بود و به طور مثال در سال ۱۹۲۴ فقط دارای هفت مدرسه با ۱۲۵ شاگرد و ۲۶ معلم بود. از این رو از فرهیختگان و دست اندرکاران شهرهای بزرگ خواسته شد تا به کمک آن سامان دست یازند. در این راستا بود که در تاشکند دانشسرای تربیت معلم تاجیکی افتتاح شد و در تابستان ۱۹۲۴ روزنامه *آواز تاجیک* با همکاری علی زاده، عینی و حاجی معین، منتشرگردید. عینی در شماره اول این روزنامه نوشت که زبان آن «زبان تاجیک» خواهد بود و به این ترتیب استفاده این اصطلاح به جای «فارسی» برای

زبان نوشتاری مستند شد. این کاربرد بیش از یک تعویض برجسب بوده و محتوای دیگری دربر داشته است.

به نظر ژهاک این خواسته عینی تنها به عوامل زبان شناختی مربوط نبوده، بلکه او در درجه یکم سیاست آموزش و پرورش روز را در مد نظر داشته است. عینی: «... زبان تاجیکی مترجمی برای مردم کم بغل خواهد بود.» این خواسته اجتماعی عینی منطبق است با طرح حزب کمونیست مبنی بر شعار: **روی به سوی روستا.**

در کنفرانس «مطبوعات آسیای میانه» (تاشکند، پائیز ۱۹۲۴) تاکید شد که دهقانان بزرگترین مخاطبان مطبوعات شوروی می باشند و از این رو باید برای تفهیم مسائل به آنها به ساده نویسی روی آورد. پس از این است که در *آواز تاجیک* به کلماتی چون بوبینیم (ببینیم)، دیهقان (دهقان) بر می خوریم.

به عقیده عینی زبان تاجیکی باید دارای مشخصات زیر باشد:

۱- برخلاف فارسی، رو به سوی طبقه فقیر جامعه داشته باشد.

۲- پایه های این زبان باید بر گویش مردم کوهستانی مستچا، فلغر،... باشد^{۱۵} و نه بر گویش مردم شهرنشین سمرقند و بخارا که با کلمات عربی، فارسی ایرانی همراه است (پایان دادن به تسلط ارونی ها در نوشتار).

نویسنده کتاب معتقد است که تعاریف فوق بر پایه «زبان و منطقه» شکل گرفته و صریحاً بازگردان تعریف «ملت» از دید استالین می باشند.

در این بخش ژهاک به هویت‌های جدید نیز نظری می اندازد: ایجاد تاجیکستان نتیجه ناسیونالیسم آن نبود، بلکه شروع آن بود. با برپایی تاجیکستان نه تنها مردم آن جا، بلکه ساکنین شهرهای دو زبانه چون سمرقند و بخارا که متعلق به ازبکستان شده بودند نیز بر آن شدند که برای خود یک هویت زبانی ایجاد کنند. ایجاد مدارس و کلاس های سواد آموزی قدمهایی در این راه بودند، ولی در تحقق آنها موانع جدی وجود داشتند. کمبود امکانات مادی و معلم یک روی این سکه بودند و از سوی دیگر **حکام جدید** ازبکستان بیم بازگشت مجدد فارسی را داشته و بدین جهت از ایجاد موانع دریغ نمی ورزیدند. در این امر فشار بر تاجیکان ازبکستان به قدری زیاد شد که شیرینشاه شاه تیمور^{۱۶} در سال ۱۹۲۶ طی گزارش مفصلی از استالین خواست که کمیسیونی از کمیته مرکزی حزب مسائل مربوطه را بررسی کند.

در راستای اثبات هویت تاجیکی دولت تاجیکستان در سال ۱۹۲۵ عینی را مأمور ساخت مجموعه ای از سروده های شعری وراود را تنظیم کند. او در کوتاه مدتی این

مجموعه را با اشعار ۲۲۰ شاعر به نام نمونه/دبیات تاجیک، ۳۰۰ تا ۱۲۰۰ هجری تدوین کرد. چاپ این کتاب از جهت اطمینان، نه در ازبکستان، بلکه در مسکو به انجام رسید.^{۱۷} ژهاک در اواخر این بخش اظهار می دارد که با عنوان کردن «تاجیکی»، این زبان محدود به زبان اول کشور نو پای تاجیکستان شود. این زبان دارای جهت اجتماعی مشخصی گردیده و دست رد به گونه تاریخی خویش یعنی زبان فراگیر فارسی می زند.

فصل سوم: ساختار زبان: سالهای برنامه ریزی زبان

در این فصل در ابتدا سه راهکار تحقق خواسته های فصل دوم و تلاش در حصول آن بیان می شوند:

۱- ایجاد یک زبان ادبی واحد (زبان نوشتاری و معیارهای آن)

چه ویژگیهایی زبان تاجیکی را از زبان فارسی متمایز خواهند کرد؟. این سؤال در حین برگزاری کنفرانس «خط لاتینی برای تاجیکی» که در تاشکند تشکیل شده بود نه تنها از طرف تاجیکان، بلکه از سوی روس ها که از روی احترام «تاجیک شناسان» خوانده می شدند (مانند الکساندر فریمن) مطرح شد. در رابطه با این پرسش جستار «زبان ادبی» (ترجمه کلامی از اصطلاح روسی: Literaturnyi Jazyk) پیش کشیده شد ولی این اصطلاح را باید از «زبان کتابی» که تحریر زبان گفتاری ست (مانند مراودات) جدا دانست. باز در همین زمینه سؤال می شود که آیا «زبان ادبی تاجیکی» را باید از نو ساخت؟ پاسخهای «مهندسیین زبان عملی» روسی که چندان تسلطی بر زبان تاجیکی هم نداشتند به زبان روسی در روزنامه «پراودا روستکا» چاپ می شد: «به سبک قدیم بماند»، «فقط اصلاح شود»، «از نو ساخته شود». این تشتت عقیده در بین ورارودیان هم بود، منتهی ابراز عقیده طرفدارن سبک قدیم به خاطر ترس از عواقب شخصی کم رنگ تر و گاه دو پهلو بود.^{۱۸} ژهاک اشاره می کند که شرکت و بحث در نشست ها و یا خارج از آنها درباره برنامه ریزی زبان مردم تاجیکستان نه از طرف اهالی آن منطقه، بلکه توسط مردمی دیگر صورت می گرفت.

۲- تغییر خط به لاتین (لاتینیدن)

به موازات بحث بر سر زبان ادبی و زبان نوشتاری موضوع تغییر خط به لاتین نیز جدی می شد و از آنجایی که در این خط برای هر آوا یک حرف وجود دارد و آوا برای هر حرف محدود می باشد، این سؤال پیش آمد که در این رابطه گویش کدام منطقه پایه نوشتار قرار گیرد؟ در این جا نیز گروهی از جمله عینی^{۱۹} و رحیم هاشم^{۲۰} به استفاده از گویش مردم

کوهستان که «زبان‌شان پاک و از لغات خارجی به دور است» معتقد بودند و گروه دیگری خواستار نوشتار بر پایه لهجه بخارایی یا سمرقندی بوده و به گفته آنان مردم شهرنشین از کلمات بیشتری استفاده می‌کنند و تعداد واژگان مورد استفاده کوهستانیهای تاجیکستان بین ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ است که این کفاف نوشته‌های امروزی را نمی‌دهد.

این دو مورد در سال ۱۹۳۰ در نشستهای ازبکستان و کنفرانس استالین آباد (دوشنبه) مورد بحث قرار گرفتند ولی نتایج آن چندان روشن نبود:

الف- زبان تاجیکی تا کنون خود دارای زبان ادبی مستقل بوده و از این رو به ساختار زبان ادبی نو نیازی نیست. در این رابطه باید سعی گردد از لغات مشکل عربی و فارسی که بیانگر سبک فئودالی می‌باشند دوری شود، بدون آن که کلمات نامأنوسی به جای آنها ابداع گردند.

ب- در رابطه با لهجه معیار برای تغییر خط توصیه (؟!) می‌شود که از لهجه میانکال^{۲۱} که دارای فرهنگ قدیمی و پیشرفته‌ای ست استفاده شود.

ژهاک در پایان این بخش اشاره می‌کند که اعضاء نشست در پایان دریافتی بودند که زبان کمتر از آنچه در در بحثهای پیشین تصور می‌شد قابل برنامه ریزی ست.

خط لاتینی در تاجیکستان در سال ۱۹۳۰ ظاهراً کارایی قطعی یافت و در ۱۹۴۰ جای خود را به سیرلیکی سپرد. هر چند مدت ده سال برای نوشتن خط لاتین طولانی به نظر نمی‌رسد ولی اثر آن به خاطر تثبیت یک لهجه برای نوشتار تا به امروز ملموس است.

از سال ۱۹۳۱ همه نشریات به خط لاتین منتشر شدند ولی در همان سال گفته شد که خط لاتین در ادارات هنوز مورد استفاده قرار نمی‌گیرد. نوشتار با خط لاتین توسط اشخاصی که از ابتدا سواد آموزی را با این خط شروع کرده بودند پا گرفت، جالب آن که خود عینی که از مبلغین خط لاتین بود^{۲۲} تا آخر عمر به فارسی می‌نوشت.

فصل چهارم: زبان سازندگی- زبان دیکتاتور: تاجیکی در دوره استالین (۱۹۳۰ تا

۱۹۵۶)

نویسنده کتاب در آخرین فصل، برنامه ریزی دولتی زبان که شامل مقررات به کار گیری و یا عدم استفاده از لغات و دستور زبان است را شرح می‌دهد و سپس به عواملی که زبان فارسی-تاجیکی را به یک زبان شوروی تبدیل می‌کند می‌پردازد.

در زمستان ۱۹۳۹ نخستین فرمان کمیسیریات خلقی معارف تاجیکستان با عنوان «درباره بعضی مسائل زبانی تاجیکستان» با سه بخش مهم صادر شد که نکاتی از آن

به صورت دستور و برخی به صورت سفارش تدوین شده بودند. ژهاک این فرمان را «کودتای زبان» می نامد. در بخش اول خواسته می شد از به کارگیری کلمات مشکل عربی و فارسی ایرانی و یا قدیمی خودداری شده، فاصله مصنوعی زبان زنده خلق و زبان ادبی برداشته شود. بخش دوم شامل صرف و نحو (بنویس: ما کارمان را می کنیم و نه: ما کارمان را خواهیم کرد) با تأکید بر گفتار تاجیکی بود (بنویس: آنها روسی نمی دانستگی و نه: آنها روسی نمی دانند). محتوی این بخش شامل استفاده از آن دسته لغات روسی نیز می شد که به زعم آمران فرمان، معادل تاجیکی آنها معنی را به طور کامل بیان نمی کرد (بنویس: **فرونت** و نه: **جبهه**. بنویس: **پارتیا** و نه: **حزب**). بخش سوم راجع به املا بود که بیشتر بر صحیح نویسی لغات روسی تأکید داشت و نیز مجوز هایی از قبیل نوشتن «م» به جای «ن» (شمبه؛ امبار) و... را در بر می گرفت.

در این بخش از کتاب به «شوروی کردن» زبان که اینک رسماً تاجیکی نام داشت اشاره می شود که شروع آن با ایما به تأثیر زبان روسی بر تاجیکی می باشد که سه مورد آن به عنوان مثال در پایین ذکر می شوند:

● اصطلاحات بین المللی و روسی

این سازه ها اکثراً به صورت امری به نویسندگان اعلام شده اند که در آن قید شده نام جایها، اشخاص و اصطلاحات سیاسی، اجتماعی و علمی باید به لهجه روسی نوشته شوند (بنویس: استالین، نه: ایستالین. بنویس: مسکو، نه: ماسکو. بنویس: رولیتسیا، نه رولوسیون).

● در موارد مهم اجتماعی، سیاسی مانند روسی از مؤنث و مذکر استفاده شود (بنویس: معلم، معلمه. حاکم، حاکمه). البته در همان زمان نوشتن اسم جمع عربی ممنوع بود (بنویس: کتب). عجیب آن که در همان زمان اصطلاحاتی مانند «انقلابیون»، «اشتراکیون» و «اجتماعیون» در روزنامه ها و نوشته های احزاب به کار گرفته می شدند.

● از پسوند برای بعضی کلمات روسی و یا کلماتی که از روسی به تاجیکی پیوسته اند استفاده شود (کلخوزچی، تانکچی).

ژهاک در این قسمت از کتاب مجدداً به این که ایجاد تاجیکستان نه به خاطر ناسیونالیسم تاجیکی، بلکه شروع آن بود، به جو آن زمان و رابطه آن جو با گفته استالین که فرهنگ باید قالب ملی و محتوی سوسیالیستی داشته باشد اشاره می کند.

نویسنده کتاب در پایان بخش شوروی کردن زبان تاجیکی تأکید می کند که بودند کسانی که از کنار سازه های این امر می گذشتند. به نظر وی نقد زبان بدون رعایت دستورات دولتی و از روی صنعت و زیبایی کلام در سالهای بعد از ۱۹۵۶ - که پایان زمان

بررسیهای نویسندۀ کتاب است - انجام شده و می افزاید که با مرگ عینی در سال ۱۹۵۴ زبان تاجیکی مرشد و پیشکشوتش را از دست داد. یک سال پس از نطق محرمانۀ خروشچف در کنگره بیستم حزبی که پایان استالینیسیم (۱۹۵۶) و آغاز آزادیهای نسبی محسوب می شود، کنفرانس «مدنیت نطق» با شرکت معلمین تاجیک در استالین آباد (دوشنبه) تشکیل گردید که در آن جا از بسیاری از دستورات زبانی گذشته انتقاد شد.

ژهاک در پایان از محمد جان شکورف (شکوری) یاد می کند که در دهه های بعدی منقد کوشا و سرسخت زبان تاجیکی بود و با نوشته های فراوان و به خصوص کتاب «هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد» باب بحث زبان، بدون قیود دولتی را در نشریات، تحت عناوین «مدنیت سخن» و «حسن سخن» باز کرد.

برلن

یادداشتها:

- ۱ - دریغا که در این باب از کشمیر و هندوستان یاد نمی شود و حتی سمرقند و بخارا هم آن چنان که شایسته است مورد توجه نیستند
- ۲ - دارنده مدال دوستی تاجیکستان.
- ۳ - قلب آسیای مرکزی که آن را ماوراء النهر نیز می خوانند و کشورهای ازبکستان و تاجیکستان در آن قرار دارند.
- ۴ - Rzehak, Lutz, Vom Persischen zum Tadschikischen, Sprachlies Handeln und Sprachplanung in Transoxanien zwischen Tradition Moderne und Sowjetmacht (1900-1956), Reichert Verlag, 2001
- ۵ - در عرض ۹۰ سال، سه بار.
- ۶ - قلمرو زبان فارسی: خاورمیانه، آسیای مرکزی و شبه قاره هندوستان؛ حیطه ای که پرفسور فراگتر اتریشی، آن را در زبانهای اروپایی پرسوفونی نام نهاده است.
- ۷ - ژهاک در بعضی موارد از اصطلاح خط عربی- فارسی نیز استفاده کرده.
- ۸ - میرزا جلال حتی در مقالاتی دستور زبان فارسی را نیز آموزش می داد.
- ۹ - در سال ۱۹۵۰ او عوامل بیشتری در این مورد را بر شمرد.
- ۱۰ - ژهاک این امر را بی تفاوتی فارسی- تاجیکی نامیده است. تعطیلی مجدد روزنامه شعله انقلاب و کم علاقگی فارسی زبانان به روزنامه (بر خلاف تعداد کثیر روزنامه های ترکی) مؤید همین مطلب است.
- ۱۱ - شعله انقلاب: محض ترویج معارف و انتشارات ادبیات در میان اهالی باغ شمال، به زبان ملی ایرانیان فارسی، بعد از مذاکره های طولانی، به نام (انجمن دانش فارسیان) جمعیتی تشکیل داده شد.
- ۱۲ - البته علی زاده که جان خود را در راه ایران دوستی از دست داد، در شعله انقلاب اصطلاح ترکستان را هم به کار برده ولی قطعاً او تعریف دیگری از آن داشته و مقصودش ترکستانی بوده که در ادبیات منظور می شده.
- ۱۳ - جمهوری خود مختار تاجیکستان بعداً در سال ۱۹۲۹ مستقل گشت.
- ۱۴ - خجند بعداً با تمهیداتی به تاجیکستان پیوسته شد.
- ۱۵ - گویا بعداً در این مورد تغییر عقیده داد.

- ۱۶ - بعداً قربانی ترور استالین شد.
- ۱۷ - البته نسلهای بعدی بخاطر تغییر خط که عینی نیز یکی از کارگزاران فعالش بود، از خواندن این اشعار محروم شدند.
- ۱۸ - به طور مثال عنوان می شد که به این طریق پروتاریای ایران و افغانستان از درک نوشته های سیاسی که در شوروی چاپ می شود محروم خواهند شد. این در مورد تغییر خط نیز عنوان می شد.
- ۱۹ - عینی سه سال بعد در این مورد تغییر عقیده داد و خواستار استفاده بیشتر از لهجه میانکال گشت.
- ۲۰ - رحیم هاشم در آن زمان در بیست سالگی بود. او در ۲۹ سالگی دبیر مسوول اتحادیه نویسندگان تاجیکستان شد. او بعداً آزادیبان تاجیکستان شده و در ۸۸ سالگی در شهر دوشنبه فوت کرد.
- ۲۱ - منطقه وسیعی در ازبکستان که سمرقند و بخارا را در بر می گیرد.
- ۲۲ - به طور مثال ر.ک. به مقاله او با عنوان: «مسأله تاریخی در گرد الفبای نو تاجیکی» رهبر دانش، شماره ۱۰، سال

نکته‌هایی دربارهٔ

دیوان حافظ به تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری

من که باشم تا در این کار عظیم
یک نفس بیرون کنم پا از گلیم^۱

دیوان حافظ به تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری بر اساس چهارده نسخه تدوین یافته است.^۲ این دیوان شامل ۴۸۶ غزل است. هر غزل و هر بیت از آن با شماره مشخص شده و در یک صفحه درج گردیده و در صفحهٔ مقابل آن، اختلاف نسخه‌ها آمده است. بنابراین خواننده در حالی که با یک متن نهایی از غزل به انتخاب مصحح رو به روست، امکان مرور در اختلاف نسخ و مقایسه آنها با متن انتخابی را نیز دارد. این تصحیح را «از مهمترین و علمی‌ترین و روشمندترین و بامیناترین تصحیح‌های دیوان حافظ در تاریخ دویست سالهٔ آن» دانسته‌اند.^۳ این مؤلف در دو تألیف خود، گل و گیاه در هزار سال شعر فارسی^۴ و سنگ و گهر در هزار سال شعر فارسی،^۵ اشعار حافظ را از حافظ خانلری نقل کرده و در مسیر این دو تألیف به مواردی برخورده که نظر او با نظر مصحح دیوان همخوانی نداشته است. این یادداشت در اشاره به این موارد است:

بده ساقی می‌باقی که در جنت نخواهی یافت کنار آب رکناباد و گلکشت مصلی را (۳)^۶

گلکشت (با کسر ک) در حافظ خانلری درست نمی‌نماید و باید گلگشت باشد، زیرا در سراسر شعر قدیم فارسی حتی یک مورد گلکشت دیده نشده، ولی گلگشت (با فتح گ دوم)

در دهها بیت از دیگر شاعران آمده است. گلگشت در بیت بالا، به قرینه کنار آب رکناباد، به معنی محل پُر گل و ریحان برای گشتن و تفرّج است و گلگشت مصلی به چنین محلی در مصلی یا نمازگاه شیراز اشاره دارد. چهار شاهد برای واژه گلگشت به ترتیب از بابا طاهر، امیرخسرو دهلوی، صائب و فروغی بسطامی:

سر قبر جوانان لاله رویه	دمی که گلرخان آیند به گلگشت
بی نوای گل سر گلگشت چمن نیست مرا	که تماشای گلستان شما خوش باشد
به استمرار نعمت در نظرها خوار می گردد	ز گلگشت چمن لذت نباشد باغبانها را
بزم او بهتر ز گلگشت بهشت	نام او خوشتر ز الهام سروش

*

شکفته شد گل خمیری و گشت بلبل مست صلاهی سرخوشی ای صوفیان وقت پرست (۲۰)

گل خمیری درست نیست و باید گل خمیری (با تلفظ حمرا) باشد. این بیت در هشت نسخه اساس وجود داشته و در پنج نسخه از آن گل حمرا آمده است. مصحح دیوان در توجیه ضبط «گل خمیری» می نویسد: «در چند نسخه معتبر و کهن گل خمیری آمده است بی نقطه روی حاء حطی. در نسخه های دیگر آن را به گل حمرا تبدیل کرده اند. اما آوردن صفت مؤنث برای گل وجهی ندارد. در هیچ شعر دیگر هم تا آنجا که من به یاد دارم چنین صفتی برای گل نیاورده اند.»^۷ در پاسخ به مصحح باید گفت گل حمرا همان گل سرخ یا رُز است و آوردن صفت مؤنث برای گل کاملاً موجه است، همچنان که گل حمرا در دهها بیت آمده است، با سه بیت شاهد به ترتیب از قطران تبریزی، جامی و صائب:

لب است آن یا گل حمرا رخ است آن یا مه تابان گل آکنده به مروارید و مه در غالیه پنهان

در بیت بالا، لب به گل سرخ، رخسار به ماه، دندان به مروارید و گیسوان به غالیه خوشبو تشبیه شده است.

تویی در گلشن و برزن تویی در خوبی و حشمت گل حمرا بت رعنا مه انور شه کشور

در بیت بالا، هموزنی گلشن با برزن، حمرا با رعنا و انور با کشور واضح است.

از رنگ زرد ماست دل لاله زار خون گر سرخ نیست چون گل حمرا قبای ما

واژه حمرا با همین تلفظ و نگارش در دهها غزل و قصیده در جایگاه قافیه قرار گرفته است. در غزلی از مولوی، حمرا با رعنا، بالا و حلوا و در قصیده ای از علیشیر نوایی (فانی)، حمراست با فناست، گداست و سزاست قافیه شده است. خواجوی کرمانی در بیت زیر

به نگارش کلمه حمرا با الف کشیده یا ممدوده صراحت دارد و آن را با پیدا، اشیا و ثریا قافیه کرده است: بید طبری را کُند از امر تو بلبل / وصف الف قامت ممدوده حمرا. وُرد حمرا همان گل حمراست و در قصیده‌ای از حزین لاهیجی وُرد حمرا بی با یغمایی، ترسایی و رعنائی قافیه شده است: طره سنبل، جبین سمن پیرا / غنچه لب، چهره وُرد حمرا بی. از سوی دیگر، واژه خمری، به معنی شرابی، در شعر قدیم فارسی نه به عنوان رنگ بلکه فقط منتسب به خمر یا شراب و آلوده به آن آمده است. تشبیه رنگ گل به شراب یا شرابی هرگز معمول نبوده و در هزار سال شعر فارسی تاکنون بیتی با گل خمری دیده نشده است. مستند مصحح در بیان «در چند نسخه معتبر و کهن گل خمری آمده است بی نقطه روی حاء حطی» فقط و فقط اشعار منوچهری ست که برخلاف همه شاعران واژه خمری را، با همین طرز نگارش و تلفظ، در جای حمرا آورده است. شاعران غالباً ذوق شخصی و گاه منحصر به فرد خود را داشته‌اند: فقط خاقانی پسته را با پوسته سخت و شاخی آن به کُشف یا لاک پشت تشبیه کرده، فقط ناصر خسرو واژه هیبون را به جای افیون بکار برده، فقط مولوی واژه چندل را به همان معنی صندل و چندن به کار برده و فقط منوچهری واژه خمری (بر وزن امری) را مکرر به جای حمرا به کار برده و آن را با منوچهری، صبری، ماورالنهری، عطری و فخری قافیه کرده است. در بیت زیر از منوچهری واژه خمری بی آن که در جای قافیه و به ضرورت باشد بر وزن امری تلفظ می‌شود:

شنیدم که رنگ سیه را به گیتی نکرده‌ست کس خمری و بهرمانی

بهرمانی = یاقوتی، به رنگ بهرمان که نوعی یاقوت است.

*

قد همه دلبران عالم در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن درآید پیش الف قدت چونون باد

از دو بیت متوالی بالا چنین مستفاد می‌شود که همه دلبران در برابر تو سرنگون شوند و هر سرو چمن در برابر تو خمیده شود. آیا نباید جای مصراعها مطابق با نسخه قزوینی/غنی به صورت زیر باشد؟

قد همه دلبران عالم پیش الف قدت چونون باد (۱۰۳)

هر سرو که در چمن درآید در خدمت قامتت نگون باد

*

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله به ندیم شاه ماند که بد کف ایاع دارد (۱۱۳)

جام سرخ لاله به ایاع یا پیاله شراب تشبیه شده است. بیت بالا در حافظ خانلری آخرین بیت غزل بعد از بیت تخلص است، ولی در حافظ قزوینی/غنی، به تناسب موضوع وصف چمن و باغ، در میان غزل آمده است: [به چمن برو و ببین که گل به تخت نشسته و لاله چون ندیمی در کنار او پیاله بر کف دارد].

*

نقاب گل کشید و زلف سنبل گره بند قبای غنچه واکرد (۱۲۶)

در حافظ خانلری، این بیت در جای خود نیست. نقاب کشیدن کنایه از بیدار شدن یا بیدار کردن و نیز بازشدن یا بازکردن است، با شاهدی از محتشم کاشانی:

ز خواب دیده گشاد و ز رخ نقاب کشید هزار تیغ ز مژگان بر آفتاب کشید

گره بند یا بند گره قبای غنچه به قسمت پایین غنچه، در زیر کاسبرگهای بهم آمده سبزرنگ، اشاره دارد که چون کمربندی بسته است. بیت مورد نظر فاعل ندارد و معلوم نمی‌دارد که چه کس نقاب را می‌کشد و گره بند را باز می‌کند. در حافظ خانلری، این بیت دومین بیت غزل است. فاعل بیت اول بلبل است که در سحرگاهان از عشق و جفای گل شکوه می‌کند: سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد. بیدار کردن غنچه و شکفته کردن گل نه کار بلبل است و نه او با آن موافقت دارد، چنان که در بیت دیگری از حافظ، بلبل فغان برمی‌دارد که چه کس نقاب گل را کشیده است: صغیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید. در شعر قدیم فارسی، صدها بیت به این باور دیرینه و بی پایه اشاره دارد که گذار باد صبا در چمن گلها و شکوفه‌ها را باز می‌کند و از این رو جای مناسب این بیت در غزل، مطابق نسخه قزوینی/غنی، پس از بیت زیر است: خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب نشینان را دوا کرد، و همین نسیم صبحگاهی است که در بیت مورد نظر نقاب گل را می‌کشد و گره بند غنچه را باز می‌کند و فریاد بلبل را در بیت دیگر همان غزل برمی‌آورد: به هر سو بلبل عاشق به افغان / تنعم از میان باد صبا کرد، یعنی بلبل عاشق خون دل می‌خورد ولی حظ و لذتش را باد صبا می‌برد. معنی بیت مورد بحث: نسیم سحری یا نسیم بیدارکننده صبحگاهی [دستی بر سر و روی سنبل و گل کشید و غنچه‌های گل را باز کرد].

*

دریاست مجلس او دُریاب وقت دُریاب هان ای زیبان کشیده وقت تجارت آمد (۱۶۷)

در بیت بالا، «وقت دُریاب» باید «وقت و دُریاب» باشد. از ده نسخهٔ اساس حاوی این غزل، چهار نسخه این بیت را ندارند و در دو نسخه، از جمله قزوینی/غنی، در وسط «وقت دُریاب» واو عطف وجود دارد که سبب می‌شود بیت درست خوانده شود و معنای روشنی از آن به دست آید. دُریاب وقت (با فتح دال) = فرصت را غنیمت شمار. دُریاب (با ضم دال) = مروارید پیدا کن. مروارید می‌تواند به دُرفشانی یا سخنان نغز میر یا بزرگ مجلس اشاره داشته باشد. به علاوه، دُر با دریا و زبان و تجارت تناسب دارد:

دریاست مجلس او دُریاب وقت و دُریاب هان ای زیبان کشیده وقت تجارت آمد

*

ز چشم لعل رُمّانی چو می‌خندند می‌بارند ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند (۱۸۹)

قطره‌های اشک، به تناسب صفت رُمّانی، دانه‌های انار را به ذهن می‌آورد. لعل رُمّانی، کنایه از سنگ سرخ قیمتی، مفرد است و به معنی اشک خونین فعل مفرد می‌طلبد. دو ضبط همانند در نسخه‌های «ب» و «ی» از نسخ اساس مشکل‌گشاست. نسخهٔ «ب» (۸۱۳ ق) قدیمترین نسخهٔ دیوان حافظ با این بیت است و نسخهٔ «ی» (۸۲۴ ق) همان نسخهٔ مورد استناد جلالی نایینی و نذیر احمد است که بعداً در زمرهٔ نسخ اساس خانلری و سایه نیز قرار گرفته است. ضبط این دو نسخهٔ اساس چنین است:

ز چشم لعل رُمّانی چو می‌بینند می‌خندند ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند

در مقبولیت این صورت از بیت، نخست آن که در ادامهٔ دو بیت قبل از آن است و از عمل سمن بویان و پربرویان می‌گوید، دوّم آن که به روال تمامی غزل به فعل جمع نیاز دارد، سوم آن که واژگان می‌خندند و می‌خوانند آوای دلنشین تری دارند، و از همه مهمتر بیت معنی روشن خود را پیدا می‌کند: [آنان به اشک خونین من می‌خندند و از اشک و رنگ رویم به راز نهانم پی می‌برند.]

*

ازین افیون که ساقی در می‌افکند حریفان را نه سر ماند و نه دستار (۲۴۰)

سر نماندن = عقل و هوش در سر نماندن، سر (بالا) نگرفتن از فرط مستی. دستار نماندن = دستار یا سربند از سر فتادن یا انداختن از شور و شوق مستی و پایکوبی. حافظ در این بیت خود را به ساقی، شعر زیبا و مستی بخشش را به می و معانی عمیق و پوشیده در شعرش را به افیون در می تشبیه کرده است. همهٔ ابیات غزل وصف «حال» است و مجلس

ادامه دارد: در بیت چهارم باده طلب می کند، در بیت پنجم حریفان به رقص برخاسته اند و در این بیت (ششم) به افیون در باده اشاره دارد که هنوز تأثیر غایی را نکرده است. از این رو، مطابق با سه نسخه اساس، ضبط مصراع دوم با «ماند»، به صیغه مضارع، و بدون واو عطف مرجح است:

ازین افیون که ساقی در می افکند حریفان را نه سر ماند نه دستار

*

چه فتنه بود که مَشاطه قضا انگیخت که کرد نرگس شوخس سیه به سرمه ناز (۲۵۲)

مطابق نسخه «ب» از نسخ اساس، ضبط «نرگس شوخت» به صورت مخاطب مفرد با دیگر ابیات غزل: بیت ۱ (به کام خویشت = به کام خویش تو را)، بیت ۲ (طریقت = طریق تو)، بیت ۵ (به تو) و بیت ۶ (دشمنت = دشمن تو) بیش از ضبط «نرگس شوخس» همخوانی دارد:

چه فتنه بود که مَشاطه قضا انگیخت که کرد نرگس شوخت سیه به سرمه ناز

*

بدان گُهر نرسد دست هر گدا حافظ خزینه ای به کف آور ز گنج قارون بیش (۲۸۵)

در بیت بالا، گُهر نادرست و کمر درست است. غزل حاوی این بیت در یازده نسخه اساس وجود دارد که چهار نسخه از آن این بیت را ندارند. از هفت نسخه دیگر، در شش نسخه «بدان کمر نرسد» آمده است، ولی مصحح دیوان «بدان گُهر نرسد» را در یک نسخه اختیار کرده است. حافظ در دو جای دیگر نیز مضمون آرزومندی دست در کمر محبوب و تهیدستی را آورده است: من گدا هوس سرو قامتی دارم/ که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود، تا بو که دست در کمر او توان زدن/ در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم:

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ خزینه ای به کف آور ز گنج قارون بیش

*

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول (۳۰۰)

رعنا = دورنگ، دورو.^۸ فراغ = آسودگی و آرامش. مکحول = سرمه کشیده. «سنبل رعنا» قبل از حافظ دیده نشده، ولی «نرگس رعنا» در اشعار دیگران دیده شده است، با چهار شاهد به ترتیب از عطار، خواجه کرمانی، امیر خسرو دهلوی و سلمان ساوجی:

عقل مسّت لعل جان افزای توست دل غلام نرگس رعنا ی توست

نکته‌هایی دربارهٔ دیوان حافظ به تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری

گفتی از نرگس رعناى مُنت هست شکیب
شاهد حال من آن نرگس رعناست که نیست

عالم همه یغمای تو، خلقی همه شیدای تو
آن نرگس رعناى تو، آورده کیش کافری

نرگس رعنا شبی در خواب چشمت دیده است
بر نمی‌دارد سر از شرم تو از بستان هنوز

در سه نسخهٔ اساس، این بیت با «نرگس رعنا» و «جادوی مکحول» است. حافظ در دو بیت دیگر نیز «نرگس رعنا» را آورده است: چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری / سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد، بگشا به شیوه نرگس پُر خواب مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا به خواب کن. «نرگس رعنا» در بیت دیگری، در حافظ قزوینی / غنی، نیز آمده که در حافظ خانلری الحاقی دانسته شده است: گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم / نهاده لاله ز سودا به جان و دل صد داغ. ضبط زیر به مراتب مرَّجَح است که در آن هم رعنا با دورنگ بودن نرگس تناسب دارد و هم معشوق با نگاهش عاشق را بیقرار می‌کند. چشم جادویی هم با چشم سیاه سرمه کشیده بی تناسب نیست:

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا فراغ برده زمن آن دو جادوی مکحول

*

بی ناز نرگش سر سودایی از ملال همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم (۳۵۷)

«بی زلف سرکشش» به «بی ناز نرگش» رجحان دارد. سر سودایی = سر پُر خیال، سر شوریده. [محروم از چشم و نگاه پُر ناز او، از افسردگی همچون بنفشه سر بر زانوی غم گذارده‌ایم.] از هشت نسخهٔ اساس حاوی این بیت، در دو نسخه «بی ناز سرکشش»، در پنج نسخه ترکیباتی با زلف و فقط در یک نسخه «بی ناز نرگش» آمده که مصحح آن را اختیار کرده است. بنابراین، ضبط «بی زلف سرکشش» به دلایل تناسب زلف با بنفشه، تناسب زلف سیاه با سودایی (سودا = سیاه)، واج آرایی سرکش و سر سودایی و سر زانو، و تقابل زلف سرکش با بنفشهٔ سرخمیده به مراتب برتر است:

بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

*

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن در این چمن که گلی بوده است یا سمنی

از این سُموم که بر طرف بوستان بگذشت عجب که سوی گلی هست و رنگ یاسمنی (۴۶۸)

دو بیت نامتوالی بالا از یک غزل است. سمن در بیت اوّل و یاسمن در بیت دوم معنی واحد دارند. یا سمنی در بیت اوّل و یاسمنی در بیت دوم جناس تام است. سُموم = باد گرم. در

مصراع آخر، «بوی گل و رنگ یاسمن» باید «رنگ گل و بوی یاسمن» باشد، با شاهدهی از وحشی بافقی:

رنگی ز گل ندارم و بویی ز یاسمن آری کلید دار در بوستان منم

در حافظ خانلری، در چهار نسخه از نه نسخه اساس «عجب که رنگ گلی هست و بوی یاسمنی» ضبط شده که به مراتب مقبول تر است، زیرا مراد از گل، گل سرخ است و تناسب آن با رنگ آشکارا بیش از یاسمن سفید رنگ است، همچنان که یاسمن به غایت معطر است و تناسب آن با بوی بیشتر از گل سرخ است:

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت عجب که رنگ گلی هست و بوی یاسمنی

*

چو آن سرو سهی شد کاروانی ز تاک سرو می کن دیده بانی

(مثنوی، جلد دوم، صفحه ۱۰۴۶)

در نسخه قزوینی/غنی به جای «سرو سهی» ضبط «سرو روان» آمده که از هر دو جهت لفظ و معنی تناسب بیشتری با کاروان دارد. دیگر آن که، از سه نسخه اساس، در دو نسخه «تاک سرو» و در یک نسخه «شاخ سرو» ضبط شده است. «تاک سرو» در هزار سال شعر فارسی سابقه ندارد، شاید از این جهت که تاک معرب طاق به معنی خم است و با قامت راست سرو چندان تناسب ندارد، در حالی که «شاخ سرو» در دهها بیت، از جمله هفت بیت در شاهنامه فردوسی، آمده و حافظ نیز در دو بیت دیگر آن را آورده است: دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبنگ زد که چشم بد از روی گل به دور، بلبل ز شاخ سرو به گلبنگ پهلوی / می خواند دوش درس مقامات معنوی:

چو آن سرو روان شد کاروانی ز شاخ سرو می کن دیده بانی

*

چند خطای چاپی کم اهمیت نیز دیده شد.^۹

یادداشتها:

۱ - تحریری از این بیت عطار نیشابوری:

یک نفس بیرون کنی پا از گلیم

تو کسده باشی تا در آن کسار عظیم

۲ - دیوان حافظ، خواجه شمس الدین محمد، به تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری، جلد اول (غزلیات)، جلد دوم (ملحقات غزلیات، قصاید، مثنویات، قطعات و رباعیات، معرفی نسخه‌ها، گزارش کار و شرح بعضی لغات و تعبیرات)، چاپ دوم، انتشارات خوارزمی، تهران، ۱۳۶۲.

۳ - خانلری و حافظ پژوهی، بهاء‌الدین خرمشاهی، مجلهٔ بخارا، ۱۳۹۲، شماره ۹۴، صفحه ۱۸۵ تا ۱۹۱.

۴ - گرامی، بهرام، گل و گیاه در هزار سال شعر فارسی (تشبیهات و استعارات)، همراه با شرح و معنی همهٔ ابیات مربوط بد گل و گیاه در دیوان حافظ، با مقدمهٔ ایرج افشار، ویراست دوم، انتشارات سخن، تهران، ۱۳۹۴.

۵ - سنگ و گهر در هزار سال شعر فارسی (تشبیهات و استعارات)، همراه با شرح و معنی همهٔ ابیات مربوط به سنگ و گهر در دیوان حافظ، انتشارات علمی، ۱۳۹۴.

۶ - شمارهٔ پایان بیت شمارهٔ غزل در حافظ خانلری ست.

۷ - حافظ خانلری، جلد دوم، صفحه ۱۲۲۰ و ۱۲۲۱.

۸ - گرامی، گل و گیاه در هزار سال شعر فارسی، گل رعنا، صفحه ۳۱۳ تا ۳۱۷.

۹ - در غزل ۲۱۸، آن چشم «جاودانه» عابد فریب بین / کش کاروان سحر ز دنباله می رود، باید جاودانه باشد که با فریفتن و سحر تناسب بیشتری دارد. در غزل ۳۲۰، دادند قراری و بُردند «قرارم»، باید قرارم باشد. در غزل ۳۳۵، شهباز دست «پاشهم»، باید پادشهم باشد. در غزل ۳۷۷، می سوزم از «فراغت»، باید فراق است باشد. در غزل ۳۷۸، آن که «بوی» وطنش دیده حافظ یارب، باید بودی باشد.

ممنوع در ایران، مطلوب در خارج :

دو رمان امیر حسن چهلتن

مقدمه

سرنوشت دو رمان از امیر حسن چهلتن: تهران، خیابان انقلاب (تخ) و تهران، شهر بی‌آسمان (تش)، شبیه سرنوشت بار هستی، رمان نویسنده اهل چک، میلان کوندرا (Milan Kundera)، است. رمان کوندرا در ۱۹۸۲ نوشته شده، اما به خاطر این که سیمای زشت حزب کمونیست چکسلواکی در آن نمایان است در سرزمین مؤلف امکان انتشار نداشت. تهران، خیابان انقلاب و تهران، شهر بی‌آسمان که دو بخش است از سه گانه «تهران» چهلتن لااقل پانزده سال پیش آماده چاپ شد، اما این دو رمان هنوز ممنوع است.^۱ تهران، خیابان انقلاب به زبانهای اروپایی ترجمه شده است: آلمانی (۲۰۰۹)، نروژی (۲۰۱۳)، و انگلیسی (۲۰۱۴) و ترجمه آلمانی تهران، شهر بی‌آسمان هم در ۲۰۱۲ انتشار یافت، اما چون چهلتن راغب نیست اصل کتابهایش در خارج چاپ شود، دو رمان او نایاب می‌ماند.

بار هستی و تهران، خیابان انقلاب نیز این شباهت دارد که یکی از شخصیت‌های اصلی دو رمان جراحی‌ست حاذق و موفق. اما همانندی تنها صوری ست. در کتاب کوندرا «توماش» (Tomáš) فارغ التحصیل است لابد از یک دانشگاه علوم پزشکی واقعی، در حالی که تحصیلات «دکتر» فتاح در دبستان نیمه تمام مانده است (تخ ۵۴). داستان جراح شدن فتاح بدین قرار است: بعد از انقلاب وی این فرصت را به دست می‌آورد که کارگر

ساده‌ای مسوول نظافت اتاق عمل بیمارستانی شود. فتاح نیز در ساعات بیکاری، داوطلبانه بخشهای مختلف بیمارستان را مرتب می‌کند (تخ ۳۲)، و آن قدر پشتکار در دفع فضولات بیماران به خرج می‌دهد که پرستاران، آموزش پزشکی اش را به عهده می‌گیرند. کرامت، شخصیت اصلی تهران، شهری آسمان، که مانند فتاح موقع شناس زرنگی ست اما کلاً تحصیل نکرده، می‌تواند با پشتیبانی آدمهای پر نفوذ به مقام مهمی در سیستم جزایی جمهوری اسلامی برسد (تخ ۱۷). چهلتن مانند کوندرا در نوشته‌های غیر داستانی خود به اعمال نفوذ در کشور اشاره می‌کند. در «نوشتن کار خطرناکی ست» که خارج از ایران چاپ شد، می‌نویسد: «می‌توان صاحب مشاغل مهمی شد بدون آن که لیاقت یا توانایی آن را داشت، حتی می‌توان مدارک بالای دانشگاهی کسب کرد بدون آن که در سر کلاسهای درس حاضر شد» (چهلتن ۴۳: ۲۰۱۵). در «نوشتن کار خطرناکی ست» چهلتن نیز دربارهٔ پیامدهای سانسور آثار خود سخن به میان می‌آورد (چهلتن ۴۴: ۲۰۱۵).

ممیزی در ایران باعث مضرات بیشتر است، اما قدغن کردن اثری در ایران نیز می‌تواند در خارج فوایدی داشته باشد. سانسور رمانی به امکان این که آن رمان ترجمه و چاپ بشود افزایش می‌دهد، و گاهی سندی می‌گردد برای صداقت محتویاتش. ناشران ترجمه‌ها در خارج بر این باورند که استقبال غیرمجازها شرقی و بیشتر است تا مجازها. این باور در نوشته‌های روکش ترجمه‌های رمانهای چهلتن نمایان است. ناشر، پشت جلد ترجمه آلمانی تهران، خیابان انقلاب از کورت شرف (Kurt Scharf)، یک ایرانشناس، نقل قول می‌کند که رمان چهلتن «تصویری زنده، شیفته‌کننده و چند جنبه‌ای ست از تهران بعد از انقلاب». ^۲ در ملاحظات پیرامنی به قلم صاحب‌نظری رمان به اثری پژوهشی ایرانشناسی خوانده می‌شود. به نظر من این برخورد با داستان چهلتن نوعی غلط خوانی ست. رمان نویسی روزنامه نگاری نیست. تاریخ نویسی هم نیست. بنابراین این پرسش پیش می‌آید: دو رمان را بطور باید خواند؟ در این مقاله شخصیت پردازی چهلتن بررسی می‌شود به امید این که یک خوانش ادبی از تهران، خیابان انقلاب و تهران، شهری آسمان به وجود بیاید.

کرامت و فتاح: دو آدم به غایت موفق، اما در عین حال، مجروح و مستأصل.

کرامت جوانی ست که در ۱۹۴۱ از «دهکده ای در آن سوی کویر» (تث ۱۰۷) به تهران می‌آید گرسنه و بی پناه. شاگرد قصابی می‌شود، اما پس از سه سال، کرامت از کار بی مزد قصابی به ستوه می‌آید و بعد از دورانی در دارالتأدیب به گروه نوچه‌های تحت

سرپرستی «شعبون بی مخ» ملحق می شود. شعبون دست پرورده خود را به تعدادی «نم کرده ها» معرفی می کند که کرامت به وسیله آنها از شهوت سیری ناپذیر خود آسودگی می یابد. به مرور کرامت موفق می شود که صاحب شماری کار و کاسبی هایی شود و با راهنمایی طلا، یک روسپی ماهر و گران قیمت با تعدادی مشتریان ذی نفوذ، می تواند به قشر بالای جامعه در اواخر عصر پهلوی راه یابد. تهران، خیابان انقلاب داستان فتاح است که بی پدر در کافه ای در خیابان لاله زار به دنیا می آید.

کرامت و فتاح در جوانی زخمی شده اند با آسیبهای جبران ناپذیر. مجروح شدن کرامت همزمان است با ورودش به تهران (تس ۱۰۶). شبی وارد کوچه ای می شود که در آن لبو فروشی هست. گرسنه است اما پول ندارد. ناگه یک گروهبان انگلیسی وارد کوچه می شود که اسکناسی در دستش هست. به کرامت چیزی می گوید که برایش نامفهوم است. آن وقت به پسر تجاوز جنسی می کند و پس از حمله، اسکناس را به او می دهد. برای کرامت این عمل به غایت سرنوشت ساز است. سرهنگ انگلیسی کرامت را مجبور می کند که در مقاربت نقش زن را ایفاء کند. احساس درماندگی ناشی از تجاوز، بر جان او چنان تأثیری می گذارد که در طول عمرش نمی تواند از آن رهایی یابد. کرامت همیشه نگران از دست دادن رجولیت خود می ماند. نشانه فیزیکی این نگرانی این است که هی دارد به کشاله ران خود دست می برد (تس ۱۰، ۲۸، ۳۷، الخ). این حرکت واکنشی ست به مستأصل بودنش؛ انگار می خواهد مطمئن باشد که آلتش هنوز با پر جاست. در نتیجه کرامت دایماً از غیرت خود و ناموس «آبجی ها» و حتی آبروی رژیم می که خادم آن است -- خواه پهلوی خواه اسلامی -- با خشونت هر چه تمامتر دفاع می کند.

فتاح با آسیب سرنوشت سازی مجروح می شود، در نو جوانی، دوره ای که سخت شیفته گوگوش است. دیوارهای اتافش با عکسهای این خواننده مزین است. وقتی فتاح دست به خود ارضایی می زند، با حرکتی که یادآور عادت کرامت است «دستش را میان کشاله های ران می برد»، و تمام حواس خود را روی چهره و «کون قمبلی» گوگوش متمرکز می کند (تخ ۹). روزی با خبر می شود که گوگوش می خواهد کنسرتی بر گزار کند. فتاح به زحمت پول بلیت گرانها را به دست می آورد و خودش را به محل کنسرت می رساند. اما بلیت به او نمی فروشند. راه نیافتن به کنسرت زن آرمانی اش ضربه ای می شود آن قدر سنگین که در طول عمرش درد آن هرگز بر طرف نمی شود (تخ ۱۰).

باوجود این که آسیبهای روحی کرامت و فتاح جبران ناپذیر است، سعی دو مرد دایماً بر آن است که گریزی را از زخم پذیری خود بیابند. کرامت به پر خوری و عیاشی توسل

ممنوع در ایران، مطلوب در خارج

۵۷۱

می کند تا یاد گرسنگی و فقر شرم آور بچگی و حقارت نوجوانی اش کم رنگتر شود. در تهران، شهر بی آسمان صحنه ای هست که لذت جویی ددمنشانه کرامت را به طور مفصل نشان می دهد:

... [کرامت] تابستان را دوست داشت. برای او تابستان یعنی بوی حیوانی زنها؛ بوی کشاله ران لیچ

انداخته، بوی دهان شره های نازک عرق بر گلوهای بلوری.

نیمه لخت و هنِ کنان سر سفره می نشست. یکی دو دیس مرغ به نیش می کشید، یکی دو کاسه خورش هورت می کشید و شیشه شیشه پیسی سر می کشید. آتش را همیشه داغ داغ می خورد؛ انگار دهانش آستر داشت. در فاصله ای که دستمال به دور دهان می مالید، باد گلوبی می کرد و از زیر ناف زن نیشگونی می گرفت و به یکی دو کلام لیوه گی می کرد....

از نفس که می افتاد پنجه هارا به آب پارچ تر می کرد. انگشت به دهان فرو می برد و رشته های گوشت را از لای دندان بیرون می کشید.... بعد همان جا پای سفره زن را مثل جوجه ای روی سینه می گذاشت. زن دهان غنچه را به گلوی مرد می چسباند، به گرم و بازویش دندان فرو می برد و رگ کلفت گردنش را به زبان می لیسید....

به اتاق کناری می رفتند، آن جا رختخوابی پهن بود و یک کاسه آب و یخ آماده. کرامت همیشه دمی پیش از انزال بیرون می کشید، آن را در کاسه آب یخ فرو می کرد، لحظه ای نگه می داشت و دوباره کار را از سر می گرفت (تش ۹۸-۹۹).

پیداست که کرامت قبل از انقلاب اسلامی به ارض موعود جاهلها رسیده؛ جیبش لبریز از پول، مشامش پر از بدبوهای شهوت انگیز، شکمش سیر، و آلت تناسلی اش همیشه سفت و راست است.

در طول دوره محمد رضا شاه، کرامت، که از حمایت شعبون بی مخ برخوردار بود و بنابراین مصون از کیفر بود. رفتار زشت و زمخت او هرگز مانع بالا رفتنش از نردبان ترقی نمی شد. وضع در حقیقت عکس آن است؛ یعنی عملهای شرم آور کرامت پیشرفت چشمگیرش را تسهیل می کرد. بعد از انقلاب اعتراف می کند که راز موفقیت در این است که: «این پنجاه ساله همه ش خودمو به گائیدن داده ام، به اونا دادم، به اینام دارم میدم، به همه باید بدم» (تش ۹۰). در تهران، شهر بی آسمان تصویری روشن هست از بهره های آن همه خودرا به گائیدن دادنها.

اما به رغم همه امتیازات و مصونیتش از مکافات هوسرانی، کرامت همان پسر بی خانمان از انور دشت است؛ بزرگی و بی اعتنایی تهران، می تواند وی را به وحشت اندازد. هی به دنبال پناهگاهی می گردد در شهر درندشت و سرانجام یک ملجا می یابد در

آغوش گرم طلا، که برایش زن ایده آل است. در یکی از صحنه های پر معنای رمان، طلا پی می برد که کرامت از روی حسادت مزاحم یکی از مشتریهای پر نفوذش شده و این جرأت را به خود می دهد که ابراز دلخوری کند. سرزنش زن باعث می شود که کرامت از کوره در می رود. در این برهه، مشاهده تغییر ژرف و غیر منتظره در شخصیت کرامت می شویم. برای اولین بار از حالت حیوانی اش بیرون می آید و شبیه آدمی با عواطف انسانی می شود و مثل طفل مادرمرده ای در آغوش طلا زار زار گریه می کند.

پس از انقلاب کرامت با وجود سلطنت طلبی قبلی اش باز برنده ای از آب در می آید. در کشمکشهای میان طرفداران شاه و ضد سلطنتی ها، کین خواهی مزمن کرامت درست همان خصلتی ست که انقلاب اسلامی به آن نیاز دارد. اوضاع آشفته شهر در حال انقلاب همچنین این فرصت را به کرامت می دهد که میل حاد خود را به انتقام ارضا کند. انتقام از کی؟ از همه آدمهایی که به نظر وی داشتند ناموس و مردی ایرانی را تهدید می کردند. تهران، شهر بی آسمان دارای فهرستی مفصل است از اعمال غیرت زدای فرنگی مآبهای تهران. فهرست طولانی ست، اما در عین حال درخور تکرار، چون چهلتن شکاف فرهنگی را میان بالای شهرها و پایین شهرها در دهه قبل از انقلاب اسلامی در آن ارائه می کند. با این لیست طنزآمیز از کج فهمیهای کرامت رمان یک کمدی انتقادی- اجتماعی (comedy of manners) متحول می شود. طبق نظر کرامت، تهران در زمان شاه داشت از آبرو تهی می شد و عوامل غیرت زدایی، مردهایی زن نما بودند که

می توانستند با فرنگی ها به زبان ارمنی حرف بزنند. به دربار و ساواک مربوط بودند و پدر یا پدر حدشان سرهنگ بود. با جورابهای سفید زنانه تنیس بازی می کردند. توی استخر روی تشک بادی، عینک به چشم می خوابیدند اگر اشتباه نکند اسم این عینک ها «ری بن» بود و حکماً محصول مشترک شهر باستانی ری و آلمان غربی بودند. خرچنگ و خاویار می خوردند و بعد از حمام به نشان کرم می مالیدند.... با زنها جلوی چشم شوهرهاشان روبوسی می کردند، به کتلت پارتی می رفتند، قهوه کاپوت چینو و قهوه اکسپرس می خوردند، با توتون فرنگی پیپ می کشیدند، پیراهن توری می پوشیدند و مثل زنها موقع عطسه دست جلوی دهان می گرفتند و به جای دستمال یزدی بزرگی که می شد توش فین شیپوری کشید، دستمال سفید همراه داشتند (تش ۲۲).

از برکت کوششهای کرامت و سایر جاهلها، انقلاب اسلامی توانست کلیه نشانه های زن نمایی را از بین ببرد.

پس از یک دوره برداشتن «کمونیست [ها] و خائن [ها] از سر راه انقلاب» (تش ۸۳)، کرامت در «بازار سیاه دارو و بازار عتیقه» (تش ۳) فعال می شود و در نتیجه ثروت و املاک فراوان به دست می آورد. با زنی به نام غنچه ازدواج می کند و صاحب بچه ها می شود. سرانجام با کمک یکی از حامیهایش به ریاست «دو سه زندان» می رسد و «مسئولیت شناسی و قاطعیت انقلابی هر دو را» به عهده می گیرد (تخ ۱۷). در مجتمع زندانی اوین، کین خواهی و درتدگی کرامت گل می کند. اوین در دو رمان چهلتن جای ویژه ای ست که زندانیها در آن نه فقط نگهداری می شوند بلکه روحاً تغییر می کنند. اوین «کارخانه آدم سازی» و جایی است که در آن «کج و کولگی های آدمها را صاف و صوف» می کنند و «آنها را در مسیر مستقیم قرار» می دهند (تخ ۱۹). تهران، خیابان انقلاب برخی از روشهای آدمسازی کرامت را به نمایش می گذارد. در شکنجه خانمهای «کافر» که، به قول کرامت، می خواهند «زنهای لنین» بشوند (یعنی هوادارهای مجاهدین خلق)، خشم کرامت به اوج می رسد (تخ ۱۹-۲۰).

این جا گفتنی ست که طرز شکنجه کرامت درست عکس طبابت فتاح است؛ یکی با لگد پرده بکارت را می درد و دیگری آن را بخیه می کند. اما بر خلاف فتاح، که باید مواظب گشتهای امنیت اخلاقی باشد، کرامت از مکافات ددمنشیهای خود باکی ندارد، زیرا می داند که دولت انقلابی به خدمات تعزیری اش نیازمند است و نیز حتم دارد که هر ظلمی در این دنیا «هزار هزار» ثواب در آن دنیا خواهد داشت (تخ ۱۹). اما با وجود همه پادشاهی را که به دست آورده، کرامت نمی تواند احساس بی اعتمادی گذشته را از سرش رد کند. شبی از خواب بدی بیدار می شود و امپراتوری خود نظر می افکند. آن وقت دست به کشاله ران می برد و با خودش می گوید: «درست است که از آن جا آمده ام اما به هر جهت به این جا رسیده ام... آیا غنچه، بچه ها، حسابهای بانکی، ویلاها و خانه ها، پاساژها و مغازه ها و هر چه [دارم] واقعی [است] و حقیقه به من تعلق [دارد]؟» (تش ۵۶). و هیچ چیز موجب آسودگی خیال کرامت نمی شود: نه ثروت و عائله اش، نه اقتدار نامحدود و قلمرو پهناورش، و حتی نه دست بردن مکرر به کشاله رانش.

پیشرفت چشمگیر فتاح پس از انقلاب با ترقی کرامت قابل مقایسه است. فتاح به علت خدمتکاری اش در بیمارستان، در دفع انواع کثافات ماهر شده بود و، به حسن مبارزه با ضد انقلابها در آن دوره، مهارتش درست همان چیزی بود که انقلاب به آن نیازی داشت. فتاح نوعی مأمور پلشت بری دولت نوبنیاد اسلامی می شود، مسؤول رفع فساد رژیم سابق و سرکوب جنبشهای ضد انقلاب نوریس. در سیر پلشت بری ایدئولوژیکی فتاح تاریخ مبارزه

انقلاب علیه دشمنهایش منعکس است. حرفه فتاح نیز می توان گونه خدمتی دانست به «دستگاه جنگیر» انقلاب که منظور آن تبدیل ایران پهلوی به «بهشت طیب و طاهر» اسلامی ست (تخ ۳۴).

از وظایف فتاح در اوین زدن «تیر خلاص» به ضد انقلابها بود و شستن «دل‌مه‌های خون» شان (تخ ۳۴). فتاح و همکارانش اجساد را با وانت بار به جاده خاوران حمل می کردند. در اثنای این کار اتفاقی پیش می آید که شناخت ژرفی از شخصیت فتاح به دست می دهد. فتاح پشت وانت نعش کش است و جسدی را می بیند که «لباس خیس [آن] به تنش چسبیده بود و نوک پستانهایش هم باد کرده بود و بیرون زده بود.» آن وقت «فتاح دور و برش را پائید و بعد نوک پستان را به دهان گرفت» (تخ ۳۴). این عمل شیر خوری عاطل دال بر احساس درماندگی ست. نوزاد شدن فتاح در آن لحظه یادآور رفتار کرامت است موقعی که در آغوش طلا «دهان را به جستجوی پستان مادر در فضا گرداند» (تخ ۴۷). احساس آسیب پذیری دو مرد قابل فهم است. هر دو عامل دستگاه جنگیر دولت اسلامی با زور و فریبکاری به مقام بلند رسیده اند و می دانند که اقتدار و ثروتشان می توان هر آن از بین رفت. اما بر خلاف کرامت، که پیش از انقلاب در جستجوی علاجی برای حقارت خود به شهوترانی متوسل می شد، فتاح در خودبزرگ بینی رهایی از آسیب خود می یابد. پس از «دکتر» شدنش، از این که «یک مشت دکتر [حقیقی] زیر دستش...دولا و راست می شدند، کیف» می کند (تخ ۴).

تهران، خیابان انقلاب و تهران، شهر بی آسمان ژرف کاوی در آسیب دیدگی و زخم پذیری دو مرد معیوب است. دو رمان نوعی آسیب شناسی خشونت دولتی تشکیل می دهد. «پیام» آنها این حقیقت ساده است که در دوره های آشوبگری و سرکوبی مشارکت فعال افراد بی وجدان و جامعه ستیز لازم است. داستانهای چهلتن با تیزبینی پیدایش خلُق و خوی آسیب دیدگان را مطالعه می کند و بدین وسیله ویژگیها و پیچیدگیهای آن حقیقت ساده را در ایران می نمایاند. اما همان طور که این بررسی سطحی نشان می دهد دو مرد آسیب دیده یکسان نیستند. می توان گفت که کرامت یک شخصیت ایستاست در حالی که فتاح شخصیت پویا به نظر می آید. در اوائل انقلاب اعتماد فتاح به اهداف و روشهای آن راسخ بوده؛ پاکسازی ایران را از لوث طاغوتی ها، «منافقین» و ضد انقلابهای دیگر با اشتیاق انجام می داد. آدمی بود که در روش شناسی ترور دشمنهای انقلاب «مخش خوب کار می کرد، همیشه یک طرح ابتکاری توی آستین داشت: تزریق الکل از ناحیه دست یا ایست قلبی با شیاف پتاسیم...» (تخ ۱۲). اما رفته رفته فتاح تغییر عقیده می دهد و پیامدهای انقلاب

به نظرش سزاوار فداکاری انقلابیها نمی آید (تخ ۵۹). بر خلاف فتاح، کرامت اعتماد خود را به انقلاب از دست نمی دهد و تا آخر عمرش مطمئن می ماند که هر جرم و جنایتی یا تعدی در خدمت دولت اسلامی پاداش اخروی خواهد داشت.^۳

یادداشتها:

۱. تهران، شهری آسمان با تغییرات و دستکاریهای فراوان در تهران در ۱۳۸۸ توسط انتشارات نگاه چاپ شد.
۲. sein lebendiges, spannendes und facettenreiches Porträt des nachrevolutionären Teherans.
- گفتنی ست که ناشر ترجمه انگلیسی کتاب عین این عبارات را (البته به ترجمه انگلیسی) پشت جلد آورده است.
۳. ناگفته نماند که در مقاله حاضر تنها تعدادی جنبه های دو رمان چهلتن مورد نظر است. بعضی مطالبی که بررسی نمی شود عبارت است از شیفته شدن فتاح با یکی از بیماران (دانش آموزی به نام شهرزاد)، رقابت فتاح با زندانبانی جوان به نام مصطفی، وارونه کردن داستان بازداشت و اعدام مردی در آستانه ازدواجش، و نقش کرامت در کودتای سیا علیه مصدق.^۴

نیوجرسی

منابع

چهلتن، امیر حسن

- تهران، شهری آسمان. متن چاپ نشده، بی جا: بی تاریخ.
- تهران، خیابان انقلاب. متن چاپ نشده. شماره های در پرانتز صفحات این متن است. ۱۳۸۵
- Amir Hassan ChehelTan. Teheran Revolutionsstrasse, Übersetzung ۲۰۰۹
- Susanne Baghestani. München: P. Kirchheim Verlag.
- نوشتن کار خطرناکی ست: در باره وضع نویسندگان در ایران، اندیشه و هنر (۱۰۳): ۲۷. در باب ادبیات، صص ۴۲-۴۴. ۲۰۱۵
- München: Goethe Institut, 2015.
- نویزاده، ۱۳۷۹
- ناگفته ها در پرونده قتل‌های زنجیره ای، اسن، آلمان: نشر نیما.

من، تو، او ما، شما، ایشان

به خاطره دوستم زنده یاد عباس اردوبادی
که زمانی که این مطلب را می نوشتم، او هم آخرین
پیکارش را با زندگی کرد، و از این سرای گذشت.

۱

پیش از وارد شدن به مطلب مورد نظر، لازم است واژه کلیدی «انتزاع» (abstraction) را، به معنایی که در این نوشته به کار گرفته شده است، تعریف کنیم. در لغت، انتزاع به معنای بیرون کشیدن چیزی از یک کل است. در فلسفه و علوم عقلی، انتزاع به معنای تشخیص و تجرید وجوه مشترک بین چند شیء یا پدیده یا مفهوم است؛ مانند تشخیص و تجرید رنگ زرد که وجه مشترک بین خورشید، دُرَت، قناری، عسل، گل آفتابگردان و ... می باشد. در این نوشته، انتزاع به معنای نوعی فعالیت ذهنی جهت کاهش محتوای اطلاعاتی یک شیء (یا پدیده یا مفهوم)، به منظور تعمیم بخشیدن جزء یا جنبه ای از آن شیء (یا پدیده یا مفهوم) در پهنه ای گسترده تر است. بهترین نمونه های انتزاع در سیر تکامل عقلی بشر، انتزاع مفاهیم اعداد، شکلها، رنگها، موسیقی و ... (از همه مهمتر مرگ)، از اشیاء، پدیده ها و طبیعت اطراف ما می باشد.

نکته جالب آن است که هرچه شیء، پدیده یا مفهومی مبهمتر و کلی تر معرفی شود امکان انتزاع از آن بیشتر است؛ و هر چه شیء، پدیده یا مفهومی مشخص تر و با جزئیات بیشتری معرفی شود امکان انتزاع از آن کمتر می گردد؛ به طوری که می توان گفت امکان انتزاع از یک شیء، (یا پدیده یا مفهوم) نسبت معکوس با اطلاعاتی دارد که از آن شیء (یا پدیده یا مفهوم) داریم. به عنوان مثال امکان انتزاع از «باد» بیشتر است تا امکان انتزاع از

«نسیم»، که دارای اطلاعات (information) افزون تری ست و به «باد» به خصوص اطلاق می شود. باید توجه داشت که انتزاع، مانند گذشت زمان، پدیده ای یک سویه است؛ وقتی انتزاعی در ذهن رخ داد دیگر نمی توان آن را رجعت به اصلش داد و یا نابوده اش کرد. مفهوم مخالف انتزاع، ترکیب^۱ است. ترکیب عمل جمع شدن چند هویت جداگانه برای به وجود آوردن هویت جدیدی ست که با اجزای به وجود آورنده اش تفاوت ماهوی داشته باشد. به عنوان مثال: جمع آب، خاک و آتش تشکیل جسمی به نام آجر را می دهد که به اجزای اولیه اش آب، خاک و آتش شباهتی ندارد. در مورد مفاهیم هم همین طور است. به عنوان مثال: از ترکیب اعداد و استدلال به مرور مفاهیم حساب، ریاضی، جبر، معادله، انتگرال و ... به وجود آمده است که نه عددند و نه استدلال، و نه قابل رجعت به اصل خویش، و نا بوده شدن.

تمایز اصلی انسان از حیوان همین تواناییش در انتزاع از اشیاء و پدیده های مورد نظارت او، و ترکیب دوباره آن انتزاعها به صورت مفهوم جدید است. ریاضی، موسیقی، دانش، تکنولوژی و، از همه مهمتر، زبان همه زائیده قابلیت انسان در انتزاع پدیده های طبیعی و ترکیب دوباره آن انتزاعها، جهت به وجود آوردن مفاهیم جدید، است.

۲

در زبان فارسی شش واژه کوتاه وجود دارد که در گفتگوها و نوشته ها به طور گسترده ای از آنها استفاده می شود، بدون آن که به اهمیت آنها توجه خاصی شود. این شش واژه عبارتند از: من، تو، او، ما، شما و ایشان؛ که در دستور زبان فارسی به آنها ضمائر شخصی منفصل می گویند. این واژه ها وظیفه مهمی در دستور زبان به عهده دارند؛^۲ ولی

۱ - «ترکیب» هم مانند «انتزاع» واژه مناسبی برای بیان مفهوم مورد نظر من نیست، چون معمولاً واژه ترکیب در مقابل «تجزیه» به کار می رود و نه انتزاع؛ دوم آن که این واژه در علم شیمی معنای دقیقی دارد (جمع شدن چند عنصر اولیه با یکدیگر از طریق تبادل الکترون)؛ سوم آن که این واژه بیشتر در مورد اجسام مادی به کار می رود نه مفاهیم ذهنی؛ و چهارم آن که هر ترکیبی قابل تجزیه به اجزای اولیه اش می باشد، در حالی که مفهوم مورد نظر من چون یک فعالیت ذهنی ست نمی تواند رجعت به اجزای اولیه اش نماید و نا بوده شود. من واژه آشنا و مناسب تری نیافتم؛ هرچند کاربرد کهنتر واژه ترکیب نزد پیشینیان بیشتر به مفهوم مورد نظر من نزدیک است:

دارنده چو ترکیب طایع آراست
از بهر چه او، فکندش اندر کم و کاست؟
گر نیک آمد، شکستن از بهر چه بود
ورنیک نیامد این صُور، عیب کراست؟

۲ - البته این موضوع انحصار به زبان فارسی ندارد، و معادل این واژه ها در زبانهای دیگر هم همان وظیفه مهم را در دستور زبانشان دارند.

در این نوشته اصولاً کاربرد دستور زبانی این ضمائر مورد نظر نیست؛ بلکه منظور بیان این مطلب است که: مصرف مکرر و گسترده این شش واژه در طول زمان باعث شده تا آنها نقش مهمی در شکل گیری روان و وجدان ناخود آگاه انسان پیدا کنند. این نوشته در واقع کوششی ست برای توضیح این مطلب که چگونه مصرف مکرر این شش واژه باعث شده است تا آنها نقش مهمی در شکل گیری وجدان ناخود آگاه انسان پیدا کنند. البته این گشایش مطلب، مانند هر گشایش مطلبی، مصون از خطا نخواهد بود.

۳

ضمیر در تعریف دستور زبان واژه ای ست که در جمله به جای اسم می نشیند، و در کنار فعل در جایگاه فاعل یا مفعول قرار می گیرد. هر شنونده یا خواننده ای مستقیماً و به سهولت این ضمائر را به هویتی که ضمیر به جایش نشسته است مربوط می کند، و امکانی باقی نمی ماند تا انتزاعی از این ضمائر به عمل بیاورد. ولی همین ضمیرها ممکن است بدون آن که جلب توجه کنند، و با اصولاً در مد نظر نویسنده یا شاعر یا گوینده باشند، گاهی به صورت انتزاعی به کار گرفته شده اند. به عنوان مثال:

هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل به دیگری پرداخت

ویا:

هر که را اسرار کار آموختند مهر کردند و دهانش دوختند

سه فعل «ساخت»، «رفت» و «پرداخت» در بیت اول مشخص می کند که فاعل سوم شخص مفردی ست که قاعده می باید توسط ضمیر «او» معرفی می شد، همان طور که سه فعل «آموختند(ش)»، «کردند(ش)» و «...ش) دوختند» در بیت دوم مشخص می کند که مفعول سوم شخص مفردی ست که آن هم قاعده می باید با ضمیر «او» معرفی می شد؛ ولی در هر دوی این موارد ضمیر مشترک «هر که» جانشین ضمیر شخصی «او» شده است تا امکان آن فراهم شود تا «او» مبهم تر و ناشناخته تر گردد، و ظرفیت اطلاعاتی آن کاهش یابد؛ تا در نتیجه هر کسی بتواند، به طور انتزاعی، نامزد یا جانشین ضمیر «او»ی آشنا به ذهن شود؛ و منظور ما در این نوشته دقیقاً شرح این گونه انتزاع معناست که به طور نمونه در دو بیت بالا به وجود آمده است.

۴

برای معرفی و درک بهتر نحوه و انواع انتزاعی که از این شش واژه در طول زمان به عمل

آمده، و تأثیر این انتزاعها در روان و وجدان نا خودآگاه بشر، لازم است این شش واژه را یک بار دیگر، ولی به نحو اندک متفاوتی، تعریف کنم.

در بین این شش واژه، ضمیر «من» (اول شخص مفرد) بیش از همه به کار می رود؛ و در عین حال معنای روشنتر و دقیقتری را القاء می کند. وقتی من می گویم «من» منظورم این هویتی ست که این جا روی این صندلی در مقابل کمپیوتر نشسته و مشغول نوشتن است. وقتی تو می گویی «من» منظورت هویتی ست که در زمان و مکان دیگری مشغول خواندن این نوشته است. همه می دانند منظور از «من» هویت گوینده آن واژه می باشد که حَی و حاضر است. این هویتی ست که نه افزوده می شود و نه کاهش می یابد؛ و نه با «من» دیگری امکان جمع شدن دارد. ضمیر «من» کاملاً مشخص، مقید و استوار است؛ و در مورد تعیین هویت مورد اشاره این ضمیر هیچ گونه آزادی وجود ندارد؛ و بنابر این امکان انتزاع از این ضمیر تقریباً منتفی ست.

ضمیر «تو» (دوم شخص مفرد) جانشین هویتی ست که مورد خطاب «من» قرار می گیرد و امکان جواب و برقراری گفتگو با «من» را دارد. «من» همیشه با «تو» گفتگو دارد. حتی وقتی «من» در حضور جمعی حرف می زند، تک تک اعضای آن جمع را یکسان مورد خطاب قرار می دهد؛ هرچند که ممکن است هر یک از احاد آن جمع معنای متفاوتی از حرف «من» استنباط نمایند؛ و یا جواب متفاوتی را ارائه دهند. ولی ضمیر «تو»، مانند ضمیر «من»، همیشه به فرد خاص و مشخصی بر نمی گردد؛ چون در هر موردی ممکن است که «من»، «تو» یا متفاوتی را مورد خطاب قرار دهد. از آن جا که «من» آزادی عمل برای انتخاب «تو» را دارد، پس ضمیر «تو» دارای یک درجه آزادی و معلق (buoyant) است؛ و بنابر این امکان انتزاع از آن به وجود می آید.

ضمیر «او» (سوم شخص مفرد) جانشین هویتی غایب است که حضور ندارد ولی موضوع گفتگوی «من» و «تو» قرار می گیرد. هویت «او» تنها بر طبق توافق و تعریفی که «من» و «تو» از «او» داریم شکل می گیرد؛ و «او» در تعیین هویت خویش نقشی ندارد. از این رو ضمیر «او» استواری و قیدی ندارد، و دارای دو درجه آزادی ست؛ که یک درجه آزادی آن مربوط به نوع توافق و تعریفی ست که «من» و «تو» از «او» به دست می دهند و یک درجه آزادی هم مربوط به آن است که «من» و «تو» چه کسی را موضوع گفتگوی خود قرار می دهند، از این رو ضمیر «او» دارای دو درجه آزادی و شناور (floating) است؛ و انتزاع از آن به سهولت انجام می گیرد.

ضمیر «شما» (دوم شخص جمع) جمع ضمیر «تو» است. این ضمیر جانشین هویت

تعداد نامعلومی «تو» است که به طور جمعی مورد خطاب «من» قرار می گیرند. پس این ضمیر هم مانند ضمیر «تو» دارای یک درجه آزادی و معلق است.

ضمیر «ما» (اول شخص جمع)، بر خلاف اسمش در گرامر زبان، جمع ضمیر «من» نیست؛ چون همان طور که اشاره کردم «من» با «من» دیگری قابل جمع نیست. در حقیقت ضمیر «ما» جانشین هویتی ست که شامل «من» با «تو» و یا «تو» و «تو» = «شما» است؛ یعنی ضمیر «ما» ضمیر «تو» یا «شما» را هم در درون خود دارد. پس ضمیر «ما» نیز مانند ضمیر «تو» و «شما» دارای یک درجه آزادی و معلق است.

ضمیر «ایشان» (سوم شخص جمع) جمع ضمیر «او» است. این ضمیر بعد از «من» و «تو» بیشترین مصرف را دارد و جانشین هویت گروهی ست که موضوع گفتگوی «من» با «تو»، یا با «شما»، قرار می گیرند. پس این ضمیر هم مانند ضمیر «او» دارای دو درجه آزادی و شناور است.

۵

در این جا نکته بسیار مهمی وجود دارد که شاید رمزگشای مطلبی باشد که سعی در بیان آن می شود. ضمیر «ایشان» در بسیاری از موارد به شکل «آنان» مورد استفاده قرار می گیرد، که هرچند از نظر کاربردی عیناً مانند ضمیر ایشان عمل می نماید، اما معنای کاملاً متفاوتی را افاده می کند.

آنان که محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه ای و در خواب شدند

آنان در دستور زبان جمع اسم اشاره «آن» است، و در اصل می باید در تقابل با اسم اشاره «اینان» به کار رود؛ ولی از قدیم، در بسیاری از موارد، شاعران و نویسندگان بنا بر ضرورت «آنان» را جانشین ضمیر شخصی «ایشان» کرده اند؛ (و در دستور زبان واژه «آنان» را ضمیر اشاره نامیده اند) چون استفاده از ضمیر اشاره «آنان»، برای شاعران و نویسندگان، امکان انتزاعی را فراهم می کند که ضمیر شخصی «ایشان» قادر به انجام آن نیست.

در ضمن باید توجه کرد که ضمیر «ایشان» همیشه به صورت جمع ضمیر «او» به کار می رود؛ و در مقابله با ضمیر دیگری قرار نمی گیرد؛ در حالی که ضمیر اشاره «آنان»، وقتی به جای ضمیر شخصی «ایشان» به کار گرفته می شود، دیگر معنای جمع «او» را ندارد، بلکه

همیشه معرف هویت گروهی ست که جزو «ما» نیستند و در مقابله با «ما» قرار می گیرند.^۳ اسم اشاره «آنان» وقتی به جای ضمیر شخصی ایشان می نشیند مفهوم مشخص تری از «ایشان» را معرفی می نماید (گروهی از «ایشان» که در مقابله با «ما» قرار می گیرند)، و دیگر مانند ضمیر «ایشان» دارای دو درجه آزادی و شناور نیست؛ بلکه مانند ضمیر «ما» فقط دارای یک درجه آزادی و معلق است. ملاحظه می شود که چگونه در طول زمان در ضمیر «ایشان» نوعی انتزاع به وقوع پیوسته است؛ و این انتزاع اجازه داده است تا، در موارد خاصی، اسم اشاره «آنان» جانشین ضمیر شخصی «ایشان» گردد، تا مفهوم جدیدی را ارائه دهد، که ضمیر شخصی «ایشان» توانایی ابراز آن را نداشته است.

۶

به این ترتیب مشاهده می کنیم که در ضمیر «من» آزادی انتخاب وجود ندارد و این ضمیر کاملاً استوار و مقید است. ضمیرهای «تو»، «شما»، «ما» و «آنان» دارای یک درجه آزادی و معلق، بنابراین نیمه مقید و نیمه استوارند. آزادی آنها در آن است که چه کسی موضوع گفتگوی «من» قرار می گیرد یا چه گروهی در مقابله با ما قرار می گیرند. دو ضمیر «او» و «ایشان» دارای دو درجه آزادی و شناور هستند. آزادی اول آن که چه کسی موضوع گفتگوی «من» و «تو» قرار می گیرد و آزادی دوم آن است که چه توافقی بر سر تعریف «او» یا «ایشان» بین «من» و «تو» به عمل آمده است.

۷

قبلاً گفتیم که در تشخیص هویتی که ضمیر «من» به جایش نشسته است هیچ گونه آزادی وجود ندارد، و این ضمیر کاملاً مقید و استوار است؛ ولی این گفته از دیدگاه دیگری نادرست است. در این واژه لااقل دو ابهام اساسی وجود دارد، که از استواری و قید آن می کاهد و به آن آزادی مختصری برای انتزاع می دهد. این دو ابهام مربوط به تلقی «من» از مفهوم «من» است.

ابهام اول آن است که «من» کیست؟ آیا «من» مستقل از دیگران وجود دارد؟ وقتی من برای خود نمایی جلوی جمعی می گویم که:
«الهی روزگاری تو را می جُستم و خود را می یافتم، اکنون خود را می جویم و تو را می یابم»

۳- نمی دانم چرا بی اختیار به یاد یکی از شعارهای مردم ایران در روزهای خرداد ۱۳۸۶ افتادم که در خیابانها فریاد می زدند: اوباما، با با اونا یا با ما. و این که چرا مردم ما همیشه چشم به بیگانه دارند و از قدرت خود غافل.

در این جا منظور از من (که در پسوندهای «أم» افعال می جستم و می یافتم و می جویم و می یابم منعکس است) چه کسی ست؟ خواجه عبدالله انصاری یا «من» که برای نشان دادن فضل من از گفته خواجه عبدالله استفاده می کنم؟ و یا اگر من برای کسی رجز بخوانم که:

«اگر جز به کام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب»

این منم که رجز می خوانم یا رستم گرد است و یا فردوسی پاکزاد؟ یا اگر این شعر را به عنوان ابراز اعتقاد به جبری بودن جهان بخوانم که:

«بارها گفته ام و بار دگر می گویم که من دلشده این ره نه به خود می پویم»

این بیان اعتقاد «من» است یا بیان اعتقاد خواجه حافظ شیرازی؟ و یا این جملاتی که من هم الآن بر کاغذ می آورم سخن من است، یا حرفهای پراکنده ای که این جا و آن جا خوانده و یا شنیده ام؛ و یا مجموعه ای از سخنان دیگران که سر هم می کنم؟ این ابهام بزرگی در نفس واژه «من» است که معلوم نیست زبان و دانش من، و معیار تمیز خوب و بد من، که همه از دیگران آموخته شده اند، از چه مرحله ای تبدیل به دانش و سخن و خرد «من» می شود؛ و چگونه و از چه زمانی منیت «من»، که همه از دیگران منشأ و تأثیر گرفته، از تأثیر دیگران مستقل می گردد؛ و شنیده ها و آموخته های «من» جزوی از شخصیت «من» می شوند. به راستی «من» یک کودک نوزاد چگونه شخصیتی ست؟^۴

ابهام دوم آن است که «من» چیست و در کدام ناحیه بدن من شکل گرفته است. گفتیم که هویت «من» را نمی توان تغییر داد و کم و زیاد کرد؛ بزرگ یا کوچک نمود؛ نصف کرد و یا دو برابر نمود. در واقع «من» بسیار مخفی تر از جسم و یا کالبد من است. به عنوان مثال اگر من یک پا و یا یک دست خود را از دست بدهم، هرچند از کالبد و تحرک من کاسته می شود، ولی این کاسته شدن کالبد و تحرک به هیچ وجه چیزی از «من»

۴ - تمام عارفان و صوفیان و اشراقیان، که قرنها خود شناسی را شرط اول خدا شناسی شمرده اند، و بدون تعمق لازم در معنای حدیث نبوی «من عرف نفسه فقد عرف ربه» آن را وسیله دست خود کرده اند و از چشمه فاض و نزاوده خود شناسی سخن گفته اند، به خود زحمت نداده اند تا به این چالش ساده جواب دهند که چگونه یک انسان بی عقل و بی تمیز می تواند به خود شناسی برسد، تا چه رسد به مرحله خدا شناسی؟ و اگر کسب عقل، و تمیز بین خوب و بد، لازمه خود شناسی ست، پس انسان این عقل و تمیز را از کجا حاصل می کند؟ جز از طریق اطرافیان خود، و غیر من. آن گروهی هم که می گویند خدا شناسی جزو فطرت بشر است، به خود زحمت نمی دهند تا توضیح دهند که چرا بشر دوباره محتاج شناختن چیزی می شود که در فطرتش دارد؟ آیا نوزادان در مرحله ای از زندگی فطرت خویش را از دست می دهند و دوباره محتاج کسب آن می گردند؟

نمی‌کاهد. حتی اگر من از گردن به پائینم را از دست بدهم، و به وسیله ماشین خوراک و گردش خون مرا تأمین کنند، باز چیزی از «من» کم نمی‌شود. در همان حال اگر چشم و گوش و حس ذائقه و بویایی مرا هم از من بگیرند هنوز «من» پا برجاست، هرچند دیگر از کالبد «من» کار زیادی بر نمی‌آید.

اگر از این هم پیشتر برویم و مغز مرا از کاسه سر بیرون بیاورند و در مابعی قرار دهند که تمام مواد غذایی لازم را مستقیماً به مغز من برساند، و تمام سانسورهای مغزی مرا، به چشم و گوش و دست و پا و ... مصنوعی مربوط کنند، و واکنش مغز و اعصاب مرا هم به آن وسایل مصنوعی منتقل نمایند، تا کارهای مورد فرمان مغز مرا انجام دهند، هنوز «من» دست نخورده باقی می‌ماند. در این حالت حتی اگر قسمتهایی از مغز را، که مربوط به جهاز هاضمه، گردش خون، تنفس و یا سایر دستگاههایی است که دیگر کاربردهای آن را از دست داده اند، حذف کنند باز هنوز «من» به صورت گروهی از سلولها در گوشه ای از مغز من به زندگی خویش ادامه می‌دهد؛ و نگران آن است که چگونه خرج زندگی، دستمزد دکترها، هزینه تعمیر اجزای مصنوعی خود و مالیات دولت و ... را تأمین کند.

در قدیم هويت «من» را در روحی می‌دانستند که از خارج و عالم غیب به کالبد من پیوسته است و با مرگ کالبد من از من جدا می‌شود و در عالم غیب به زندگی مستقل خود ادامه می‌دهد. به این ترتیب مسأله را برای خویش حل شده می‌پنداشتند. در حالی که به این نحو مسأله حل نمی‌شود بلکه به کنار گذارده می‌شود؛ چون به سؤال من چیستم هنوز جواب داده نشده است.

ملاحظه می‌کنید که ابهام در تلقی من از «من» تا چه اندازه زیاد است. برای چنین «من»ی، که در گوشه هر مغزی پنهان شده است، و نه جایش معلوم است و نه مراتب شکل گرفتنش مشخص است، دیگر «تو»، «او»، «ما»، «شما» یا «ایشان - آنان»ی وجود ندارد؛ فقط «من» و «غیر من» برایش مطرح است. آنچه که جزئی از «من» نیست (حتی دست و پای بریده من) «غیر من» است. برای «من» هستی به دو بخش می‌شود؛ جهان درون «من» و جهان بیرون از «من»؛ و بدین گونه است که «غیر من» شامل کُل هستی منهای «من» می‌شود.

در این جا نکته مهمی نهفته است. اگر «من» همراه با «غیر من» شامل کُل هستی می‌شوند پس «من» و «غیر من» ناچار باید لاقلاً یک وجه اشتراک با هم داشته باشند. در این جا فرق نمی‌کند که مانند مذهبها بگوییم وجه اشتراک آن است که هر دو ساخته یک خدا هستیم؛ و یا مانند مادیون بگوییم وجه اشتراک آن است که هر دو نتیجه تصادفی

حرکت یک نوع ماده و یا وارث قوانین یک طبیعتیم. در هر دو صورت «من»، هم برای بقای زندگی و هم برای شناخت خویش، ناچار به شناخت هرچه واقعتر و دقیقتر «غیر من» است؛ و چون جمع «من و غیر من» کل هستی را تشکیل می دهند، و توسط یک صانع، یا یک نوع ماده و طبیعت، ساخته شده اند پس ناچار شناسایی «غیر من» در نهایت به شناسایی «من» می انجامد، و نه بالعکس؛ زیرا که «من»، مانند هر سیستم بسته ای، قادر به شناسایی خود نیست؛ چون خودش نمی تواند بر خودش محاط شود تا، از بیرون خودش، خودش را تحت بررسی قرار دهد.

۸

نکته دیگری که در این جا باید ذکر شود آن است که انتزاع معنا از این ضمیرها منحصر به خود این ضمیرها نیست؛ بلکه در مسیر تکامل زبان انتزاع معنا از رابطه دو به دو و متقابل این شش ضمیر با یکدیگر نیز به وقوع پیوسته است، که تأثیر مؤثرتر و عمیق تری بر وجدان ناخود آگاه انسان داشته است.^۵ به طور معمول، این ضمیرها دو به دو در تقابل با هم قرار می گیرند، تا یکی نقش فاعل و دیگری نقش مفعول را در جمله به عهده بگیرد. از نظر ریاضی این شش ضمیر می توانند پانزده ($6 \times 5 / 2$) جور متفاوت در تقابل با هم قرار گیرند. اما از لحاظ منطقی امکان سه نوع از این تقابلهای: یعنی تقابل بین «من» با «ما»، «تو» با «شما» و «او» با «ایشان» اصولاً منتفی است؛ چون هر ضمیر شخصی مفرد در دل ضمیر شخصی جمعش قرار گرفته است و نمی توانند در تقابل با هم قرار گیرند. هشت نوع از این تقابلهای نیز امکان وقوع کمی دارند که از آنان می گذریم. تنها چهار نوع تقابل باقی می ماند که در جملات زیاد مورد مصرف قرار می گیرند و امکان وقوع آنها بیشتر است؛ و بنابراین امکان انتزاع از آنها نیز بیشتر می باشد. انتزاع در این چهار تقابل به شرح زیر است:

الف - انتزاع در تقابل دو سویه ضمیرهای «ما» و «آنان»، (نه «ایشان».)

تقابل دو سویه بین دو ضمیر «ما» و «آنان» به طور مستقیم در جهان بیرونی جریان دارد و زمینه ذهنی «من»، یا وجدان من، در به وجود آمدن یا نحوه این تقابل نقشی ندارد. این تقابل که تابع غریزه جمعی است، و از نیروهای اجتماعی و طبیعی خارج از کنترل «من» تغذیه می شود، نه برای شناخت و همکاری، بلکه برای تسلط و هژمونی به وقوع می پیوندد؛

۵ - باید تأکید کنم که در این نوشته فقط از وجود این گونه انتزاع، و تأثیر آن بر روان بشر، صحبت می شود؛ این که آیا این گونه انتزاع با موازین علمی و عقلی به عمل آمده یا نه، و یا این گونه انتزاع با موازین علمی و عقلی تطبیق دارد یا نه، از موضوع این بحث خارج است.

و تقریباً همیشه تقابلی ست خشونت بار و فاجعه انگیز و شیطانی. در این رابطه هیچ چیز دوستانه نیست. همه چیز تنها از طریق جنگ، و پیروزی کامل یک طرف و شکست و حذف طرف دیگر حل می شود. هر دو سوی تقابل در جستجوی تصاحب هویت دیگری ست، نه پی ارتقای فرهنگ و ایجاد تمدن.

در این تقابل «ما» همیشه نماینده حق، خدا و نیکی، و «آنان» همیشه نماینده ناحق، اهریمن و شر است. اولین وظیفه «ما» برای استیلا یا حذف «آنان» آن است که خودش را حتی المقدور از «آنان» متمایز کند، و مرزهای خودی و بیگانه را مشخص نماید؛ تا دوست از دشمن به سهولت بازشناخته شود.^۶ بنابراین «ما» باید:

- پوشش، آرایش و نوع تزئینش مشخص باشد.
 - واژه های مشترک و بار داری را مورد استفاده قرار دهد.
 - مراسم گروهی خاصی را به طور منظم انجام دهد.
 - از خوراک و آشامیدنیهای خاصی استفاده کند.
 - حلال و حرامهای خاص گروهی را رعایت کند.
 - روابط خانوادگی و رفتار جنسی خاصی را مراعات کند.
 - به موسیقی خاصی گوش دهد، و منحصرأ کتابهای خاصی را مطالعه نماید.
 - هر گونه رابطه غیر مجاز با «آنان» را قطع نماید. و ...
- عجب آن که هر دو گروه «ما» و «آنان» حق را با خود و خدا را پشتیبان نیات خود و خود را مجری اوامر خدا می پندارند.

تمام جنگها و ستیزهای بشر فقط بر اثر تقابل دو ضمیر «ما» و «آنان» به وقوع می پیوندد. امکان ذهنی انتزاع از این دو ضمیر شخصی ست که شیطانی و جنگ آفرین است و تأثیر مخربی بر وجدان بشر دارد. اگر این انتزاع از تقابل دو ضمیر «ما» و «آنان» در ذهن بشر به وجود نمی آمد، آنگاه جنگها و نزاعهای دسته جمعی بشر نیز امکان وجودی خود را از دست می داد. بدبختانه این تفکیک ذهنی و انتزاعی که از تقابل دو ضمیر «ما» و «آنان» در ذهن بشر به وجود آمده نه حد و مرزی می شناسد؛ و نه امکان نابوده شدن دارد. این انتزاع نه تنها مذہبها و ملتها و طبقات اجتماعی را به جنگ هم وای می دارد بلکه خانواده ها، عمو و خاله زادگان، و حتی برادران و خواهران را هم به جان هم می اندازد.

۶ - کلیه مذاهب برای استیلا بر وجدان جمعی جامعه سعی می نمایند تا، به ترتیب اهمیت: روابط جنسی، خوراک، پوشاک و مراسم گروهی جامعه را تحت نظم و کنترل خویش گیرند، و تخطی از آن را به صورت تابو در آورند.

ب- انتزاع در تقابل دو سویه ضمیرهای «من» با «تو»

تقابل دو سویه بین ضمیرهای «من» با «تو» بیشترین امکان وقوع را دارند. این تقابل بیشتر برای تبادل اخبار و به صورت گفتگو و رقابت فکری بین دو دوست انجام می‌گیرد. این تقابل صلح آمیز و موجب اعتلای فکری دو طرف این گفتگو است. امکان انتزاع از تقابل بین این دو ضمیر زیاد است؛ و بیشتر دانسته‌های بشر به این طریق حاصل شده است.

پ- انتزاع در تقابل دو سویه ضمیرهای «من» با «او (خدا، وجدان، طبیعت،

تصادف صرف "randomness" و یا...)

تقابل دوسویه بین ضمیرهای «من» و «او (خدا، وجدان، طبیعت، تصادف صرف و یا...))» به صورت گفتگوی «من» با «وجدان من» جلوه می‌کند؛ و بیشتر به شیوه نصیحت یا شماتت «من» از سوی «وجدان من» تظاهر می‌نماید. این تقابل نیز صلح آمیز است و اعتلای معنوی انسان ناشی از انتزاع از این تقابل است. امکان انتزاع از این نوع تقابل بسیار زیاد است و خرد انسان بیشتر به این طریق حاصل شده می‌شود.

ت- انتزاع در تقابل دو سویه ضمیرهای «تو» با «او (خدا، وجدان، طبیعت یا تصادف

صرف و یا...)

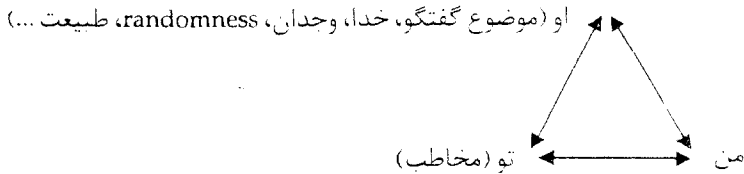
تقابل دو سویه بین ضمیرهای «تو» و «او (خدا،...)) امری است که خارج از حیطه تأثیر «من» انجام می‌گیرد و خواسته یا وجدان من در شکل‌گیری آن نقشی ندارد؛ و بیشتر به صورت تخیل من از رابطه «تو» و «او (خدا،...)) جلوه خارجی پیدا می‌کند. این تقابل نیز صلح آمیز است و توسعه تخیل انسان ناشی از این انتزاع است. امکان انتزاع از این تقابل بی‌نهایت زیاد است و بیشتر آثار هنری انسان به این طریق حاصل شده است.

۹

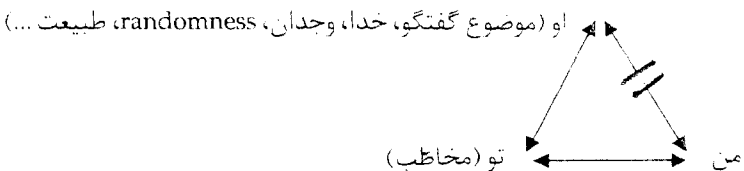
نکته مهم دیگری که در این جا باید ذکر شود این است که: تنها از ضمیرهای شخصی، و یا تقابل دو به دو این شش ضمیر شخصی با یکدیگر، نیست که امکان انتزاع معنا به وجود می‌آید؛ بلکه امکان انتزاع معنا از تقابل‌های سه سویه این شش ضمیر نیز وجود دارد.^۷ از جمله:

۷- از نظر ریاضی این شش ضمیر می‌توانند بیست ($۲ \times ۲ \times ۵ \times ۶$) جور متفاوت در تقابل سه سویه با هم قرار گیرند. اما نوزده جور از این تقابل‌های سه سویه شامل یک ضمیر شخصی جمع می‌شوند، که یا از لحاظ منطقی امکان وقوع آن وجود ندارد (مانند تقابل سه سویه من، تو، شما)، و یا امکان وقوع ناچیزی دارند (مانند تقابل سه سویه من، او، شما).

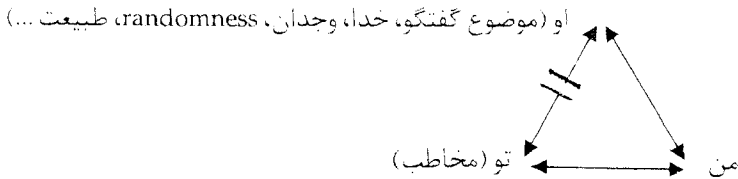
ج - انتزاع در تقابل سه سویه، ضمیر های «من»، «تو» و «او» خوشبختانه تقابل سه سویه «من»، «تو» و «او» (خدا، وجدان، طبیعت، تصادف صرف و یا ...) در رؤوس مثلثی قرار می گیرند که، از طریق اضلاع آن مثلث، رابطه متقابل بین «من با تو (مخاطب)»، «من با او (خدا، ...)» و «تو با او» برقرار می شود. این انتزاع، که ناخود آگاه، در روان و وجدان بشر شکل می گیرد، به خاطر آن است که «من» شناختی هر چه بیشتری از «غیرمن» به دست آورد تا بتواند از طریق شناخت غیر «من» به خود شناسی دست یابد.



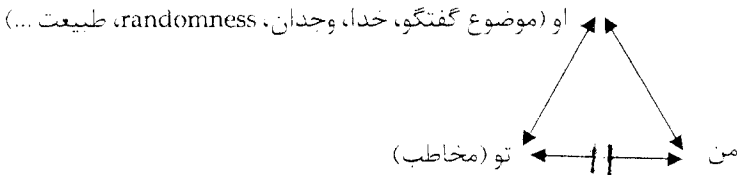
شناخت در این مثلث از طریق گفتگوی متقابل بین رؤوس این مثلث حاصل می شود. شناخت وقتی درست و بدون خدشه است که این ارتباط متقابل سه سویه، که امکان بازیابی و تعدیل را فراهم می کند، برقرار باشد. چنانچه در این مثلث تماس و رابطه بین هر یک از دو رأس مثلث قطع شود، گفتگو مختل می ماند و به کژراهه می افتد. درست است که هنوز تماس و رابطه (و نه تقابل) از طریق رأس سوم ادامه پیدا می کند، ولی این ارتباط دیگر مستقیم نیست و اخبار مبادله شده را دیگر نمی توان اخبار خام نامید؛ بلکه حاصل این نوع رابطه، اخباری دستکاری شده با کژی و کاستیهای فراوانی است، که فاقد امکان باز بینی و تعدیل است. در این مثلث:



۱- اگر تقابل بین «من» و «او (خدا، ...)» قطع شود، رابطهٔ «من» و «او» از طریق «تو (مخاطب)» ادامه می‌یابد؛ اما چون ضمیر تو دارای یک درجه ابهام و معلق است، اخبار مبادله شده توسط «تو» هم دارای یک درجه ابهام و معلق است. معمولاً مذاهب یا ایدئولوژی‌ها نقش «مخاطب» را در این موقعیت به عهده می‌گیرند، و رابط بین من و او (خدا، ...) می‌شوند. یعنی «من» از طریق باورهای مذهبی و یا اعتقادات ایدئولوژیکی، از طریق «تو (مخاطب)»، با «او (خدا، ...)» رابطه پیدا می‌کند.



۲- اگر تقابل بین «تو (مخاطب)» با «او (خدا، ...)» قطع شود آنگاه «من» رابط بین «تو (مخاطب)» با «او (خدا، ...)» می‌شود؛ و چون ضمیر «من» استوار و فاقد آزادی ست این رابطه (و نه تقابل) نیز استوار و فاقد آزادی ست. معمولاً پیامبران و یا مدعیان اصلاح جامعهٔ بشری و گاهی فیلسوفان این نقش را به عهده می‌گیرند؛ و «تو (مخاطب)» را از راه «من» (مذهب، ایدئولوژی) به سوی «او (خدا، ...)» هدایت می‌کنند.^۸



۸ - مارتین بوبر (Martin Buber 1878-1965) عالم الهی یهودی، در کتاب «من و تو (Ich und Du)» در محدودهٔ فلسفه و الهیات، نوعی انتراع در واژه‌های «من و تو» و «من و او» را در ترکیب دو به دوی این واژه‌ها، به صورت هم‌آهنگی و نه به صورت تقابل، نشان داده است؛ بدون آن که توجه به عمل استفاده از انتراع کرده باشد. او در عین حال این انتراع را فقط در محدودهٔ دستگاه‌های گفتگویی (modes of dialogue) بین «من» با «تو یا خدا» مورد استفاده قرار داده است.

۳- اگر تقابل بین «من» با «تو (مخاطب)» قطع شود منطقاً چون، هم گفتگوی من و تو به پایان می‌رسد، و هم توافق من و تو دربارهٔ او باطل می‌شود، گردش اخبار در این مثلث به پایان می‌رسد. ولی معدالک بسیار اتفاق می‌افتد که «من» سعی می‌کند تا از طریق «او (خدا، ...)» با «تو (مخاطب سابق)» رابطه ایجاد کند؛ یعنی «او»ی غایب را به جای «تو»ی حاضر بنشانند. در این حالت، برای برقراری ارتباط بین «من» با «تو»، «من» باید «او» را - که حضور ندارد - مستقیم مورد خطاب قرار بدهد، و از «او» دربارهٔ «تو» خبر بگیرد!! که کاری ناممکن است. این نقش را بیشتر عارفان و گاهی هم فیلسوفان به عهده می‌گیرند و سعی می‌کنند تا «تو»ی حاضر را از طریق «او»ی غایب مورد شناسایی قرار بدهند. در این حال تقابل «من» با «او» به صورت رابطه‌ای مستقیم و یک سوپه، ولی دوسوپه نمایی، در می‌آید که آن را کشف و شهود می‌نامند. این ارتباط ابتر است که پایه‌های عرفان را تشکیل می‌دهد. این رابطه ابتر به هیچ‌گونه گفتگو و شناختی نمی‌انجامد؛ و رابطه «من» و «تو» فقط بر اساس غریزه، و یا کشف و شهود ادامه می‌یابد.

۱۰

رابطهٔ دوگانه ولی سه سوپه «من»، «تو» و «او» همیشه رابطه‌ای صلح آمیز و پر برکت است؛ چون هدف غائیش آن است که «من» از طریق گفتگوی با «تو» به شناخت «غیر من» نائل شود؛ و از آن طریق به شناخت «من خویش» دست یابد. این کاری ست که از طریق ایجاد فشار و اعمال خشونت غیر ممکن می‌شود. از این رو تقابل سه سوپه «من»، «تو» و «او» همیشه فرهنگ پرور و تمدن ساز است. البته در این میان نباید اشتباه کرد و دعا را با گفتگو یکسان گرفت. گفتگو با دعا تفاوتی اساسی دارد. دعا ارتباطی یک سوپه از سوی «من» است که، به امید جلب منفعتی و یا دفع ضرری، به درگاه «او»ی ناشناخته می‌شود؛ در حالی که گفتگو، ارتباطی دو سوپه‌ای ست که برای اخذ و تبادل اطلاعات به عمل می‌آید.

نکته‌ای که در این جا باید اضافه کرد این است که: انتزاع هم در تقابل دوسوپه بین «ما» و «آنان» که ذاتاً مردانه و مُخرب است، و هم در تقابل سه سوپه بین «من»، «تو» و «او»، که ذاتاً زنانه و تمدن ساز است، همیشه از طریق اسطوره هاست که تعریف و باز سازی می‌شود و مآلاً بر وجدان جمعی و ذهن ناخودآگاه جمعی بشر (collective unconsciousness of masses) تسلط می‌یابد.

شناخت وجود انواع انتزاع در بطن این ضمائر، و تقابل دو سوبه و یا سه سوبه آنها، می تواند گره گشای بسیاری از مبهمات در عرصه جامعه شناسی، فرهنگ، تاریخ، ادبیات، مذاهب، اسطوره شناسی و مشربهای فلسفی شود. به عنوان مثال برگردیم به عرصه ادبیات، و این گفته خواجه عبدالله انصاری که:

«الهی روزگاری تو را می جستم و خود را می یافتم و اکنون تو را می جویم و خود را می یابم.»

حتی اگر کسی گوینده این سخن را نشناسد با شنیدن این سخن به سهولت می تواند حدس بزند که این گفته عارفی ست که با حذف «تو» مستقیماً وارد گفتگو با «او» شده است. یعنی «او»ی غایب، از راه حذف «تو»ی حاضر، جانشین «تو» و مخاطب «من» گردیده است. و وقتی که سعدی می گوید:

«منت خدای را عز و جل، که طاعتش موجب قربتست و به شکر اندرش مزید نعمت...» بدون آن که گوینده اش را بشناسیم می توانیم به تأکید بگوییم این گفته کسی ست که از طریق «تو»، یا مذهبی که نماینده «تو» انگاشته شده است، با خدا تماس دارد. در این جا مخاطب خدا نیست، بلکه خطابه راجع به خداست. این تقابل غیر مستقیم با «او (خدا...)» است که پایه های شریعت را تشکیل می دهد. یا وقتی مولانا تکلیف می کند که:

آب حیات عشق را، در رگ ما روانه کن	آینه صبح را، ترجمه شبانه کن
ای پدر نشاط نو، بر رگ جان ما برو	جام فلک نمای شو، وز دو جهان کرانه کن
ای خردم شکار تو، تیر زدن شعار تو	شست دلم به دست کن، جان مرا نشانه کن
گر عسس خرد تو را، منع کند از این روش	حیله کن و از او بجه، دفع دهش بهانه کن
در مثل است کاشقران، دور بوند از گرم	ز اشقر می کرم نگر، با همگان فساند کن
ای که ز لعب اختران، مات و پیاده گشته ای	اسپ گرین فروز رخ، جانب شه دوانه کن
خیز کلاه کز بنه، وز همه دامها بجه	ببر رخ روح بوسه ده، زلف نشاط شانه کن
خیز بر آسمان برآ، با ملکان شو آشنا	مقعد صدق اندرآ، خدمت آن ستانه کن
چونک خیال خوب او، خانه گرفت در دلت	چون تو خیال گشته ای، در دل و عقل خانه کن
هست دو طشت در یکی، آتش و آن دگر ز زر	آتش اختیار کن، دست در آن میانه کن

و چو کلیم همین نظر، تا نکنی به طشت زر	آتش بگیر در دهان، لب وطن زبانه کن
حمله شیر باسه کن، کله خصم خاصه کن	جرعه خون خصم را، نام می مغانه کن
کار تو است ساقیا، دفع دوی بیا بیا	ده به کفم یگانه‌ای، تفرقه را یگانه کن
شش همت است این وطن، قبله در او یکی محو	بی وطنی ست قبله گه، در عدم آشیانه کن
کهنه گر است این زمان، عمر ابد مچو در آن	مرتع عمر خُلد را، خارج این زمانه کن
ای تو چو خوشه جان تو، گندم و گاه قالیست	گر نه خری چه که خوری، روی به مغز و دانه کن
هست زبان بیرون در، حلقه در چه می شوی	در بشکن به جان تو، سوی روان روانه کن

آشکار است که گویندهٔ این ابیات، مانند پیامبران، رابطه بین «تو» و «او» را گسیخته می بیند، و سعی می کند تا با دلیل و راهنمایی، «تو»ی حیران و گیج و تنها را، به سوی «او» بخواند؛ هرچند دلایل او با شریعت تباین داشته باشد. یا وقتی فردوسی می سراید:

به نام خداوند جان و خرد	کز این برتر اندیشه بر نگذرد
خداوند نام و خداوند جای	خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر	فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است	نگارندهٔ بر شده پیکر است
به بینندگان آفریننده را	نبینی مرزجان دو بیننده را

مشخص است که گوینده اش حکیمی ست که در رابطهٔ سه گانه اش با «تو» و «او» خللی وارد نیامده است؛ هرچند که او در جهانی مذهبی زندگی می کند که درود به خدا را لازم می بیند، و ارج می گذارد. یا وقتی حافظ می سراید:

ای نسیم سحر، آرامگه یار کجاست	منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در	آتش طور کجا، موعد دیدار کجاست
هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد	در خرابات بگویند که هشیار کجاست
آن کس است اهل بشارت، که اشارت داند	نکته ها هست بسی، محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است	ما کجاییم و ملامت گر بیکار کجاست

کاین دل غم‌زده، سرگشته گرفتار کجاست	باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست	عقل دیوانه شد، آن سلسلهٔ مُشکین کو
عیش بی یار مهیا نشود، یار کجاست	ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی
فکر معقول بفرما، گل بی خار کجاست	حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

بدون این که گوینده اش را بشناسیم می‌توانیم بگوینیم که گوینده اش کسی ست که نه از طریق «تو»، یا مذهبی که نماینده «تو» انگاشته شده است، با خدا تماس دارد؛ و نه کسی که با تفکیک هستی به «من» و «غیرمن» و با حذف «تو» مستقیماً وارد گفتگو با «او» شده باشد. حافظ هیچ‌گاه در غزلیاتش گفتگوی دو جانبه‌ای با خدا نداشته است. در تمام غزلیاتش هرگز خدا را جز به صورت دعا مورد خطاب قرار نداده است. تمام غزلیات او شرح دلدادگی اوست به دلدار، و نه باز گویی گفتگوی او با خدا. حافظ به رندی حتی «تو» را هم مستقیماً مورد خطاب قرار نمی‌دهد. گفتگوی حافظ با «او»، لاقلاً در ظاهر به صورت گفتگوی حافظ با حافظ است، و نه با او. از این نظر است که حافظ را نه می‌توان در ردیف عارفان قرار داد و نه مذهبی‌ها و نه مصلحان و یا پیامبران. او خودش را رند می‌خواند، که البته تعریف دقیقی از رندی نداریم؛ ولی به نظر می‌رسد که رندی او بیشتر بر پایهٔ تفکرات طایفهٔ شکاکان و لادریون شکل گرفته باشد؛ گرچه گاهی نیز به طایفهٔ فیلسوفانی می‌ماند، که کم و بیش مورد انکار و عتاب خودش قرار داشته‌اند.

جبهه ملی چه نیازی به تنظیم و چاپ بیوگرافی مخدوش و بزک شده دکتر مصدق دارد؟*

مقدمه ای بر مقاله

یکی از شیفتگان دکتر مصدق، در نشریه *ایرانیان* (سال ۱۹، شماره ۷۳۷، جمعه ۲۵ اردیبهشت ۱۳۹۴) با امضای **جبهه ملی ایران!** «سالروز تولد دکتر محمد مصدق را به دوستان و هواداران وی تبریک گفته» و در آن به عمد مطالب سراپا نادرستی درباره شادروان دکتر محمد مصدق نوشته است که خوشبختانه احمد مظاهری ساکن ویرجینیا در شماره ۷۳۹ همان نشریه مقاله ای مستدل با عنوان «جبهه ملی چه نیازی به تنظیم و چاپ بیوگرافی مخدوش و بزک شده دکتر مصدق دارد؟» به آن جواب داده است. مقاله آقای مظاهری را در این شماره *ایران شناسی* به طور کامل از نظر خوانندگان می گذرانم، و برای آن که خوانندگان از افادات «جبهه ملی ایران» نیز بی نصیب نمانند فقط آنچه را که جبهه ملی در پاراگراف سوم و چهارم مقاله خود نوشته است در این جا نقل می کنم و نادرستیهای آن را به اختصار یاد می کنم، بقیه مطالب آن مقاله را با قیاس همین دو پاراگراف می توانید قیاس کنید. «جبهه ملی ایران» نوشته است:

«... محمد مصدق تحصیلات مقدماتی را در تهران به پایان رساند و در سال ۱۲۸۶ هجری خورشیدی از طرف مردم اصفهان و در حالی که کمتر از سی سال داشت به نمایندگی مجلس انتخاب شد اما چون سنش از لحاظ قانونی برای شرکت در مجلس کمتر از حد نصاب بود، از رفتن به مجلس امتناع کرد زیرا معتقد بود هر کس از ابتدا شالوده

و اصول زندگی اش بر مبنای بی قانونی ریخته شود هرگز خود نخواهد توانست مدعی اجرای عدالت باشد.

مصدق در سال ۱۲۸۷ هجری خورشیدی برای تحصیلات عالی به فرانسه عزیمت کرد و بعد از اتمام دوره مدرسه علوم سیاسی پاریس به دانشگاه نوشاتل سویس وارد شد و در سال ۱۲۹۳ از پایان نامه مقطع دکتری خود با موضوع وراثت در مذهب شیعه دفاع کرد و با اخذ درجه دکترای حقوق به ایران بازگشت. «
و اما نادرستیها:

۱ - شادروان دکتر مصدق در تهران مطلقاً به مدرسه نرفته است. او از شاهزادگان درجه اول قاجاری بود و معلم سرخانه داشت.

۲ - وی از طرف مردم اصفهان به نمایندگی دوره اول مجلس شورای ملی انتخاب نشد. او به عنوان نماینده طبقه اعیان و اشراف از اصفهان به مجلس راه یافت. در دوره اول مجلس شورای ملی «انتخابات» مطرح نبوده است.

۳ - در آن مجلس؛ به علت آن که سنش از سی سال کمتر بوده است صلاحیتش مورد اعتراض مجلسیان قرار گرفته است. نه آن که شخصاً از رفتن به مجلس امتناع کرده باشد.

۴ - شادروان مصدق به فرانسه عزیمت کرد ولی برخلاف آنچه «جبهه ملی ایران» نوشته است، فقط در آن مدرسه چند ماهی بیشتر حضور نیافت، آن هم تقریباً به عنوان «مستمع آزاد». البته این سؤال همواره مطرح بوده است که وی با در دست نداشتن مدرک دوره کامل دبیرستان از ایران، چگونه در آن مدرسه معتبر ثبت نام کرده بوده است. به این ترتیب شادروان مصدق هرگز دوره مدرسه علوم سیاسی پاریس را به اتمام نرسانیده است.

آنچه «جبهه ملی ایران» نوشته است چیزی شبیه «حسن و حسین هر سه دختران معاویه بودند» است. سؤال این است که چرا شیفتگان دکتر مصدق درباره او چیزهایی می نویسند که استخوانهای آن مرد شریف در گور بلرزد! بگذریم از این که سالهاست «جبهه ملی» ای وجود ندارد.

**

و اما نامه احمد مظاهری را به نقل از *ایرانیان* به طور کامل از نظر خوانندگان گرامی می گذرانم:

«دوست ارجمند جناب آقای مختار

با درود. در شماره ۷۳۷ هفته نامه *ایرانیان* از سوی «جبهه ملی» اعلامیه ای در تجلیل از دکتر محمد مصدق چاپ شده بود که به نوعی تحریف و بزک کردن تاریخ بود. من متن

کوتاهی در این باره نوشته ام و به پیوست برایتان می فرستم. لطف کنید و در صورت امکان آن را در هفته نامه/یرانیان درج فرمایید. با سپاس از تلاشهای همیشگی شما.

جبهه ملی ایران به مناسبت زادروز دکتر محمد مصدق آگهی تمام صفحه ای در هفته نامه/یرانیان چاپ کرده است که بیشتر تحریف تاریخ است تا تجلیل از دکتر مصدق.

در این آگهی آمده است که دکتر مصدق «در سال ۱۲۸۶ هجری خورشیدی از طرف مردم اصفهان و در حالی که کمتر از ۳۰ سال داشت به نمایندگی مجلس انتخاب شد اما چون سنش از لحاظ قانونی برای شرکت در مجلس کمتر از حد نصاب بود از رفتن به مجلس امتناع کرد زیرا معتقد بود هر کس از ابتدا شالوده و اصول زندگی اش بر مبنای بی قانونی ریخته شود هرگز نخواهد توانست مدعی اجرای عدالت باشد.»

دکتر مصدق در کتاب *خاطرات و تألمات خود* جریان انتخابش به نمایندگی مجلس از اصفهان را چنین شرح می دهد: «روزهای اول مشروطه که هنوز مشروطیت ایران نضج نگرفته بود و مقام نمایندگی حقوق نداشت و کمتر کسی داوطلب وکالت بود، برای من نیز سهل بود که مثل بعضی از همقطارانم به نمایندگی یکی از طبقات وارد مجلس بشوم و آن چیز که مانع از هر اقدام گردید نداشتن سن سی سال بود. ولی بعد که اعتبارنامه بعضی از نمایندگان کمتر از سی سال به تصویب رسید من نیز به فکر وکالت افتادم و چون در تهران محلی برای انتخاب نبود به جهات زیر داوطلب نمایندگی از شهر اصفهان شدم:

(۱) از طبقه اعیان و اشراف در آن شهر کسی انتخاب نشده و محل آن خالی بود.

(۲) همسرم در اصفهان دو ملک موروثی داشت موسوم به کاج و خواتون آباد که این

علاقه سبب شده بود با بعضی از رجال و اعیان آن شهر آشنا بشوم.

(۳) شاهزاده سلطان حسین میرزا نیرالدوله حاکم اصفهان و یکی از ملاکین مهم

نیشابور سالها در نیشابور حکومت می کرد و با من که مستوفی خراسان بودم ارتباط داشت.

(۴) دوستان دیگری هم در تهران داشتم که می توانستند به من کمک بسیار بکنند،

ولی غافل از آن که در آن دوره نیز مثل ادوار بعد اعتبارنامه هایی که قبل از رسمی شدن

مجلس مطرح شد بدون اعتراض گذشت و اعتبارنامه من که بعد می خواست مطرح شود در

شعبه مأمور به رسیدگی مورد اعتراض قرار گرفت و میرزا جواد خان موتمن الممالک نماینده

کرمان و عضو شعبه که تاریخ وفات مرحوم مرتضی قلی خان وکیل الممالک والی کرمان و

شوهر اول مادرم را می دانست چنین استدلال نمود که اگر مادرم بلافاصله پس از ۴ ماه و

۱۰ روز عده قانونی با پدر ازدواج کرده بود و من هم نه ماه بعد از آن متولد شده بودم باز سی

سال نداشتیم. چون این حرف جواب نداشت صرف نظر کردم.»

به عبارت دیگر دکتر مصدق می گوید که ایشان با علم به این که یکی از شرایط انتخاب شدن به نمایندگی مجلس داشتن حداقل ۳۰ سال سن است و او ۳۰ ساله نبوده است، در انتخابات مجلس شرکت کرده است. توجیه دکتر مصدق برای این عمل خلاف قانون این است که چون دیگرانی که ایشان از آنان نامی نبرده است این کار را کرده بودند و کسی به آنها اعتراض نکرده بود، ایشان هم خودش را محق دانسته بود که چنین کند. منتها این بار نماینده کرمان اعتراض کرد و بالطبع اعتبارنامه ایشان رد شد و ایشان به مجلس راه نیافت.

از آن جا که مسؤولان «جبهه ملی» قصدشان اسطوره سازی از دکتر مصدق است، مطالب را چنان نوشته اند که گویا مردم اصفهان بدون این که دکتر مصدق خودش را کاندیدای نمایندگی مجلس کرده باشد او را به نمایندگی مجلس انتخاب کرده اند، اما از آن جا که ایشان می دانسته روزی وظیفه اجرای عدالت به ایشان محول خواهد شد از پذیرش این نمایندگی مغایر با قانون خودداری کرده است! زیرا که معتقد بوده است که «هر کس از ابتدا شالوده و اصول زندگی اش بر مبنای بی قانونی ریخته شود هرگز نخواهد توانست مدعی اجرای عدالت باشد.» حالا بگذریم که هر قانونی لزوماً عادلانه نیست و بسیاری از بی عدالتیها به بهانه اجرای قانون انجام می شود.

دکتر مصدق به خاطر وابستگی اش به خاندان قاجار از سن ۹ سالگی به شغل مستوفی گری گماشته شده بود در ۱۲ سالگی ایشان مستوفی خراسان بود (شغلی مشابه مدیر کلی اداره دارایی استان خراسان) اما از آن جا که ذکر مشاغل قبلی ایشان، پیش از انتخابش به نمایندگی مجلس، احتمال مخدوش بودن آن چهره اسطوره ای مورد نظر «جبهه ملی» را داشته، تهیه کنندگان بیانیه نیازی به ذکر آن ندیده اند و نقطه شروع فعالیت ایشان را از زمان انتخابش به نمایندگی مجلس عنوان کرده اند.

۲- [چنین است در اصل] بیانیه می گوید: «مصدق در سال ۱۲۸۷ هجری خورشیدی برای تحصیلات عالی به فرانسه عزیمت نمود و بعد از اتمام دوره مدرسه علوم سیاسی پاریس به دانشگاه نوشاتل سویس وارد شد و در سال ۱۲۹۳ از پایان نامه مقطع دکترای خود با موضوع وراثت در مذهب شیعه دفاع کرد و با اخذ درجه دکترای حقوق به ایران بازگشت.»

برداشت کسی که با زندگی دکتر مصدق آشنا نیست از این پاراگراف این خواهد بود که دکتر مصدق در سال ۱۲۸۷ برای ادامه تحصیل به اروپا رفته و پس از شش سال تحصیل

مداوم در دانشگاههای فرانسه و سوئیس موفق به اخذ دکترای حقوق شده است در حالی که واقعیت جز این است.

چند ماهی پس از به توپ بستن مجلس توسط محمد علی شاه و در بحبوحه نبرد مشروطه خواهان و هواداران محمد علی شاه و در آن شرایط ناپایدار که هنوز مشخص نبود که کدام گروه برنده این منازعه خواهد بود. دکتر مصدق که احتمالاً ماندن در ایران را به صلاح نمی دانست تصمیم به خروج از کشور و تحصیل در اروپا می گیرد. به نوشته خودش، چون برای خروج از ایران نیاز به کسب اجازه از محمد علی شاه دارد وسیله برادر ناتنی اش که منشی محمد علی شاه است اجازه خروج می گیرد و بعد هم برای خداحافظی از محمد علی شاه در باغ شاه به دیدار ایشان می رود و عازم فرانسه می شود. در ماه مارچ ۱۹۰۹ به فرانسه می رسد و چون مدتی از آغاز سال تحصیلی گذشته است، به گونه مستمع آزاد سر کلاس می رود. چون نامش «در عداد محصلین رسمی ثبت نشده بود» برای امتحان دعوتش نمی کنند. مستوفی الممالک وزیر دارایی ایران نامه ای می نویسد و گواهی می کند که ایشان دانشجوی بورسیه دولت ایران است. باین ترفند ایشان در امتحانات مدرسه شرکت می کند. مدتی بعد مریض می شود و پس از یک سال و چند ماه به ایران بر می گردد. پس از مدتی دوباره عازم اروپا می شود. منتها بنا به توصیه مادرش این بار به جای فرانسه به سوئیس می رود و چون هیچ گونه مدرک تحصیلی از ایران نداشته است با «تصدیق نامه» ای که از همان یک سال تحصیل در فرانسه داشته است در جولای ۱۹۱۲ در دانشگاه نوشاتل ثبت نام می کند، در سال ۱۹۱۴ فارغ التحصیل می شود و برای نوشتن تز دکترایش به ایران می رود. در تهران با کمک علی اصغر ماجدی سه ماهه تز دکترایش را با موضوع «ارت در مذهب شیعه» تهیه می کند، به سوئیس بر می گردد و ترجمه تری را که در تهران تهیه کرده است، به دانشگاه می دهد و مدرک دکترای می گیرد. به عبارت دیگر ایشان با حدود چهار سال تحصیل در سوئیس و فرانسه موفق به اخذ دکترای می شود در صورتی که در همان زمان دوره لیسانس مدرسه سیاسی تهران چهار ساله بود.

۳ - بیانیه می گوید «مصدق که از مخالفان قرارداد ۱۹۱۹ ایران و انگلستان بود در سال ۱۲۹۸ هجری خورشیدی به سوئیس بازگشت و قصد کار در آن جا را داشت که مشیرالدوله نخست وزیر وقت وی را برای تصدی وزارت دادگستری برگزید.»

دکتر مصدق پس از اتمام تحصیلاتش در سوئیس تلاش می کند که تابعیت مضاعف سوئیس را کسب کند تا بتواند در آن کشور وکالت کند. اما آن طور که ایشان در کتاب *خاطرات و تألمات* خود نوشته به خاطر آغاز تعطیلات دولتی و همزمان شدن این کار با زمان

بازگشت ایشان به ایران ناتمام می ماند. ایشان فرزندانش را برای ادامه تحصیل در سوئیس می گذارد و خودش به ایران بر می گردد. با آغاز جنگ جهانی اول و مشکلات مسافرت، مصدق برای مدت پنج سال به دیدار فرزندانش در سوئیس نمی رود. پس از پایان جنگ در نوامبر ۱۹۱۸ مصدق فرصت را برای دیدار فرزندانش مناسب می بیند به خصوص که به خاطر این که وزیر دارایی وقت (مشار الملک) دل خوشی از ایشان که معاون وزیر دارایی بود نداشت از شغلش استعفا داده بود و شغل دولتی هم نداشت. ایشان به همراه شوهر خواهرش عضد السلطان و شعاع السلطنه برادر محمد علی شاه مخلوع و چند نفر دیگر عازم اروپا می شوند. در روسیه به دیدار محمد علی شاه مخلوع می رود و سپس می رود سوئیس، هم برای دیدار فرزندانش و هم پیگیری کار تابعیت سوئیس اش. مصدق در کتاب *خاطرات و تألمات خود* چنین می نویسد: «من همیشه در این فکر بودم که اگر روزی نتوانم در ایران به وطن خود خدمت کنم محل اقامت خود را در سوئیس قرار بدهم. از همین لحاظ در آن جا کارآموزی کرده تصدیق نامه وکالت گرفتم و چون استفاده از این شغل موکول به تحصیل تابعیت بود درخواست تابعیت نمودم که شرح آن در فصل سیزدهم گذشت. ولی توقف در تمام مدت جنگ در ایران موجب شد که کار ناتمام بماند و به واسطه پیشامد جنگ عده زیادی از ملل مختلف از آن دولت درخواست تابعیت کنند و دولت نیز برای احتراز از هرگونه مشکلات مدت اقامت سه سال را که یکی از شرایط قانون سابق بوده است به ده سال افزایش دهد تا کمتر کسی بتواند درخواست تابعیت بنماید و چون مدت اقامت من در سوئیس بیش از چهار سال نبود مشمول مقررات قانون جدید نگردیدم.»

مصدق در کتاب *خاطراتش* می نویسد: «در آن جا (سوئیس) بودم که قرارداد وثوق الدوله بین ایران و انگلیس منعقد گردید، تصمیم گرفتم در سوئیس اقامت کنم و به کار تجارت بپردازم. مقدار کمی هم کالا که در ایران کمیاب شده بود خریده و به ایران فرستادم، و بعد چنین صلاح دیدم که با پسر و دختر بزرگم که ده سال بود وطن خود را ندیده بودند به ایران بیایم و بعد از تصفیه کارهایم از ایران مهاجرت کنم. این بود که همان راهی که رفته بودم به قصد مهاجرت به ایران حرکت نمودم...» بعد چون در راه با مسایل و مشکلاتی ناشی از انقلاب روسیه مواجه می شود به سوئیس بر می گردد بعد از مراجعت مصدق به سوئیس مشیرالدوله که تازه نخست وزیر شده است ایشان را برای تصدی وزارت دادگستری به ایران دعوت می کند.

به فرض هم که ما همه گفته های مصدق را عین حقیقت بپنداریم و قبول کنیم که ایشان پس از باخبر شدن از قرارداد ۱۹۱۹ قصد ماندن در سوئیس را داشته و قصد

جبهه ملی چه نیازی به... بیوگرافی مخدوش... دکتر مصدق دارد؟

بازگشتش به ایران صرفاً برای تصفیه کارهایش بوده است. بیانیه «جبهه ملی» که می خواهد به خواننده چنین القا کند که بازگشت مصدق به سویس به خاطر مخالفتش با قرارداد ۱۹۱۹ بوده است، مجعول و تحریف واقعیت است. تهیه کنندگان بیانیه خواسته اند یک امر شخصی را در راستای مبارزه مصدق برای استیفای حقوق مردم ایران جا بزنند. از این رو قراردادی را که در زمان خروج مصدق از ایران وجود خارجی نداشته است انگیزه مسافرت او به سویس معرفی کرده اند. راستی دکتر مصدق در خارج از ایران چه کاری در مخالفت با این قرارداد می توانست انجام دهد که در داخل ایران نمی توانست؟

اعلامیه «جبهه ملی» پس از قطار کردن مشاغل دکتر مصدق - که احتمالاً به زعم آنان هیچ ربطی به وابستگیهای فامیلی و خانوادگی ایشان ندارد و همگی از روی شایستگی ایشان بوده است! - به روال معمول با ذکر مصیبتی از عاشورای ۲۸ مرداد تمام می شود، که این خود حدیثی ست مکرر. کودتایی! که حتی یک واحد ارتشی در حد گروهان هم در آن شرکت ندارد و تنها نظامیان در صحنه کسانی هستند که دولت مصدق برای سرکوب مردمی که علیه اش قیام کرده اند فرستاده است، و از شناس بد مصدق آنان نیز به تظاهرکنندگان پیوسته اند.

مصدق یک شخصیت سیاسی ست و همانند همه شخصیتهای سیاسی موافقان و مخالفانی دارد. بزرگ نمایی نقاط قدرت و مردم پسند یک شخصیت سیاسی و نادیده گرفتن نقاط ضعفش از جانب هوادارانش در دورانی که شخصیت سیاسی در صحنه سیاست حاضر است امری ست متداول. اما دستکاری و تحریف تاریخ حدود ۵۰ سال پس از درگذشت یک شخصیت سیاسی، کاری ست نه چندان معمول که گویا فقط از هنرهایی است که نزد پاره ای از ما ایرانیان است و بس.

دکتر مصدق یکی از رجال سرشناس ایران است که دهها کتاب و مقاله در باره اش نوشته شده و حتی چند سال پیش بنگاه سخن پراکنی انگلیس («بی. بی. سی.») در نظر داشت ایشان را به عنوان بزرگترین ایرانی دوران به خورد مردم ایران بدهد. در عجبم که در خصوص چنین شخصیتی، «جبهه ملی» چه نیازی به تنظیم و چاپ چنین مینی بیوگرافی مخدوش و بزک شده ای دارد؟

احمد مظاهری ویرجینیا

خاطرات

خاطرات اشرف پهلوی در کتاب چهره‌هایی در آینه*

کتاب «به پسر شاه‌شهریار و آنان که همچون او
جان خود را برای ایران دادند» تقدیم شده است.

والاحضرت اشرف در «مقدمه» کتاب نوشته است:

«من این خاطرات را در تبعید می‌نویسم، در شهر نیویورک، که از آغاز «انقلاب» ایران تا
کنون در آن جا زندگی می‌کنم. پنجره‌های محلی که در آن به نوشتن مشغولم، رو
به رودخانه «ایست» است و از آن جا سازمان ملل متحد، به وضوح دیده می‌شود. من در
همین سازمان شانزده سال تمام به عنوان یکی از اعضای هیأت نمایندگی ایران، عضو
کمیسیون حقوق بشر، سپس رئیس کمیسیون حقوق بشر فعالیت کردم و در هفت سال آخر
این دوران هم ریاست هیأت نمایندگی ایران را به عهده داشتم. به این دلیل سازمان ملل را

* فهرست مندرجات: مقدمه ترجمه فارسی، ص: الف - ۵؛ مقدمه [متن انگلیسی]، ص: ذ - ط؛ ۱ - رضاخان، ص ۱؛
۲ - چهره‌هایی در آینه، ص ۱۸؛ ۳ - عروسیها، ص ۳۴؛ ۴ - سالهای جنگ، ص ۴۴؛ ۵ - پلنگ سیاه، ص ۸۸؛ ۶ - محمد
مصدق، ص ۱۳۹؛ ۷ - «سفر سیار»، ص ۱۷۳؛ ۸ - آخرین روزها، ص ۲۱۲؛ ۹ - تبعید، ص ۲۴۰؛ ضمیمه، ص ۲۵۵؛
فهرست نامها، ص ۲۶۷ تا ۲۷۹؛ تصویرها: ۴۰ صفحه.

آن چنان خوب می شناسم که می توانم بگویم به صورت «وطن دوم» من درآمد است. از ساعات بشمارای که در این سازمان گذرانیده ام لذت برده ام... چه قدر برایم دشوار است - و اگر راستش را بخواهید چه قدر تلخ و ناگوار است - که از بیرون این سازمان، می بینم کسانی را که با من سوابق دوستی داشتند، اینک در این مجمع به تشکیل کمیسیونی صحه می گذارند تا به حمله های هماهنگی که علیه ایران دوران پهلوی می شود رسیدگی کند...» (ص: ذ- ر)

«آخرین باری که من در ایران بودم ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ بود. از کنفرانس سازمان بهداشت جهانی که در روسیه تشکیل شده بود برگشته بودم. در آن موقع ایران دستخوش بی نظمی و آشفتگی روزافزونی بود. برادرم به من اصرار کرد که بهتر است ایران را ترک کنم، و من بر طبق نظر او عمل کردم، ولی از راه دور ناظر و نگران آشفتگی و درهم ریختگی کامل قریب الوقوع وضع اجتماعی ایران بودم. و سپس هنگامی که در دی ماه ۱۳۵۷، برادرم نیز از تهران خارج شد، در این تبعید اجباری شریک یأس و حرمان او گردیدم. به ویژه در زمانی که این مرد - که زندگی به نحو عجیبی با زندگی من آمیخته است - در جستجوی خانه و سامانی جدید برای خود برآمد...»

«من از تابستان سال ۱۳۵۸ به این طرف، افکار و اندیشه های خود را به روی کاغذ آورده ام. هر روز پنج یا شش ساعت وقت صرف کرده ام تا سرگذشت ایران دوران پهلوی را با کمک حافظه ام بازسازی کنم (چون در آغاز انقلاب، بیشتر اسناد و مدارک شخصی من در تهران به آتش کشیده شد). من این کار را بیشتر به خاطر آن کرده ام که نمی توانستم بیکار بنشینم، و احساس می کردم که باید طریقی برای پر کردن اوقات فراغت خود بیابم...» (ص: ص - ض)

«اما هنگامی که دست به این کار زدم، و چند ماهی بر آن گذشت، این ضرورت را احساس کردم که باید همچنان به کار ادامه دهم... پس به نظرم رسید که صفحات چهره هایی درآینه شاید تنها جایی باشد که مردم بتوانند در آن سرگذشت خاندان پهلوی را، چنان که من ناظر آن بوده ام و درآن شرکت داشته ام، بخوانند.

بعضی از دوستانم به من هشدار دادند و یادآوری کردند که مطلوبترین رویه سیاسی از جانب من آن است که خاموش بمانم - چون رژیم کنونی ایران به خوبی ماهیت خود را نشان می دهد. از این رو چند ماهی ساکت ماندم، زیرا در زمانی که برادرم در جستجوی اقامتگاهی برای خود بود، و این فعالیت همراه با گروه‌گانگیری به صورت یک مسأله بین المللی درآمد بود، ممکن بود زبان به سخن گشودن من به نوعی عدم احساس

مسئولیت تعبیر شود...» (ص: ض - ط)

«تمام این نکات را من در حال حاضر به طریقی می توانم مورد بحث قرار دهم که شاید در گذشته انجامش برایم میسر نبوده است. اینک کلیه اعضای خانواده من به جز یک نفر - در نواحی مختلف دنیا - به صورت تبعید زندگی می کنند. به علاوه در یکی از روزهای سرد ماه دی ۱۳۵۸، دخترم، آزاده، به من تلفن کرد و خیر داد که پسرم شهریار، در یکی از خیابانهای پاریس مورد سوء قصد قرار گرفته و کشته شده است. با شنیدن این خبر، غم و اندوه من مانند غم و اندوه تمام مادرانی بود که فرزند خود را از دست می دهند. اما عمق اندوهم بیشتر به خاطر پسری بود که سرباز بود، و از فرماندهان نیروی دریایی ایران بود، و با آن که بعد از انقلاب مجبور شده بود ایران را ترک کند، بارها به من گفته بود که نمی تواند زندگی در تبعید را تحمل کند...»

«پس حالا که تقریباً چیز دیگری ندارم که از دست بدهم، می توانم سرگذشت خود را بنویسم و بگویم که من کیستم و خاندان پهلوی - پدرم و برادرم - برای من و برای ایران چه مفهومی داشته اند.»

اشرف پهلوی

نیویورک - فروردین ۱۳۵۹ «ص: ط - ط)

کتاب مشتمل است بر مطالب مهمی که من فقط برخی از آنها را با توجه به صفحات محدود مجله به نظر شما می رسانم. نگاهی به فهرست کتاب و اختصاص یک بخش از ۹ بخش آن به «محمد مصدق» نشان می دهد که والا حضرت اشرف درباره این رجل سیاسی و شاهزاده قاجاری مطالبی دارد، گرچه وی با برخی از رجال دیگر مانند قوام السطنه، عبدالحسین هژیر و... نیز در ارتباط بوده است. ناگفته نماند که وی تنها در آن بخش به مصدق نپرداخته است، بلکه در دیگر صفحات کتاب نیز چنان که خواهد آمد از درگیریهایی خود با وی سخن به میان آورده است.

[سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی و اشاره ای به عبدالحسین هژیر]*

«... چون من و همکارانم احساس می کردیم که سازمان نو بنیاد رفاهی ما در مناطقی مانند تهران بیشتر در دسترس عامه است و مؤثرتر می تواند باشد، برنامه هایمان را در شهر تهران شروع کردیم. هر روز به محلات کثیف و فقیر نشین جنوب شهر می رفتیم و غذای گرم

* عنوانهای فرعی را نویسنده این سطور افزوده است. ج. م.

و لباس بین مردم تقسیم می کردیم. در همان منطقه یک درمانگاه کودکان هم تأسیس کردیم.

به مجرد آن که این برنامه های اولیه کم کم به راه افتاد، من شروع کردم که راههایی برای توسعه و گسترش سازمان خودمان پیدا کنم. این سازمان بعدها مبدل به سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی شد، و به صورت بزرگترین سازمان اجتماعی ایران درآمد. در این راه من از کمک یک دوست قدیمی، عبدالحسین هژیر، که وزیر دارایی وقت بود استفاده کردم. هژیر مردی بود با هوش و دلسوز، مسائل را از دیدگاههای سیاسی و تاریخی می دید، او ظاهری گیرا و جالب داشت - بلند بالا و باریک اندام بود و همیشه عینک سیاهی می زد که چشمانش، که یکی از آنها مصنوعی بود، دیده نشود. او بعدها نخست وزیر شد و مدتی کوتاه در صحنه سیاست داخلی نقشی بسیار مهم ایفا کرد. هژیر چند درصد از درآمد عوارض گمرکی کشور و همچنین چند درصد از درآمد فروش بنزین را به سازمان ما اختصاص داد. بعدها ما مجوز ایجاد و اداره بخت آزمایی ملی را هم به دست آوردیم.

با تأمین بودجه از این طریق توانستیم خدمات خودمان را در شهرستانها نیز تعمیم دهیم. در نتیجه در مدتی کمتر از یک سال ۲۵۰ درمانگاه در مناطق دور دست کشور ساختیم. در آغاز، مسائل زیادی برای تأمین کادر این درمانگاهها داشتیم، چون در ایران پزشک تحصیل کرده به قدر کافی وجود نداشت، پزشکانی هم که داشتیم علاقه مند نبودند در این مناطق دوردست کارکنند، ما این مسأله را با استخدام پزشک از کشورهای دیگر، و به طور عمده از اتریش و هندوستان، حل کردیم. «(ص ۹۳ - ۹۴)

[هژیر: خطر از سوی طرفداران مصدق است]

«در بهار سال ۱۳۲۹ هنگامی که هژیر وارد یکی از مساجد تهران می شد، او را چاقو زدند. من به مجرد آن که از این حادثه مطلع شدم برای دیدن او به بیمارستان رفتم. اما دو تن از پزشکان بیمارستان به من گفتند که هیچ امیدی به زنده ماندن او نیست. هنگامی که دوستم را در بسترش دیدم، رنگ مرگ به چهره اش نشسته بود و حواسش تقریباً کار نمی کرد. آرام دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم: «آقای هژیر... من اشرف هستم.

او به زحمت چشمانش را باز کرد و خواست بلند شود، اما من دستم را روی پیشانی اش گذاشتم و گفتم که تکان نخورد و استراحت کند. لبان او شروع به حرکت کرد، مثل این که می خواست چیزی به من بگوید. صورتم را نزدیکتر بردم و شنیدم که آهسته می گوید:

«والاحضرت، من می دانم که خواهیم مرد، اما نگران شما و اعلیحضرت هستیم.» و سپس چیزی گفت که هیچ انتظار شنیدن آن را نداشتم. گفت که خطر بزرگتر از طرف کسانی نیست که به او حمله می کنند بلکه خطر از سوی طرفداران مصدق خواهد بود. و آهسته افزود: «باید مواظب او باشید.» سپس سرش توی بالش رفت و جان سپرد. مرگ هژیر مرا بسیار تکان داد، چون هر چند که هوای سیاسی ایران به ندرت آرام بود، اما این نخستین باری بود که می دیدم شخصی را که از نزدیک می شناختم جان خود را از طریق ترور از دست می دهد، قاتل پیدا نشد، اما فکر می کنم که او از اعضای فدائیان اسلام بود - که یک گروه مذهبی ضد خارجی بود.

مرگ هژیر ذهن مرا متوجه صبح روز ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ کرد، که در آن روز شخص شاه هدف ترور سیاسی قرار گرفته بود... اما هنگامی که به طرف بیمارستان شتافتیم و او را سراسر خون آلود دیدم، احساس کردم که گویی خون از سر و روی خودم جاری ست و بیهوش شدم. وقتی بعد فهمیدم که در آن وضع، دکترها برادرم را به حال خود گذاشته و مشغول به هوش آوردن من بوده اند، خیلی ناراحت شدم...» (ص ۱۳۰ - ۱۳۲)

«ما در جبهه سیاسی، ما با مسائل دشوارتر و پیچیده تری رو به رو شدیم. درحالی که متفقین پیروزیهای جنگ را با جشنهای ملی برگزار می کردند، ایران دلیلی برای جشن و شادمانی نداشت. ما کشور فقیری بودیم، اقتصاد محدودمان از جنگ سخت صدمه دیده بود، و دستگاه اداری ما نیز درهم و برهم بود.

طبق شرایط پیمان اتحاد ایران با روس ها و انگلیس ها در سال ۱۳۲۰، نیروهای متفقین قرار بود شش ماه پس از پایان جنگ ایران را ترک کنند. اما فعالیت‌های دوران جنگ روس ها در آذربایجان خیلی روشن نشان می داد که آنها به فکر تخلیه این منطقه، که از سالها قبل مورد علاقه شان بود، نیستند...» (ص ۹۴)

[اشاره ای به قوام السلطنه]

«چون کمونیستها تنها گروه سیاسی بودند که قدرت سیاسی متشکل و با انضباط را در اختیار داشتند، احمد قوام (قوام السلطنه) نخست وزیر وقت کابینه ای تشکیل داد که دارای سه وزیر توده ای بود. اما در عین حال حزبی به نام حزب دموکرات به وجود آورد. قوام هر چند که هفتاد سال داشت، اما سیاستمداری بود با جاذبه رهبری فوق العاده. او نسل اندر نسل اشرافی و بی اندازه سختگیر بود. اجازه نمی داد در اتاق کارش جز صندلی خودش صندلی دیگری بگذارند، تا هیچ کس حتی وزرای کابینه اش نتوانند در حضور وی

بنشینند. همچنین اجازه نمی داد نمایندگان مجلس با او مستقیماً صحبت کنند. قوام اصرار داشت نمایندگان مجلس هر نظری دارند به منشی او بگویند تا منشی، آن مطالب را با «حضرت اشرف» در میان بگذارد. اگر کسی این قاعده را فراموش می کرد و مستقیم با نخست وزیر صحبت می کرد، او به طرف منشی اش رو می کرد و می پرسید: «این آقا چه می گوید؟»

با وجود آن که بعضی از حالات شخصی قوام متکبرانه بود، او یک قدرت سیاسی بود که راحت می شد با وی کنار آمد و روی او حساب کرد. هنوز چند ماه از تشکیل حزب دموکرات او نگذشته بود که قوام به قدرت خود اطمینان حاصل کرد و وزرای توده ای را از کابینه کنار گذاشت. اعضای حزب دموکرات در صدمین روز تأسیس حزب به خیابانهای تهران ریختند و با لباسهای متحد الشکل خود رژه رفتند و همبستگی فوق العاده ای از خود نشان دادند. بعضی از دوستان و پشتیبانان برادرم به او هشدار دادند که اگر محبوبیت شخصی قوام و قدرت روز افزون وی کنترل نشود ممکن است مسائلی برای رژیم سلطنتی به وجود آورد، گرچه قوام خواستار ایجاد وحدت بیشتری در دستگاه حکومت بود.

به هر حال، نخستین باری که برادرم از سیاست قوام ناراحت شد، درباره مسئله آذربایجان بود. شاه غالباً به من گفته بود که از دست دادن آذربایجان درست مانند از دست دادن یک دست است، و او تمام قدرت خود را به کار خواهد برد تا این استان را به ایران بازگرداند. در زمستان ۱۳۲۴ ایران یک اعتراض رسمی نسبت به حضور سربازان مسلح روسی در آذربایجان به شورای امنیت سازمان ملل تسلیم کرد. (این امر اتفاقاً نخستین مسأله ای بود که در این سازمان نوبنیاد مطرح شد.) با وجود این، نمایندگان دولت قوام با نمایندگان این «جمهوری» کمونیستی شروع به مذاکره کردند. من کاملاً مخالف این مذاکرات بودم، چون احساس می کردم که هر نوع مذاکره ای، در عمل، یک نوع شناسایی واقعی این رژیم تجزیه طلب است. و هنگامی که در ماه بهمن ۱۳۲۴ قوام به روسیه رفت تا با استالین ملاقات کند، شاه تصمیم گرفت که دیگر وقت آن رسیده است که خودش شخصاً و به طور مستقیم در این باره اقدام کند. (ص ۹۵ - ۹۶)

[سفر والا حضرت اشرف به شوروی]

«من در چارچوب فعالیت‌های رفاهی با بیمارستان شوروی در تهران، که یک ارمنی روس آن را اداره می کرد، تماس‌هایی داشتم. و او از طرف صلیب سرخ روسیه ترتیب دعوتی را داد که من بتوانم از روسیه بازدید کنم. البته روشن بود که دعوت صلیب سرخ فقط ظاهر امر بود، و من با وجود آن که بایست از بیمارستانها بازدید می کردم، قرار بود ملاقاتی هم با

استالین داشته باشم تا فرصت یک گفتگوی سیاسی جدی به دست آید. در بهار ۱۳۲۵ من با هیأت کوچکی که شامل یک آجودان لشکری - سرلشکر شفائی - بود، با یک هواپیمای روسی تهران را ترک کردم. در فرودگاه مسکو رئیس جمهور اوکراین و چند تن از وزرا به استقبال ما آمدند و ما را تا محلی که برای بازدید کنندگان عالیترتبه تخصیص داشت هدایت کردند. روز بعد از من تقاضا شد که برنامه رسمی سفرم را که شامل بازدید از کیف، خارکوف، لنینگراد، و استالینگراد بود تصویب کنم.

پس از آن تاریخ، من بارها به روسیه سفر کرده ام، اما جزئیات آن بازدید هنوز در خاطرم زنده است. روسیه، این کشور وسیع و عظیم شمالی، که در عین حال همسایه نزدیک ما بود قدرت بزرگی بود که ما می بایست از آن بترسیم. اما در آن زمان حالت یک غول زخمی را داشت، که داغ جنگ اثرات خود را در سراسر آن برجای گذاشته بود.

من در حومه لنینگراد بقایای صدها و صدها تانک و توپ آلمانی را که اشباح خاکستری رنگ و بیجان ماشین جنگی از پا درآمده ای بودند، دیدم. از موزه آرمیتاژ (که دارای مجموعه بزرگی از هنر ایران است) و شهرها و آثار تاریخی بازدید کردم. در همه جا آثار جنگ دیده می شد. در شهرها دسته دسته جوانان زنجیر شده ای را می دیدم که لباسهای ژنده به تن داشتند و به کارهای سنگین ساختمانی مشغول بودند، خاک و خاشاک جا به جا می کردند، آجر می چیدند، و زیربناها را محکم می کردند. وقتی که درباره این کارگران پرسش کردم، به من گفتند که آنها زندانیان جنگی آلمانی هستند که مأمور بازسازی مناطقی شده اند که ارتش آلمان ویران کرده بود. من خیلی اشتیاق داشتم که با این جوانان صحبت کنم، ببینم اهل کجا هستند، و چه خبری از خانواده و بچه هایشان دارند. اما آجودان لشکری من گفت که مطرح کردن چنین سؤالی عاقلانه نیست.

استالینگراد تقریباً ویرانه ای بیش نبود، و فقط بعضی از ساختمانهای محکم و عظیم آن خراب نشده بود. تنها رود پهناور ولگا بود که از جنگ آسیبی ندیده بود و هنوز آرام به سوی دریای خزر در جریان بود.

محل اقامت ما در یک سربازخانه تعیین شده بود که عکسهای نبرد استالینگراد آن را تزیین کرده بود. زیرا در این محل بود که ارتش ششم آلمان به فرماندهی فیلد مارشال پائولوس محاصره شده و شکست خورده بود، و این حادثه نقطه برگشت و مرحله قاطع جنگ بین آلمان و روسیه به شمار می آمد.

میزبانان روسی ما بی نهایت مهمان نواز و مؤدب بودند، اما هیچ کس نمی خواست درباره ملاقات پیش بینی شده من با استالین صحبتی بکند. در برنامه رسمی بازدید من

اشاره ای به این ملاقات نشده بود، اما به طور خصوصی به من اطمینان داده بودند که استالین حاضر شده است مرا ملاقات کند. یک روز در ساعت ۲ بعد از ظهر آجودان لشکری من با تبسمی که بر گوشه لبانش نقش بسته بود نزد من آمد و خبر آورد که یک ساعت بعد به دیدن استالین خواهیم رفت.

[من آدم خرافاتی هستم]

من همیشه فکر می کردم که قوی هستم و در رویارویی با موقعیتهای دشوار و ناخوشایند می توانم ظاهری آرام و حالتی مطمئن داشته باشم. اما حالا که در عمل می رفتم تا با مقتدرترین مرد نیمکره شرقی ملاقات کنم، مردی که مشهور بود ترس و احترام در بیننده ایجاد می کند، اعصابم فاقد آرامش دلخواه بود. این ملاقات خیلی مهمتر از بازدیدهای رسمی معمولی بود، و من هنوز درست نمی دانستم به این مردی که سرنوشت قسمت مهم و حیاتی کشورم در اختیار او بود چه بگویم. درحالی که با اتومبیل به سوی کرملین می رفتم، در آینه کوچک دستی ام سر و رویم را نگاه می کردم، و ناگهان آینه از دستم افتاد و تکه تکه شد. من که آدمی خرافاتی هستم، با توجه به این رویداد که آن را به فال بد گرفتم، نگرانی ام درباره ملاقات با استالین بیشتر شد.

[در کاخ کرملین]

هنگامی که همراه آجودانم سرلشکر شفائی، مترجم روسی، و ندیمه ام به کرملین رسیدیم، یک افسر جوان به ما سلام نظامی داد و چیزی به زبان روسی به مترجم گفت. و من اطلاع پیدا کردم که از این نقطه به بعد باید تنها بروم. من و مترجم روسی از چندین پله بالا رفتیم، از سرسراهای طولانی گذشتیم، و از تالارهای پذیرایی بزرگی عبور کردیم. من در همه جا چهلچراغهای بلور بزرگ، تابلوهای نقاشی پرشکوه، و اشیاء هنری گرانبهای دیگری را می دیدم. بالاخره به یک تالار مستطیل بزرگی رسیدیم که دارای چهلچراغهای تزئینی متعدد و قالیهای سرخ اشرافی در وسط تالار بود، و نگهبانانی که لباس متحد الشکل به تن و نیزه تشریفاتی به دست داشتند - درست مانند سربازان کوچک اسباب بازی - دور قالی صف کشیده بودند. رئیس تشریفات در این تالار به ما پیوست، و چند قدم جلوتر از ما به راه افتاد و ما به دنبال او از یکی دیگر از این تالارهای تمام نشدنی گذشتیم. من قبلاً در چنین شرایط رسمی به ملاقات کسی نرفته بودم، و این تشریفات و سکوت مطلق برای من طنز آمیز و هیجان انگیز می نمود. من تصور می کردم که وضع دولت در یک کشور کمونیستی، مخصوصاً پس از یک جنگ بزرگ، می بایست بیشتر از این کارگری باشد. اما با کَر و فَری رو به رو شده بودم که از نظر من بیشتر می توانست مربوط به دوره امپراتوری تزارها باشد.

به در عظیمی رسیدیم که ما را به اتاق پذیرایی دیگری هدایت می کرد، و در آن جا پنج افسر روسی که همه مدالها و نشانهای نظامی زیادی بر سینه داشتند به حالت خبردار ایستاده بودند. یکی از این افسران به یک صندلی اشاره کرد، و چون به نظر می رسید که مرا دعوت به نشستن می کند، روی آن صندلی نشستم، کلیه این مراسم مرا ناراحت تر کرده بود، و نمی توانستم تصور کنم که بعد چه پیش خواهد آمد. با در نظر گرفتن وضع خاصی که بین دو کشور ما وجود داشت، به دشواری می توانستم این توهم را از خود دور کنم که ممکن است بازداشتم کنند و به زندان مشهور لوبیانکا بفرستند و دیگر کسی خبری از من نشنود.

صدای زنگ تلفن توهم مرا قطع کرد. یکی از افسران جواب تلفن را داد، و پس از صحبت مختصری به من اشاره کرد که به طرف در بزرگی که در انتهای اتاق قرار داشت بروم. دو خدمتگزار غیر نظامی در دو طرف دری که مرا به اتاق بزرگتر دیگری هدایت می کرد، ایستاده بودند. به مدت یک لحظه فکر کردم که کسی در اتاق نیست، و در این سفر پیچیده و طولانی این جا هم محل توقف دیگری ست. اما وقتی دیدم شخصی در انتهای دیگر اتاق ایستاده است به سختی تکان خوردم. چند قدم به طرف جلو برداشتم - و دریافتم که در حضور ژنرال یسیمو ژوزف استالین هستم.

[در حضور استالین]

او به هیچ وجه به آنچه من تصور کرده بودم شباهتی نداشت. من انتظار دیدار شخصی را داشتم با هیكلی بزرگ و هیبت انگیز، همانند شهرتش، اما در مقابل خود مرد کوتاه قد گوشتالویی را دیدم با شانه هایی پهن و سیلی کلفت که خیلی آرام و ملایم به نظر می رسید، به طوری که آدم ممکن بود او را با یک درشکه چی یا دربان اشتباه کند - اما چشمانش نافذ و سیاه، و ترسناک بود.

استالین نخستین کاری که کرد این بود که با حالت خوشامدگویی دستش را دراز کرد و دست مرا محکم فشرد. و بعد مرا به طرف میبل هدایت کرد، ما رو به روی هم نشستیم، و او با صدایی آهسته، یکنواخت، و بدون آن که لبانش تکان بخورد شروع به صحبت کرد (مترجمی پشت سر او نشسته بود).

فکر می کنم که او بایست متوجه حالت هیجان زده من شده باشد، زیرا اول شروع کرد به گفتن مطالب عادی و معمولی و اظهارنظرهای دوستانه تا من احساس آرامش بکنم. رئیس تشریفات به من گفته بود چون استالین قرارها و اشتغالات دیگری دارد، ملاقات ما فقط ده دقیقه طول خواهد کشید. اما به نظر نمی آمد که استالین عجله ای داشته باشد؛

وقتی هم که رئیس تشریفات وارد اتاق شد و آهسته چند کلمه ای در گوش او گفت، استالین با دستش به او اشاره کرد که برود.

[به استالین چه گفتم]

من نمی دانستم چقدر وقت خواهم داشت، از این رو نفس عمیقی کشیدم و شروع به صحبت کردم، و اینک می توانم نکات اصلی مطالبی را که در آن ملاقات گفتم فاش کنم. به استالین یادآوری کردم که لنین بعد از انقلاب کلیه منافع امپریالیستی را که تزارها در ایران به دست آورده بودند لغو کرد و به این ترتیب تحسین و احترام ملت ما را به دست آورد. و آنگاه با شور و هیجانی بی پایان و با تمام نیرو و توان درونیم از او تقاضا کردم که روسیه به پشتیبانی از «جمهوری» آذربایجان خاتمه بدهد و کوشیدم استالین را متقاعد کنم که وجود این دولت دست نشانده، روابط دو کشور ما را در سالهای آینده تیره خواهد کرد. سپس اضافه کردم که در بلند مدت، اعتماد و دوستی ایران برای اتحاد شوروی پر ارزش تر خواهد بود، چون ما به همکاری و توسعه روابط اقتصادی خود با همسایه شمالی مان علاقه مند هستیم. استالین بدون آن که حرف مرا قطع کند، به دقت به مطالبی که می گفتم گوش می داد و هر بار که رئیس تشریفات سعی می کرد مطلبی درباره تمام شدن وقت ملاقات بگوید، او را به بیرون می فرستاد. در این موقع بیش از یک ساعت بود که ما با هم صحبت می کردیم.

[استالین: ایران به دوستان دیگری جز اتحاد شوروی احتیاج ندارد]

وقتی حرفهای من تمام شد، استالین کم کم در این باره شروع به صحبت کرد که ایران به «دوستان دیگر»ی جز اتحاد شوروی احتیاج ندارد. او چند بار به شکایت ما به سازمان ملل اشاره ضمنی کرد. او استدلال می کرد که اختلافات بین دو کشور ما بایستی از طریق مذاکرات و تفاهم مشترک، و بدون مداخله هیچ سازمان یا نیروی خارجی حل شود. و به من هشدار می داد که ایران نباید به اتکای پشتیبانی امریکا یا روسیه مخالفت کند. از فحوای کلام استالین روشن بود که فکر می کند اوست که قدرتهای محور را شکست داده است، و بدین جهت علنی می گفت که از امریکا و بریتانیای کبیر ترسی ندارد.

در حالی که صحبت می کرد، من با تصویر واقعی مردی که - به هیچ وجه یک روشنفکر کمونیست نبود - بلکه فردی واقع بین و مرد عمل بود و تقریباً به شیوه امپراتوری بر روسیه حکومت می کرد آشنا شدم. با وجودی که حاضر بود هر زمان که به مصلحت کشورش باشد قدرت نظامی به کار برد، اما در ضمن خیلی خوب می دانست که روسیه قدرت مقابله با هیچ برخورد نظامی در مقیاس وسیعی را نمی تواند داشته باشد، پس مشی سیاسی خود را

بر اساس این اعتماد و اطمینان انتخاب می کرد که هیچ کشور دیگری هم چنان قدرتی را ندارد.

به اعتقاد من، هنگامی که ما با هم گفتگو می کردیم او به این نتیجه رسیده بود که در ایران امکان یک انقلاب کمونیستی وجود ندارد، از این رو به جای آن می خواست از طریق اعمال فشار، منافع واقع بینانه ای به دست بیاورد، به خصوص برای استخراج نفت در آذربایجان و ایجاد یک شرکت مختلط ایران و شوروی برای این مقصود.

[من خود را درگیر هیچ تعهدی نکردم]

از این رو موضوع موافقتنامهٔ نفت ایران و روسیه را پیش کشید، که طرح آن را نخست وزیر ایران احمد قوام و سفیر کبیر شوروی سادچیکف تهیه کرده بودند. من سعی کردم خودم را درگیر هیچ تعهدی نکنم، و فقط به مطالبی که او می گوید گوش بدهم - نه موافقتی بکنم و نه مخالفتی نشان بدهم. به نظر می آمد که این روش من موجب رضایت خاطر او شده بود. به همین جهت قبل از خاتمهٔ مذاکراتمان، اظهار امیدواری کردم که روسیه فعالیتهای «جنگ سرد» خود را در ایران متوقف کند (شوروی ها پیش از آن که اصطلاح «جنگ سرد» به وجود آید این تکنیک را در ایران به کار برده بودند).

[استالین گفت: «این یک وطن پرست واقعی ست»]

ملاقات ده دقیقه ای ما، دو ساعت و نیم طول کشید، و پس از پایان آن استالین با من دست داد و تا دم در مرا همراهی کرد. قبل از آن که از اتاق بیرون بیایم، او دستش را روی شانهٔ من گذاشت، به چشمانم نگاه کرد و گفت: «سلامهای قلبی مرا به برادرتان، شاهنشاه، ابلاغ کنید و به او بگویید که اگر او ده نفر مانند شما داشت، هیچ گونه نگرانی نداشت.» بعد در حالی که به طرف مترجم برگشته بود، با اشاره به من گفت: «این یک وطن پرست واقعی است.» ("Ana Pravda Patriot")

روز بعد برنامهٔ من بازدید از بیمارستانی در مسکو بود، اما به من اطلاع دادند که برنامهٔ بازدید لغو شده و به جای آن ژنرال یسیمیو استالین از من دعوت کرده است که برای شرکت در مراسم ورزشی که در بزرگترین استادیوم مسکو برگزار می شود، به او ملحق شوم. هنگامی که به استادیوم رسیدم، مرا به جایگاه استالین هدایت کردند، و او صندلی پهلوی خود را به من تعارف کرد. چندین نفر از مقامات عالیرتبهٔ شوروی و از جمله مولوتوف، که با عینک گرد و صورت مغولی مشخص خود خیلی زود شناخته می شد، در آن جا حضور داشتند. پس از آن که معرفیهای رسمی به عمل آمد، من در جای خود نشستم و آمادهٔ رفع خستگی و لذت بردن از برنامهٔ ورزشی و رقصهای محلی شدم.

[استالین در نقش میزبانی مهربان]

اینک که «کار» سیاسی ما فیصله یافته بود، استالین نقش میزبان مهربانی را ایفا می کرد و خیلی مواظب حال من بود. من همیشه قبل از آن که با شخصیت‌های مهم ملاقات کنم، سعی می کردم خود را از جهات مختلف آماده کنم و درباره شرح حال آنها مطلبی به دستم برسد و بخوانم. در مورد استالین می دانستم که او هرگز شاهزاده خانمی را به حضور نپذیرفته و هیچ علاقه ای هم به رژیم‌های سلطنتی ندارد. اما او آن روز شخصاً خیلی به من توجه داشت، غالباً نگاهم می کرد و می پرسید آیا راحت‌م، چای و شیرینی تعارفم می کرد، و درباره هر یک از حرکات ورزشی که انجام می شد اطلاعات مختصری به من می داد.

قبل از آن که روسیه را ترک کنم، استالین یک کت عالی پوست خز برای من هدیه فرستاد. این هدیه در روزنامه‌ها سر و صدا به راه انداخت، و من هنوز هم از پوشیدن این کت که یادگار اولین مأموریت سیاسی خارجی من است، لذت می برم.

همان طور که بر اساس مذاکرات با استالین می توانستم پیش بینی کنم، سادچیکف سفیر کبیر شوروی به فشار خود برای تصویب موافقتنامه قوام - سادچیکف، به منظور ایجاد شرکت نفت ایران و شوروی، ادامه داد. با وصف آن که انجام چنین فعالیت مشترکی در آینده محتمل بود، ایران علی رغم فشار شدید روسها شکایت خود را از سازمان ملل پس نگرفت. در این کار ما از طرف امریکا و سایر کشورهای غربی پشتیبانی می شدیم، چون در این موقع «وصلت مصلحتی» شرق و غرب در دوران جنگ، با مشکلات فراوانی مواجه گردیده و جنگ سرد رسماً شروع شده بود، و پریزدنت ترومن هم نسبت به ماهیت فعالیت روسها در ایران و ترکیه بی اعتنا نبود.

در بهار سال ۱۳۲۵ بحثها و گفتگوهایی که درباره این فعالیتها در سازمان ملل می شد به اوج خود رسید. روسها مرتب تهدید می کردند که از عضویت شورای امنیت خارج خواهند شد. اما در مورد آذربایجان روسها عقب نشستند و نیروهای خود را از ایران خارج کردند. ظاهراً چنین می نمود که در آن زمان، همان موافقتنامه نفت رضایت خاطر آنان را فراهم می کند.

ارتش سرخ، ایران را ترک کرد، و هفت ماه بعد نیروهای ایران، تحت فرماندهی شخص شاه، از سه جبهه به آذربایجان حمله کردند. جمهوری پوشالی آذربایجان که از پشتیبانی نظامی خارجی محروم شده بود به سرعت از هم پاشید، و در بیست و یکم آذر ۱۳۲۵ ارتش شاه وارد تبریز شد و مورد استقبال شدید مردم قرار گرفت.

یک هفته بعد، سپاهیان شاه مهاباد را هم در کردستان گرفتند، و به این ترتیب به عمر یک ساله «جمهوری» های تجزیه طلب، که مورد پشتیبانی روسها بود، پایان داده شد. در ماه مهر ۱۳۲۶، موافقتنامه نفت قوام - سادچیکف برای تصویب به مجلس شورای ملی تسلیم شد، که با ۱۰۲ رأی مخالف در مقابل ۲ رأی موافق رد شد. نمایندگان مجلس در این اقدام خود به قانون مصوب سال ۱۳۲۳ مجلس استناد کردند (طرح این قانون به ابتکار دکتر محمد مصدق، یکی از نمایندگان مجلس، که چندی نگذشت و شهرت جهانی پیدا کرد به مجلس پیشنهاد شده بود). به موجب این قانون، دولت از دادن هرگونه امتیاز نفت به خارجیان بدون اجازه مجلس ممنوع گردیده بود.

با حل شدن مسأله آذربایجان، که مردم ایران آن را یک پیروزی بزرگ ملی تلقی کردند، محبوبیت شخصی برادر من خیلی زیاد شد، و طی اولین دیدار او از استان تازه آزاد شده آذربایجان، گروههای عظیم مردم از او استقبال کردند. «(ص ۹۶ - ۱۰۴)

[والاحضرت اشرف و قوام السلطنه]

با وصف این، قدرت سیاسی شاه هنوز کاملاً استوار نشده بود، و کسانی بودند که احساس می کردند نخست وزیر قوی و جاه طلبی مانند احمد قوام می تواند خطر بزرگی برای رژیم سلطنتی به وجود بیاورد. قوام از طریق حزب دموکرات خود، به سرعت به تحکیم و تقویت قدرت سیاسی اش پرداخته بود تا به این ترتیب اختیار کامل حکومت را در دست داشته باشد.

در تابستان ۱۳۲۶، طرفداران قوام اکثریت کامل را در انتخابات مجلس به دست آوردند، و قوام مجدداً به نخست وزیری منصوب شد. در بین مأمورین سیاسی خارجی، و محافل سیاسی داخلی رفته رفته این توهم پیدا شده بود که اگر قوام بخواهد، می تواند شاه را ساقط کند.

قوام با وجود آن که یک سیاستمدار قدیمی بود و اعتقادداشت که زنان نباید وارد سیاست شوند، گاه گاه بامن صحبت می کرد، و حتی در چند مورد نظر مشورتی مرا پرسیده بود. در ماه دسامبر ۱۳۲۶، من یک شب قوام را به خانه ام دعوت کردم، و بدون آن که بخواهم در پرده با او حرف بزنم، به او گفتم که چه چیزهایی درباره جاه طلبیهای سیاسی وی به گوشم رسیده است.

[به قوام گفتم: مهمترین نشانه وفاداری شما به رژیم سلطنتی استعفای شماست]

او از شنیدن حرفهای من زیاد تعجب نکرد، اما به من خیره شد و گفت: «این حرفها کاملاً نادرست است. چون من همیشه به رژیم سلطنتی وفادار بوده ام.» و چون احساس

کرد که من هنوز در این باره تردید دارم، ادامه داد: «والاحضرت، برای آن که ثابت کنم هرگز علیه رژیم سلطنتی اقدامی نخواهم کرد، چه باید بکنم؟
من از پشت شیشه های سیاه عینک او به چشمهایش نگاه کردم و آرام گفتم: «بهترین نشانه وفاداری شما استعفای شماست.»

واکنش او درست مانند این بود که با چیزی او را زده باشم در حالی که آشکارا از پیشنهاد من تکان خورده بود پاسخ داد: «من به هیچ وجه قصد استعفا ندارم، و هیچ قدرتی هم در روی زمین نمی تواند برخلاف میل مرا وادار به استعفا کند. فردا ترتیبی خواهم داد که از مجلس رأی اعتماد بگیرم.»

[من با اکثر نمایندگان مجلس تماس داشتم]

روز بعد او تقاضای تشکیل جلسه فوق العاده مجلس را کرد، و در این جلسه تقاضای رأی اعتماد کرد. اما علی رغم تصور خودش نتوانست رأی موافق اکثریت مجلس را به دست آورد و در نتیجه مجبور به استعفا شد.

در واقع من هم به او بلوف نزده بودم: چون از طریق ارتباطهایی که با بسیاری از نمایندگان مجلس داشتم، می دانستم که اگر قوام تقاضای رأی اعتماد بکند، آنها به او رأی اعتماد نخواهند داد. چند سال بعد من رویا رویی مشابهی با نخست وزیر دیگری، به نام دکتر محمد مصدق، داشتم اما این بار نتیجه خیلی متفاوت بود.» (ص ۱۰۵ - ۱۰۶)

[والاحضرت اشرف و ذوالفقار علی بوتو]

«زمانی که در سال ۱۳۴۳ دوستی من با ذوالفقار علی بوتو آغاز گردید، رابطه ما با پاکستان بسیار صمیمانه بود. در آن زمان ایوب خان رئیس جمهور و بوتو وزیر خارجه بود. بین پایتختهای ما رفت و آمد زیاد بود و دید و بازدیدها نیز فراوان بود. خاطره یکی از ضیافتهای شامی را که بوتو به افتخار من داد به خصوص در ذهنم باقی مانده است. من در سخن گفتن با افراد مشکلی ندارم. لکن گاهی در سخنرانی در حضور جمع، گویی صحنه مرا می گیرد و می ترسم. در آن شب به سر درد بسیار بدی دچار بودم و وقتی برای سخنرانی بلند شدم احساس کردم سرم گیج می رود و ممکن است نتوانم روی پاهایم بایستم. بوتو به کمک آمد، نوشته را نگاه داشت و با ایجاد تکیه گاهی کمک کرد تا من نطقم را قراءت کنم.»

آخرین باری که بوتو را دیدم از دخالت امریکا در امور کشورش گله می کرد. وقتی پاکستان می خواست از فرانسه نیروگاه اتمی بخرد، تظاهراتی شده بود. بوتو به من گفت: «من می دانم که امریکاییان پشت این ماجرا هستیم.» از او پرسیدم: «از ارتش مطمئن

هستی؟ احساس من این است آنچه را که می خواهی به احتمال قوی به دست خواهی آورد، ولی من نگران وضعت هستم.»

کمی بعد شنیدم که ضیاء کودتا کرده است. وقتی بوتو را اعدام کردند، دلم برای همسر ایرانی و دختر زیبایش که اینک رهبری حزبش را به عهده گرفته است، ریش ریش شد. آخرین گفتگوی خودمان را به وضوح به خاطر دارم. این دوست عزیز در حالی که سیگار برگی در بین لبانش بود، و با اتکای به نفس کامل در پشت میزش نشسته بود، به آرامی به من جواب داد: «بله، بله، از ارتش کاملاً مطمئنم.» و بعد اضافه کرد: «خودم دست این بابا (ضیاء الحق) را گرفته ام و در مقام فعلی اش قرار داده ام.»

[والاحضرت اشرف و چوئن لای]

«هدیه جاودانه بوتو به من، معرفی من به چوئن لای بود. سالها بود که اعتقاد پیدا کرده بودم کشوری با این جمعیت را نمی توان ندیده انگاشت... علی بوتو می دانست که من علاقه مندم با چوئن لای ملاقات کنم، پس ترتیب کار را در سفارت پاکستان در اندونزی داد.»

این ملاقات منجر به سفر اول من به چین شد... من از همان ملاقات اول از چوئن لای خیلی خوشم آمد. کلام آرامی داشت، دنیا دیده بود، حرکاتش ملایم و شاید قدری زنانه می نمود... در ضمن مکالماتی که با هم داشتیم، داستانهای زیادی از آداب و سنن کشورش تعریف می کرد. علی رغم رفتار ملایمش، همیشه توانسته بود پس از تحمل ضربات سیاسی دوباره به میدان بازگردد... (ص ۲۰۶-۲۰۷)

[والاحضرت اشرف و دکتر مصدق]

«... در ۹ اردیبهشت ۱۳۳۰، شاه دکتر محمد مصدق را به نخست وزیری منصوب کرد (البته پس از آن که مصدق از طریق شاه وعده پشتیبانی انگلیس ها را به دست آورد). نخستین اقدام او تصفیه حساب با خاندان پهلوی بود - به خصوص با من که خوب می دانست از زمانی که قدرتش رو به افزایش نهاده بود، به شدت با او مخالفت می کردم. من و مصدق بار اول چند سال قبل از این تاریخ، مدتی پس از آن که سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی را تشکیل داده بودم، شخصاً با هم رو به رو شده بودیم. من او را به جلسه ای در منزلم دعوت کرده بودم تا درباره انتخاب هیأت مدیره سازمان و پاره ای مسائل تشکیلاتی با او صحبت کنم.»

پیشخدمتی داخل اتاق پذیرایی شد و آمدن دکتر مصدق را اعلام کرد. او وارد اتاق شد، تعظیمی کرد، و در کنار من نشست. من با او شروع به صحبت درباره هیأت مدیره سازمان

کردم، اما رویه او نشان می داد که امور اجتماعی آخرین مطلبی است که می خواهد درباره آن حرف بزند. از این رو به مجرد آن که فرصتی پیدا کرد خیلی مؤدبانه موضوع صحبت را عوض کرد و مسأله نفت را مطرح ساخت.

من به او توضیح دادم که برادرم هم مانند بسیاری از ایرانیان طرفدار ملی کردن نفت است، اما به شرط آن که این کار به صورتی منطقی و از طریق مجاری صحیح انجام گیرد. جواب او این بود: «اگر شما بگذارید، می شود.»

هنگامی که مصدق شروع کرد به انتقاد از پدر و برادرم، گفتگوی ما مبدل به یک رویارویی مستقیم شد. او مصرانه می گفت که خاندان پهلوی استقلال ایران را در گرو نوسازی کشور گذاشته اند. و هنگامی که من کوشیدم خاطر نشان کنم که در حقیقت نظر او کاملاً نادرست است، او کنترل خود را از دست داد و گفت: «پدر شما اشتباه بزرگی کرد که راه آهن سراسری ایران را ساخت، اگر او این کار را نکرده بود، ایران طی جنگ اشغال نمی شد.»

من دیگر نمی توانستم این حرف را تحمل کنم. پس در حالی که سعی می کردم متانت خود را حفظ کنم، زنگ زدم و مستخدمی را صدا کردم و گفتم: «لطفاً آقا را به بیرون راهنمایی کنید.» طی یک ملاقات، من و دکتر مصدق دشمن یکدیگر شده بودیم. (برای غریبها ممکن است دشوار باشد بفهمند چگونه اغراض و کینه های شخصی خاورمیانه ای ها، حتی پس از آن که دهها سال از آن گذشته باشد، باز بر ملاحظات صرفاً سیاسی سنگینی می کند.)

مصدق درست یک ساعت پس از انتصاب به نخست وزیری پیامی برای من فرستاد که در عرض ۲۴ ساعت ایران را ترک کنم. نخستین واکنش من آن بود که اعتنایی به این ضرب الاجل نکنم و با مصدق مبارزه کنم، اما نظر مشورتی برادرم این بود که کشور را ترک کنم.

علی رغم میل شخصی خودم، بچه هایم را برداشتم و ایران را ترک کردم (حالا جز شهرام، دو بچه دیگر هم از شفیق داشتم) - و این آغاز دومین تبعید من بود. اما این تبعید به میل و اراده خودم نبود، و چند سالی مرا از وطنم و برادرم دور نگهداشت. (ص ۱۳۷ -

(۱۳۸)

[چه زمانی از مشارکت در سیاست داخلی ایران پرهیز کردم]

«به همان اندازه که قدرت برادرم افزایش می یافت، من متدرجاً از مشارکت در سیاست داخلی ایران بیشتر پرهیز می کردم. برادرم دیگر به کمک من در این زمینه نیازی نداشت و این آشکار بود که من برای درگیری در بازبهای سیاسی ساخته نشده ام. صراحت لهجه و

ناشکیبایی من غالباً برایم دردسر ایجاد می کرد، و دمدمی بودن و تلون سیاست بافانی که «با باد به هر سو پرواز می کردند» مرا عصبانی و بدبین می ساخت. بدین جهت تصمیم گرفتم که از آن به بعد نیروی خود را صرف مسائل اجتماعی و رفاهی کنم (زیرا که نیاز به فعالیت در این زمینه بیش از هر چیز دیگر مشهود بود) و به زندگی شخصی خود سر و سامانی بدهم. (ص ۱۷۵ - ۱۷۶)

[شهبانو فرح از نظر والاحضرت اشرف]

«برادرم، در سطحی نزدیکتر و شخصی تر، همواره به پشتیبانی روحی و محبت مداوم شهبانو فرح مستظهر بوده است. اگر چه یک سال تبعید برای شهبانو تجربه ای بسیار تلخ و ناگوار است، لکن این مصائب هر گز نتوانسته است در شجاعت و استقامت و پشتیبانی او از خانواده اش تزلزلی ایجاد کند. آثار درد و زجر را در صورتش می بینم، ولی هرگز از زبانش گلایه ای نشنیده ام. قریب بیست سال ملکه و شهبانوی کشور بوده است، لکن به نجات و احسانی که در نهاد و منش اوست، فقط با معیارهایی مافوق القاب و شرایط اجتماعی، می توان دست یافت.» (ص ۲۴۴)

[مأموریتی بسیار محرمانه]

«پس از مدتی نزدیک به سه سال به شرحی که در کتاب نوشته ام، برای انجام مأموریتی بسیار محرمانه به ایران بازگشتم و از فرودگاه تهران... مرا مستقیماً به منزل یکی از برادران ناتنی ام، در محوطهٔ سعد آباد بردند. برادرم و همسرش به من خوش آمد گفتند. لیکن هیچ توضیحی برای این سفر غیر منتظره نخواستند. به من گفتند که حال شاه خوب است، ولی اوضاع سیاسی در تهران بسیار متشنج، و اختلاف بین برادرم و مصدق به مراحل بحرانی رسیده است.

هنوز نیم ساعت از ورودم نگذشته بود که خدمتکاری سراسیمه وارد اتاق شد و گفت که فرماندار نظامی تهران می خواهد مرا ببیند. فرماندار نظامی وارد شد، سلام نظامی داد و گفت: «والاحضرتا، ورود شما به تهران به نخست وزیر اطلاع داده شده است. بدین سبب به هواپیمای ارفرانس دستور داده شده است که برای بازگرداندن فوری شما از کشور در فرودگاه منتظر بماند.

اکنون که عملاً به مقصد رسیده بودم، به هیچ وجه خیال نداشتم بدون دیدن برادرم و تسلیم پاکت به او، تهران را ترک کنم. پس تصمیم گرفتم و دل به دریا زدم و پیه همه چیز را به تنم مالیدم و به او گفتم: به اربابت بگو به جهنم برود. من یک ایرانی ام و تا زمانی که مایل باشم در کشورم اقامت خواهم کرد. من به ایران برگشته ام تا برای مخارج بیمارستان پسر

پول تهیه کنم. اگر می خواهید مرا بازداشت کنید، بفرمایید، من این جا هستم. ولی او نمی تواند به من دستور بدهد که مملکت را ترک کنم.

فرماندار نظامی بدون این که حرفی بزند، مرا ترک کرد. یک ساعت بعد دوباره برگشت و گفت: «مطالب شما را به نخست وزیر گفتم. به شما اجازه داده است که ۲۴ ساعت در ایران توقف داشته باشید - و نه بیشتر. به تمام دوایر دولتی نیز دستور داده شده است که به شما در کلیه موارد مورد نظرتان همکاری کنند. همچنین باید از شما تقاضا کنم که این خانه را بدون همراهی اسکورت و گاردهایی که برایتان در نظر گرفته شده است ترک نکنید. پس از ۲۴ ساعت همین اسکورت شما را به فرودگاه خواهد برد.» بدین ترتیب من رسماً بازداشت شده بودم.

باید گفت که در این رویارویی با مصدق من از یک امتیاز کوچک برخوردار بودم. حفاظت مجموعه کاخهای سعد آباد اصولاً به عهده افراد گارد شاهنشاهی بود که از دیرباز به شخص شاه و خانواده سلطنتی وفادار بوده اند. فرماندار گارد شاهنشاهی نیز در این زمان با سرهنگ نعمت الله نصیری، از افسران بسیار مطمئن گارد بود. پس از این که دستور بازداشت من در خانه صادر شد، سربازان ارتش (به فرماندهی سرتیپ ریاحی، رئیس ستاد مصدق) عملاً با تشکیل یک دایره بیرونی، گارد سلطنتی را محاصره کردند. البته من می دانستم که اگر این سربازان بخواهند برای دستگیری و اخراج اجباری من به محوطه کاخ وارد شوند، با مقاومت افراد گارد رو به رو خواهند شد، از طرف دیگر تقریباً مطمئن بودم که مصدق هنوز برای چنین مبارزه مستقیمی با خانواده سلطنتی آمادگی ندارد.

عصر همان روز ابوالقاسم امینی، وزیر دربار، که از ایادی مصدق بود با شاه ملاقات و او را قانع کرد که برای آرام ساختن مصدق بهتر است شاه طی یک بیانیه رسمی اعلام دارد که از ورود من به ایران - که با خطوط درشت در کلیه روزنامه ها چاپ شده بود - بی اطلاع بوده است. اعلامیه ای که در روزنامه ها چاپ شد و از رادیو پخش گردید به این شرح بود: «دربار سلطنتی ایران اعلام می دارد که والا حضرت اشرف بدون کسب اجازه و توافق قبلی اعلیحضرت همایونی به ایران وارد شده اند. از ایشان تقاضا شده است که پس از انجام کارهای شخصی، فوراً کشور را ترک نمایند.

علی رغم لحن تند این اعلامیه، احساس من این بود که برادرم در این زمینه آزادی عمل چندانی نداشته است. به علاوه من به ایران رفته بودم تا به او کمک کنم، نه این که او را در وضعی قرار دهم که مجبور گردد در شرایطی نامساعد، به نفع من و علیه مصدق، اقدام کند. از طرف دیگر این موضوع در طی سی و چهار سال زندگی ام روشن شده بود که

شخصاً قادر به حل مسائل خود هستیم.

روز بعد خدمتکاری خبر آورد که ملکه ثریا بعد از ظهر به باغچه پشت خانه ای که محل اقامت من در سعد آباد بود خواهد آمد. از پنجره بیرون را می پاییدم و به محض این که زن برادرم را دیدم، به خارج رفتم و به سرعت پاکتی را که با خود آورده بودم به او دادم و بی درنگ به درون خانه بازگشتم. (هنوز هم نمی توانم محتوای این پاکت سرنوشت ساز را فاش کنم). اقامت من در ایران نه روز دیگر به طول انجامید، ظاهراً برای این که به مسائل مالی و شخصی خود رسیدگی کنم

در آن چند روز سعد آباد که اساساً محل اقامت تابستانی خانواده سلطنتی بود قلعه شخصی من شده بود. (همین محل چند سال بعد خانه دائم من شد). مجموعه کاخها که در کوهپایه البرز به ارتفاع ۵۲۰۰ متر از سطح دریا قرار دارد محوطه وسیعی را شامل می شود که از میان آن نهری می گذرد و پلهای کوچک زیبایی، در فواصل معین بر روی آن نصب شده اند. در بین درختان بلند و زمینهای باغ چند خانه آجری ساخته شده است که محل اقامت اعضای خانواده سلطنتی بود. گرچه در این مدت نتوانستم برادرم را ببینم، زیرا هر ملاقاتی بین ما خطرناک می نمود، اما دیدار سایر اعضای خانواده برایم بسیار آرامش بخش و با ارزش بود. البته آرزوی واقعی من این بود که بتوانم در کنار برادرم بمانم و در نشیب و فراز زندگی اش با او سهیم باشم. ولی می دانستم که برای من تنها راه معقول بازگشت به تبعید است. درست ده روز پس از ورود به ایران، اسکورت نظامی مرا تا فرودگاه مهرآباد و هواپیمای افرانس که مرا به پاریس برگرداند، بدرقه کرد.» (ص ۱۶۲ - ۱۶۳)

برگزیده ها

محمد علی موحد

درباره نام کتاب مثنوی*

الف - مثنوی، کتابی با نامی غریب و اسلوبی نامعهود

غرابت نام مثنوی و تأکید مؤلف بر هم عنان بودن آن با قرآن:

۱. کتاب را در دست می گیریم و از همین دیباچه مثنوی آن شروع می کنیم:

هذا کتاب المثنوی وَ هُوَ أَصُولُ أَصُولِ الدِّینِ.

معهود و متعارف چنان است که کتاب نامی داشته باشد، مثلاً *مرصاد العباد*، *کیمیای سعادت*، *تذکره الاولیا*، *گلستان*، *بوستان*، *حدیقه الحقیقه*، *مخزن الاسرار*، *اسکندرنامه*، بعد هم تحمیدیه مشتمل بر دو اصل عمده توحید و نبوت.

مثنوی که با شکایت نی آغاز می شود، ظاهراً مراعات این سنت را نمی کند. کتاب با حمد خدا و مدح پیغمبر شروع نمی شود؛ نام آن هم غریب است، چه، مثنوی نام کتاب نیست، مثنوی یکی از انواع شعر فارسی ست که آن را مزدوج نیز خوانده اند، مانند غزل، قصیده، رباعی، مستزاد، و غیره. مزدوج یعنی دوتایی، دوتا دوتا، شعری که دو لنگه یا دو مصراع آن با هم قافیه می شود و همین طور دوتا دوتا پیش می رود. از این نوع شعر در بحور مختلف عروضی فراوان داریم، مثلاً *شاهنامه*، *ویس و رامین*، *منطق الطیر*، *بوستان*، *اسرار نامه*، و غیره. اینها همه مثنویهایی هستند که در بحور مختلف عروضی سروده شده اند. این کتب مولانا هم که آن را مثنوی می نامد، البته مثنوی ست ولی غریب است که کسی کتابی بنویسد و نام آن را مثنوی بگذارد.

۲. خواندن دیباچه را ادامه می دهیم و شگفت زده می شویم که مؤلف کتاب خود را نه تنها *کشف القرآن*، بلکه گویا همتای آن می داند. همان اوصاف و نعوتی را که از قلم وحی درباره قرآن صادر شده است، عیناً دربارهٔ مثنوی جاری می کند: کَمَا قَالَ تَعَالَى يُضَلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدَى بِهِ كَثِيرًا ... بِأَيْدِي سَفَرَةٍ كَرَامٍ بَرَزَةٍ، يَمْنَعُونَ بِأَن لَّا يَمَسَّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ، تَنْزِيلٌ مِّن رَّبِّ الْعَالَمِينَ، لَا يَأْتِيهِ الْبَاطِلُ مِّن بَيْنِ يَدَيْهِ وَلَا مِنْ خَلْفِهِ.

۳. کمی درنگ می کنیم و با اندک تأمل، به این نکته بر می خوریم که در نامگذاری قرآن هم چنین غرابتی در کار است. آنچه را که روح الامین بر قلب محمد (ص) نازل کرد: (نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الْأَمِينُ عَلَى قَلْبِكَ «الشعرا/ ۱۹۳ و ۱۹۴») قرآن نامیدند، و قرآن اسم کتاب نیست؛ قرآن و قراءت به معنی خواندن است. نماز خواندن در بامداد را هم *قرآن الفجر* نامیده اند (وَقُرْآنَ الْفَجْرِ إِنَّ قُرْآنَ الْفَجْرِ كَانَ مَشْهُودًا «اسراء/ ۷۸»)، (فَإِذَا قَرَأَهُ فَاتَّبِعْ قِرَاءَتَهُ «قیامت/ ۱۸»). واژه قرآن در بیش از شصت جا به صورتی مستقل و یا همراه با وصفی چون مجید و حکیم و مبین آمده است: (ق وَالْقُرْآنِ الْمَجِيدِ، بَلْ عَجِبُوا أَنْ جَاءَهُمْ مُنذِرٌ مِنْهُمْ «ق/ ۱ و ۲»)، (یس والقرآن حکیم «یس/ ۲»)، (تِلْكَ آيَاتُ الْكِتَابِ وَ قُرْآنٍ مُّبِينٍ «حجر/ ۱»). اما قرآن را نامهای دیگری نیز هست که مهمترین آنها کتاب است. اگر شما فهرست الفاظ قرآن مجید را بنگرید، بسامد کلمه کتاب خیلی بیشتر از کلمه قرآن است: ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ «بقره/ ۲»، هُوَ الَّذِي أَنْزَلَ عَلَيْكَ الْكِتَابَ مِنْهُ آيَاتٌ مُحْكَمَاتٌ... وَ أُخْرُ مُتَشَابِهَاتٌ «آل عمران/ ۷»

واژه کتاب و کتب به معنی مطلق نوشتن است. از این قرار کتاب مقدس ما گاهی نوشتن و گاهی خواندن نامیده شده؛ و نوشتن و خواندن واژه های عام هستند. کمی عجیب است که کتاب معینی به این نامها خوانده شود، همچنان که عجیب است که از میان مثنویهای فراوان چون *شاهنامه*، *بوستان*، *اسرار نامه*، و غیره، کتاب معینی به نام مثنوی خوانده شده است.

۴. اما قرآن یک اسم دیگر هم دارد که در مشابهت با مثنوی ست و ما را به تفکر بیشتر فرا می خواند. از قرآن در دو آیه مختلف به نام مثنای یاد شده است. یکی در این آیه: وَ لَقَدْ آتَيْنَاكَ سَبْعًا مِّنَ الْمَثَانِي وَ الْقُرْآنَ الْعَظِيمَ «حجر/ ۸۷» و دیگر در این آیه: اللَّهُ نَزَّلَ أَحْسَنَ الْحَدِيثِ كِتَابًا مُتَشَابِهًا مَثَانِي تَقْسِرُ مِنْهُ جُلُودُ الَّذِينَ يَخْسُون رَبَّهُمْ «زمر/ ۲۳» و شگفتا که مثنای هم درست مانند مثنوی به معنی مزدوج و دوگانه است. این کلمه از ریشه ثنی ست که مفید معنی تکرار و دوتایی ست.

مفسرین بحثهای زیاد کرده اند دربارهٔ آیه اول که مراد از سَبْعًا مِّنَ الْمَثَانِي دقیقاً

چیست؟ گفته شده است که مراد، هفت سوره بلندتر اول قرآن است، و نیز گفته شده است که مراد، هفت آیه سوره مبارکه حمد است؛ و گفته شده است که قرآن بر چهار بخش است: بخشی سوره های **طوال**، و بخشی سوره هایی که در حدود صد آیه دارند و متون نامیده می شوند، و بخشی سوره های کوتاه که **مفصل** نام دارند، و **مثنای** سوره هایی ست که در میانه متون و مفصلات واقع است. و باز گفته شده است که «**القرآن کله مثنی**» تمام قرآن مثنای ست. در لغت نامه *تکملة الاصناف*^{*} که دوست ارجمند ما آقای دکتر رواقی چاپ کرده است، در برابر واژه **مثنای** آمده است: **سور القرآن کلهها، صغرها و طولها.**

۵. بحث قرآن را به ارباب تفاسیر و می گذاریم و بر می گردیم به بحث مثنوی. نکته ای را که درباره نام مثنوی و مشابهت آن با اسامی کتاب و قرآن آوردیم، و به ویژه مشابهت تام لفظی میان مثنوی و مثنای، تا کنون کسی متعرض نشده و فکر می کنم در خور تأمل و دقت بیشتری ست.

اما مثنوی بودن کتاب مولانا نه فقط از باب مزدوج بودن ظاهر ساختار ابیات آن است که دو لنگه هر بیت با هم قافیه می شود و گفتمان کتاب از اول تا آخر در قالب این قافیه های دوتایی ادامه می یابد. این البته یک ویژگی ست که ظاهر است و توجه به آن بسیار آسان. اما ساحت معنایی و محتوایی مثنوی نیز از نگرشی ثنوی یا دو رویه و دولایه حکایت دارد و این نگرش و توجه به تقابل عوالم صورت/ معنی، ظاهر/ باطن، دنیا/ آخرت، جسم/ جان، حیات/ موت، ایمان/ کفر، ارض/ سما، جبر/ اختیار، نور/ ظلمت، و غیره در سرتاسر مثنوی به انحاء مختلف ظهور دارد. مولانا تمام ذرات آفرینش را تنیده از اصداد، یعنی در هم بافته از متقابلان و متعارضان و نقیضان می بیند. یکتایی و یکدستی و یکرنگی و صفا در عالم کثرت نیست.

خافض است و رافع است این کردگار	بی از این دو برنیاید هیچ کار
حَفْض ارضی بین و رفع آسمان	بی از این دو نیست دورانش، ای فلان
حفض و رفع این زمین نوعی دگر	نیم سالی شوره، نیمی سبز و تر
حفض و رفع روزگار با کُرب	نوع دیگر، نیم روز و نیم شب
حفض و رفع این مزاج ممتزج	گاه صحت، گاه رنجوری مُضج

* *تکملة الاصناف* (فرهنگ عربی - فارسی از قرن ششم هجری) علی بن محمد بن سعید الادیب الکریمینی، به کوشش علی رواقی، با همکاری سیده زلیخا عظیمی، تهران، انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی.

همچنین دان جمله احوال جهان

قحط و جذب و صلح و جنگ از افتنان

(دفتر ششم، ۱۸۵۲-۱۸۵۷)

این همه چون و چگونه چون زید

بر سر دریای بی چون می طپد

(دفتر ششم/۱۶۲۱)

زندگانی آشتی ضدهاست

مرگ آن کاند در میان شان جنگ خاست

إلف حق این شیر را و گور را

إلف داده ست این دو ضد دور را

(دفتر اول، ۱۲۹۸-۱۲۹۹)

حکمت این اصداد را با هم بیست

ای قصاب، این گردان با گردن است!

(دفتر پنجم/۴۳۲۳)

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب

تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دو تا باید کمند اندر صُور

گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا، گر چار پا، ره را برد

همچو مقراض دوتا یکتا بُرد

آن دو همبازان گازر را بیین

هست در ظاهر خلافی زان و این

آن یکی کرباس را در آب زد

وان دگر همباز خشکش می کند

باز او آن خشک را تر می کند

گویا ز استیزه ضد بر می تند

لیک این دو ضد استیزه نما

یک دل و یک کار باشد در رضا

(دفتر اول/۳۰۹۲-۳۰۹۸)

پس نه تنها قالب سخن مولانا مثنوی ست، ساحت جهان بینی او نیز چنان است: دو وجهین. این نکته را، یعنی مثنوی بودن محتوای مثنوی را، هم ظاهراً تا کنون کسی توجه نکرده است.

ب- آیا مولانا در تنظیم شش دفتر مثنوی از جایی الگو برداری کرده است؟

یکی از خاورشناسان آلمانی گفته است که مولانا شش دفتر مثنوی را در اقتفای الهی

نامه عطار سروده است. *الهی نامه* داستان پادشاهی ست که شش پسر دارد. روزی از یکایک آنها می پرسد که چه آرزویی در دل دارند؟ پسر بزرگتر می گوید که عاشق دختر شاه پریان است و تنها آرزویش آن است که به وصال او برسد. پسر دیگر می گوید آرزو دارد که سحر و جادو بیاموزد و بدان وسیله بر هر کس که بخواهد، دست یابد و همه را مسخر خود سازد. سومی آرزومند دست یافتن به کیمیا بود تا تمام مسهای عالم را تبدیل به زر کند و جهان را از ثروت و مکنّت خویش آگنده سازد. چهارمی در آرزوی جام جم بود تا بتواند همه نهبانهای جهان را در آن تماشا کند؛ پنجمی انگشتری سلیمان می خواست تا همه دیوان و ددان را متقاد خود گرداند، و ششمی در جست و جوی آب حیات بود تا از اجل مقدر در امان باشد و زندگی جاوید دریابد.

پدر با یک یک فرزندان به بحث می نشیند تا ثابت کند که آنچه آنان می طلبند، امری موهوم است و شایسته دل بستگی نیست. هیچ یک از این چیزها که می خواهند و در پی آنند، در واقع وجود ندارد. پدر می خواهد فرزندان را بیدار کند که آنان بتهایی را می پرستند که ساخته وهم و خیال خودشان است.

بعضی از محققان گفته اند که *الهی نامه* عطار هم نسخه دیگری از *منطق الطیر* و مصیبت نامه است؛ یعنی همان رویکرد و همان مضمون را در هر سه کتاب تعقیب کرده است، و حال آن که به نظر این بنده *خطِ الهی نامه* از *خط منطق الطیر* و *مصیبت نامه* جداست. در این دو کتاب سالک به هر دری می زند و در هر وادی سر بر می کند تا سرانجام در می یابد که آنچه می جوید در خود اوست:

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی، که تویی

(از رباعی ۲۵۲)*

اما *الهی نامه* درست در جهت عکس این معنی ست. *الهی نامه* می گوید این پرستیده های شما، بتهایی هستند که خود تراشیده اید و باید از آنها رها شوید. خلاصه همه سخنانی که پدر با هر شش فرزند می گوید، چنان است که در این دو بیت از مولانا آمده است:

عاشق خویشید و صنعت کرد خویش دُم ماری را سرِ مار است کیش
 نه در آن دُم دولتی و نعمتی نه در آن سرِ راحتی و لذتی

* *عزایات شمس تبریز*، مولانا جلال الدین محمد بلخی، مقدمه، گزینش و تفسیر محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران، نشر کارنامه، جلد دوم، ص ۱۴۴۱، رباعی ۲۵۲.

(دفتر سوم/ ۲۷۶۹-۲۷۷۰)

گفته اند که *الهی نامه* اولین حلقه زنجیره مثنویات عطار است. من بر آنم که موضوع و هدف *الهی نامه* از خود جستن است، و موضوع و هدف آن دو کتاب دیگر که نام بردم، از خود جستن است. از خود جستن و از خود جستن دو رکن تعلیمی پیر نیشابور است. اول باید از اسارت اوهام خلاص یافت و آنگاه به خود شناسی راستین رسید. گوهر نفس انسانی، به تعبیر مولانا به لجن اوهام اندوده است. آن لجنها را باید زدود و کنار زد تا گوهر تلاًؤ گیرد و درخشان شود.

آن خاورشناس گفته است که هر یک از شش دفتر مثنوی یک موضوع اصلی دارد که از داستان هر یک از شش پسر در *الهی نامه* عطار گرفته شده است. موضوع دفترها به ترتیب: نفس، ابلیس، عقل، علم، فقر، و توحید است.

گمان می کنم کسانی که با مثنوی مولانا انس و الفت دارند، این تقسیم بندی موضوعات دفاتر شش گانه را امری بسیار غریب، بسیار متکلفانه و نامقبول خواهند یافت؛ و چه نیازی به این گونه نظیره سازیها هست؟ در صورتی که اصل تصور این معنی که مولانا از اول کار طرحی مبتنی بر دفاتر شش گانه در نظر داشته است، خطاست. ما اجمالاً می دانیم که مثنوی به درخواست و التماس حسام الدین چلبی ساخته شده است، اما تفصیل آن را تنها در روایتی از افلاکی داریم. بنا به این روایت، حسام الدین کتابی می خواسته است که به شیوه *الهی نامه*، اما بر وزن *منطق الطیر* سروده شود. و مراد از *الهی نامه*، *حدیقه الحقیقه حکیم سنایی* ست که یک مجلد بیشتر نیست. پس این که مثنوی در شش دفتر به انجام رسیده، چیزی نیست که به اصطلاح از آغاز برنامه ریزی شده باشد. در هر حال اگر اصرار داشته باشیم نظیره ای برای آن پیدا کنیم، باید سراغ فتوحات مکیه محیی الدین ابن عربی برویم که شباهت گونه ای میان آن و مثنوی وجود دارد.

فتوحات ابن عربی منقسم بر شش فصل، و هر فصل منقسم بر شمار بسیاری از ابواب است. تعداد بابها به ۵۶۰ بالغ است. برخی از آنها کوتاه و برخی دیگر پر طول و تفصیل است، همچنان که مثنوی مولانا منقسم بر شش دفتر و هر دفتر مشتمل بر تعدادی کلان قصه و خرده قصه است. *فتوحات* کتابی ست منثور که هر یک از ابواب آن و فصول آن با چند بیت شعر شروع می شود، همچنان که مثنوی کتاب شعر است، اما اجزا و تکه های حکایات آن با چند سطر منثور از هم جدا می شود.

تقلیدی شگفت آور از شاهنامه در قرن هفتم

با یاد پروفسور پاتریشیا کرون و روزهای سرشار و خوشی که در پرینستون با او و جمعی از پژوهشگران دیگر به عرصه های اندیشه درایران و اسلام می پرداختیم و از دانش بیکران او بهره ها می بردیم.

روزگاری، نیم قرن پیش از این، در این اندیشه بودم که رساله ای بنویسم پیرامون روانشناسی اوزان عروضی شعر فارسی. یک فصل آن را هم درباره اوزان قصاید ناصرخسرو و ارتباط آنها با روحیه شاعر نوشتم با عنوان «موسیقی صخره های یمگان» ولی فرصت ادامه آن بحث را نیافتیم و آن مقاله تبدیل شد به فصلی از فصلهای کتاب «سبک شناسی».

این از آن «اگر»های تاریخی ست؛ اما در همان سالها، بارها، درتنهایی خود، به این مسأله می اندیشیدم که «اگر» فردوسی در سرودن شاهنامه، بحر دیگری را، به جز بحر متقارب، اختیار کرده بود شاهنامه چه سرنوشتی پیدا می کرد؟ فردوسی، بی گمان، همان فردوسی بود و زبان هم - به عنوان زبان دري قرن چهارم، در حوزه اختیار و گزینش فردوسی - همان زبان بود و خلاقیت ادبی هم - در ذات شاعر که فردوسی ست - همان.

حتی می توان بحث را بدین گونه مطرح کرد که همان هنر سازه ها^۱ یعنی همان کنایات و تشبیهات و استعارات (که حاصل ذهن فردوسی ست) در اختیار او بود ولی اگر شاهنامه، در وزنی غیر از وزن امروزی اش، شکل می گرفت چه حاصلی به بار می آمد و چه سرنوشتی، در طول تاریخ می یافت؟ آیا باقی می ماند؟ ابیاتی که از شاهنامه (قصیده مُحَبَّر) مسعودی مروزی باقی مانده و به گفته مطهر بن طاهر مقدسی^۲ ایرانیان آن را بزرگ می شمرده اند، شاید به دلیل ناهماهنگی وزنش با حماسه از میان رفته باشد که در وزن ترانه های روستایی ایرانی ست و پیشینه ای چند هزار ساله دارد.

بگذریم، مثلاً آن جا که فردوسی، درداستان کاموس کشانی^۳ میان رستم و کشانی این صحنه را سامان داده است:

کشانى بخندید و خیره بماند عنان را گران کرد و او را بخواند

بدو گفت خندان که نام تو چیست؟
 تهنمتن چنین داد پاسخ که نام
 مرا مام من نام، مرگ تو کرد
 کشانی بدو گفت: بی بارگی
 تهنمتن چنین داد پاسخ بدوی
 پیاده ندیدی که جنگ آورد

و این ابیات از همین داستان:

کمان را بمالید رستم به چنگ
 ستون کرد چپ را و خم کرد راست
 چو بوسید پیکان سرانگشت او
 به شست اندر آورد تیر خدنگ
 خروش از خم چرخ چاچی بغاست
 گذر کرد از مهره پشت او

اگر در بحر رَمَلِ مُسدس (وزن مثنوی معنوی مولانا) منظوم شود بدین گونه:

آن کشانی خنده زد خیره بماند
 خند خندان گفت: خود نام تو چیست
 رستمش گفتا چه می پرسی تو نام
 مادرم بنهاده نامم مرگ تو
 گفت کوشانی بدو با تو سلیح
 داد رستم این چنین پاسخ بدو
 تو ندیدی یک پیاده روز جنگ
 خود گران کرده عنان او را بخواند
 بر تبت، بی سر، که می خواهد گریست
 که در این پرسش نخواهی دید کام
 روزگارم کرده پُتک ترگ تو
 می نیستم جز فریب و جز مزیح
 کای تو مرد بیهوده پرخاشجو
 کاو دلیران را نهد سر زیر سنگ؟

□

کرد مالیده کمان رستم به چنگ
 کرد چپ را خود ستون خم کرد راست
 بوسه زد پیکان چو بر انگشت او
 هم به شست آورد آن تیر خدنگ
 تا خروش از چرخه چاچی بغاست
 برگذشت از مهره های پشت او

با سوء استفاده از تعبیر چومسکی^۴ می توان گفت که ژرف ساخت^۵ دو «متن» یکی ست و اگر به زبان دیگری ترجمه شوند حاصل دو ترجمه چیزی نزدیک به هم خواهد بود. اما به هنگام مقایسه این دو متن با دو نوع وزن و دو گونه نظم، هیچ کس از خواندن ابیات

منظوم به وزن بحر رمل نمی‌تواند خویشتن را از خنده باز دارد.

ابن فوطی (متوفی ۷۲۳) در کتاب گرانقدر و بی‌مانندش *معجم‌اللقاب* از شاعری به نام ابوالفضل احمد بن بُنجیر کازرونی، که قانع تخلص می‌کرده است و به روم (آسیای ضغیر، یعنی سرزمینی که در قرن اخیر نام آن را ترکیه نهاده‌اند) مهاجرت کرده یادی کرده است و در آن جا می‌گوید:

نظم کتاب شاهنامه من أولها إلی آخرها و تخلص فی آخر ترجمة کُل سلطان بذکر هولاکو و مدحه و عرّضها فی الحضرة سنة ستین و ستمائه و قبرت له المشاهرة و الجامکیه الوافرة.

زایتُ هذه النسخة فی ثلاث مُجلدات قطع النصف و قد صورها و هی بخزانة کُتب الرصد. و من ابیاتها و قد غَیَر وزن الشاهنامه.

تا جهان بادا هلاکو شاه باد تا جور شید و لشمتم ماه باد^۶

ترجمه واژه به واژه عبارات ابن فوطی در این حدود است:

وی کتاب شاهنامه را از آغاز تا پایان به نظم درآورده و در پایان سرگذشت هر کدام از پادشاهان به یادکرد هلاکو پرداخته و او را ستوده است. وی این اثر را در سال ۶۶۰ بر حضرت (سلطان هلاکو) عرضه داشت و از برای او مشاهره بسیار (به زبان امروز: حقوق ماهانه) و جامگی (مستمری و راتبه) فراوان تعیین گردید.

من خود نسخه‌ای از آن را که در سه مجلد و به قطع نصفی بود و مصور شده بود، دیدم در کتابخانه رصد [مراغه] و از ابیات آن که وزن [شاهنامه] را تغییر داده یکی این بیت بود:

تا جهان بادا هلاکو شاه باد تا جور شید و لشمتم ماه باد^۷

آنچه از این اطلاع ابن فوطی، که خود کتاب را در کتابخانه رصد مراغه دیده است می‌توان استنباط کرد این است که:

۱) این منظومه نظمی جدید از «شاهنامه فردوسی» است به این معنی که همان سلسله پادشاهان و داستانها و جنگها را گرفته است و با تغییر وزن آن را از نو سروده است. این که ابن فوطی تصریح می‌کند به تغییر وزن تصریحی ست به این که مقصودش همان شاهنامه فردوسی ست، نه یک شاهنامه «منثور».

۲) همان مطلب را عیناً در بحر رمل مسدس «بازآفرینی» کرده است و در پایان سرگذشت هر یک از پادشاهان، مانند جمشید یا کیکائوس تا یزدگرد، گریزی هم به مدح

هلاکو (۶۱۴-۶۶۳ هـ.ق.) زده است.

۳) کار این گوینده عملاً شبیه کار گویندگانی ست که لیلی و مجنون نظامی یا خسرو و شیرین او را در وزنی دیگر بازسازی کرده اند و به نظم آورده اند.

۴) کتاب را یا خود شاعر یا دیگرانی که با او در کتابت نسخه همکاری داشته اند موصوّر ساخته بوده اند.

۵) حجمی که ابن فوطی از این کتاب توصیف می کند حجم طبیعی نسخه های شاهنامه فردوسی ست: سه مجلد در قطع نصفی. متخصصان نسخه شناسی شاهنامه همه یادآور شده اند که نسخه های قدیمی همه در سه مجلد تدوین و صحافی شده است.

۶) این که دهها خسرو و شیرین و دهها لیلی و مجنون و دهها اسکندرنامه منظوم داریم ولی شاهنامه فقط یک شاهنامه باقی مانده است دلیل عظمت فردوسی ست که همه در برابر او سپر انداخته اند. حتی همانهایی که به جنگ حکیم نظامی گنجوی رفته اند، اگرچه شکست خورده اند.

۷) به تصریح ابن فوطی این کتاب را ناظم آن در ششصد و شصت به هلاکو تقدیم کرده است. اگر ۵-۱۰ سال برای نظم آن وقت صرف کرده باشد می توان گفت که در حدود ۶۵۰ این کار را آغاز کرده است و در همان ششصد و شصت به پایان برده و مصور کرده و تقدیم پادشاه کرده است.

این یادداشت را، در این لحظه، به دو دلیل نوشتیم. یکی این که خوانندگان را از وجود چنین کوشش بی ذوقانه ای، در بازآفرینی شاهنامه در وزن مثنوی معنوی مولانا، آگاه کنم که خود نکته بسیار مهمی ست و از مسأله حضور شاهنامه در فرهنگ ایرانی عصر ایلخانان و توجه ایشان بدان، و دیگر این که تأکیدی کنم بر مسأله اهمیت «فرم» و هماهنگی «هنر سازه ها» در کار هنری و یادآوری این که «هنر» چیزی جز فرم نیست. اگر صرف نقل حوادث و نظم ماجراها می توانست هنر باشد، دست کم یک نسخه از این «شاهکار» تا روزگار ما باقی مانده بود.

۹۳/۱۱/۱۵

* به نقل از مجله بخارا، سال ۱۸، شماره ۱۰۸، مهر-آبان ۱۳۹۴، ص ۱۷-۲۱.

یادداشتها:

۱- Artistic Device

۲- آفرینش و تاریخ، ج ۱، ص ۴۹۹

- ۳ - شاهنامه بر پایه چاپ مسکو، انتشارات هرمس، ج ۱، ص ۵۳۵.
- ۴ - Noam Chomsky
- ۵ - Deep Structure
- ۶ - معجم/اللقاب، ج ۳، ص ۳۱۷.
- ۷ - شاید: تاج او خورشید و تختش ماه باد، یا: تاج تو خورشید و تختت ماه باد.

علی محمد هنر

دائرة رَبعه - ادبای سبعة

«اطلاع ما از زندگی و نحوه مطالعه و دانش اندوزی هیچ یک از گویندگان و نویسندگان و ادیبان ایران زمین - حتی متأخران و معاصران اهل قلم - به آن اندازه نیست که در واقع امر باید باشد.

بی شک از دلایل این کار بی دقتی ها، سهل انگاریها، ندانم کاریهای ما مردم است که نسبت به هر نکته قابل ثبت و ضبط کردنی، بی اعتنا بوده ایم و حتی آن جا هم که برای بررسی زندگی و وضع نویسنده یا شاعری، مرجع و مأخذی به دست بوده است، به حدس و گمان توسل جسته ایم و با این روش جمعی را به بیراهه برده ایم؛ بی توجه به این نکته که در دنیای کنونی در هر گونه پژوهش ادبی باید به سندهای معتبر رجوع کرد و تا آن جا که ممکن است از گمان و حدس و قلم انداز و سرسری نوشتن پرهیز کرد.

در روزگاری نه چندان دور از زمانه ما، دو دسته از اهل قلم چند سالی با داشتن دیدگاههایی متفاوت با یکدیگر چشم و هم چشمی داشته اند: «ادبای سبعة» و «دائرة رَبعه». می دانیم که فراهم نشستن اهل قلم برای گفتگو در باب آثار ادبی خود و دیگران - نه مسائل دیگر - تازگی ندارد و سنتی ست با سابقه بس طولانی، مثلاً روزگاری: «شعرا و ادبا و فضلا انجمنها در منازل بزرگان و خانه های یکدیگر داشتند و با هم در آن محافل مذاکره و مناظره و مباحثه می کردند و از یکدیگر علم و ادب فرا می گرفتند... یکی از این محافل و مجامع خانه خواجه نصرالله منشی بود... فضلا و علما آن جا گرد می آمدند و او از ایشان به هر نوع پذیرایی و نگهداری می کرد و بعضی از ایشان ... به منزلت ساکنان خانه بودند...»

(ترجمه کلیله و دمنه بهرامشاهی، مجتبی مینوی، صفحه ط - ی).

نصرالله منشی در دیباچه خود بر ترجمه کلیله و دمنه (ص ۱۶) نامهای شانزده نفری را از این جمع دوره غزنوی ضبط کرده است که از برای ما، تابه امروز به جا مانده است. مرحوم استاد مینوی، مصحح کلیله و دمنه در مقدمه خود نوشته اند (ایضاً ص «ی» حاشیه):

«یک نمونه از ارتباطهای بین اهل قلم و شعر و علم و فضل در این عهد [بهرام شاه غزنوی] این است که امام علی خیاط را نصرالله منشی، در مقدمه این کتاب جزء انجمن خانه خواجه خود ذکر می کند... و سه بیت عربی که در دیباچه کلیله آورده است از اوست... و... نام او در دیوان سنایی آمده است... و اشعار سنایی را هم نصرالله در کتاب خود آورده است.»

فراهم آمدن اهل قلم و سواد به دور هم، در سایه عنایت این فرمانروا و آن امیر تا روزگار مشروطه کم و بیش، همچنان ادامه یافته است که قبل از پرداختن به آن، به یاد آوردن نکاتی چند لازم به نظر می رسد:...

آنگاه آقای علی محمد هنر در زیر عنوانهای فرعی: نثر فارسی پیش از مشروطه، فارسی دانی و فارسی نویسی نویسندگان، ادیبان سبعة، سعید نفیسی، عباس اقبال، محل گردآمدن ادبای سبعة، صادق هدایت، آقا بزرگ علوی، مسعود فرزند، اطلاعات قابل توجهی در اختیار خوانندگان قرار داده است (ص ۵۸۰ تا ۶۱۵) و آنگاه به معرفی مجتبی مینوی پرداخته است که آن را به طور کامل به نظر خوانندگان/ایران شناسی می رسانم:

مجتبی مینوی

آخرین نفر از دائره ربه مجتبی مینوی ست متولد به سال ۱۲۸۳ شمسی در طهران، در خانواده ای کتاب دار و کتاب خوان؛ دوران بچگی او - از سه سالگی تا نه سالگی - در سامره گذشته است زیرا پدرش برای ادامه تحصیل در درس فقه و اصول در نزد مرحوم محمد تقی شیرازی به آن شهر رفته بوده است. دوره دبیرستان را در دارالفنون گذرانده، ضمن آن که در همان حال تند نویس مجلس شورای ملی (سابق) هم بوده است. در سال ۱۲۹۹ - سال کودتا - وارد دارالمعلمین می شود و بعد به خدمت وزارت معارف در می آید.

اسماعیل مرآت که سرپرست محصلین ایرانی در فرانسه می شود، وی را به سبب داشتن سواد و لیاقت و نیز این که فرانسه می دانسته به پاریس می برد.

رفتن مینوی به پاریس به عنوان کارمند اداره سرپرستی در اواخر سال ۱۳۰۷ شمسی

با ماهی صد تومان حقوق بوده است. وی به اندازه ای از خشکی حسین علا - سفیر ایران در پاریس - و نوکربانی و اداری مسلکی اسماعیل مرآت سرپرست محصلین دولتی در سفارت، عذاب و مرارت می کشیده و در مزیقه بوده که نزدیک بوده خود را در رودخانه سن غرق کند.

تنها دلخوشی او در پاریس، اقامت مرحوم محمد قزوینی - رحمة الله علیه رحمة واسعة - پیشوای اهل تحقیق در آن هنگام در پاریس بوده است که در پرورش علمی و ادبی مینوی بسیار تأثیر داشته است.

سرانجام، مینوی از سپتامبر ۱۹۲۹ م. برای رسیدگی به کارهای دانشجویان ایرانی، پس از حدود هفت ماه اقامت و کار در پاریس، به لندن می رود. نزدیک به یک سال، بر رسیدن به کارهای دانشجویان دولتی در لندن با وی بوده است.

پس از پایان رسیدن مدت مأموریت، مدت یک سال - از ۱۳۰۹ ش. در لندن می ماند و به یاد گرفتن زبان انگلیسی می پردازد.

مینوی بعد از بازگشت به ایران با مسعود فرزند - که در خانه سعید نفیسی که با همشیره او ازدواج کرده بود - آشنا می شود. اما هدایت را نخستین بار در کتابخانه بروخیم هنگامی که فواید گیاهخواری را چاپ می کرده، دیده بوده و سپس در مدت چند ماهی نیز که در اداره سرپرستی محصلین دولتی در سفارت ایران در پاریس کار می کرد، باز هدایت را دیده بود.

در سال ۱۳۱۱ ش. هر چهار نفر - مینوی، علوی، هدایت، و فرزند - در طهران هستند و بنای ربه گذاشته می شود. پس از بازگشت به ایران در وزارت معارف، زیر دست مرحوم دکتر ولی الله خان نصر شروع به کار می کند تا بهمن ۱۳۱۴ ش. که فراراً به لندن می رود. در همان ایام در نامه ای که مرحوم عباس اقبال آشتیانی به شادروان سید محمد علی جمال زاده می نویسد، درباره مینوی که قبلاً در دارالفنون شاگردش بوده، چنین می گوید (نامه را یغمایی با عنوان نکبت اهل علم در یغما به چاپ رسانده است): «مینوی کتابها و اسباب و لوازم کارش را فروخته و الان در عالم خوف و رجا در لندن به سر می برد.»

در تمام ایام جنگ، مینوی در انگلستان بود و زندگی به سختی می گذشت و بانک ملی نیز اجازه ارسال پول برای وی نمی داد. منظور این بود که او مجبور شود به ایران برگردد. با رفتن او از ایران، به قول صادق هدایت «گاو میری در ربه می افتد.» سال بعد، دیگر ربه ای وجود ندارد. تنها مسعود فرزند است که در طهران باقی مانده و او نیز با شعله ور شدن جنگ جهانسوز، برای ترجمه اخبار جنگی برای بی. بی. سی. به پیشنهاد مینوی

به لندن می رود.

به هر حال، مینوی در انگلستان می ماند، کارهای مختلفی برای گذراندن زندگی می کند. حتی اعلان ترجمه می کند. فهرست کتابهای چستر بیٹی را در سه جلد می نویسد. در نوشتن کتاب بررسی هنرهای ایران با «آرتز آپم پوپ» و همسرش «فیلیس آکرم» همکاری می کند و تمام ۷۲ مقاله آن کتاب را قبل از چاپ از مد نظر می گذراند. و در هر مورد یادداشتهای اصلاحی و نکمیلی - برگرفته از کتابهای فارسی و عربی - به مؤلفان کتاب می دهد. وی در لندن هم تحصیل می کند و هم تدریس. این کار تا شروع جنگ جهانیگیر ادامه می یابد و در ایام جنگ است که مسؤولان بی. بی. سی، مسعود فرزند را به پیشنهاد مینوی برای ترجمه اخبار جنگ استخدام می کنند و از راه قاهره و نیجریه او را به لندن می آورند. این مسافرت سه ماه طول می کشد.

مینوی نیز به اجبار، برای گذراندن زندگی، مدت ده سالی، هفته ای دو گفتار فرهنگی برای بی. بی. سی. می نویسد و از رادیو می خواند.

در آن گفتارها بنا بر احتیاج اصطلاحات خارجی وضع می کند که امروزه متداول شده اند و برای خودشان در فارسی جا باز کرده اند مانند: سخن پراکنی، منشور ملل، منشور آتلانتیک و...

مینوی در طی مدت پانزده سالی که به اقامت اجباری در انگلستان تن در می دهد با خانمی انگلیسی ازدواج می کند که مسلمان شده بود و ثمره این ازدواج، دو پسر مینوی است که یکی معلم زبان انگلیسی ست و نویسنده و زنده نگاه دارنده نام پدر. در سال ۱۳۲۹ ش. (۱۹۵۰ م.) که دیگر از ماندن در انگلستان خسته می شود، به طهران بر می گردد.

شرکت درکنگره مستشرقان در استانبول به سال ۱۹۵۱ م. باعث می شود که بعد از ختم کنگره دو ماه دیگر در ترکیه بماند و آشنایی او با کتابخانه های ترکیه بیشتر شود. وقتی به اهمیت آن کتابخانه ها پی برد، در بازگشت به طهران به دیدن این شخص و آن مسؤول، بودجه ای برای عکسبرداری از کتابهای مهم فارسی و عربی موجود در ترکیه اختصاص داده می شود و او مامور می شود که برای این کار به ترکیه برود. پس از مدتی، مینوی رایزن فرهنگی ایران در ترکیه می شود و مجموعاً در حدود شش سالی در ترکیه می ماند و موفق می شود که از حدود تقریباً دوازده هزار نسخه خطی منحصر به فرد یا بسیار کهنه و اصیل و نادر و ارزشمند، فیلم و عکس و یادداشت تهیه کند و بر هر نسخه عکسی مقدمه ای بنویسد و در ضمن کار و مطالعه برای استفاده از نشریات و مراجع ترکی عثمانی، زبان ترکی بیاموزد.

از نظر کیفیت و کمیّت، کاری که مینوی در باب نسخ خطّی موجود در ترکیه کرد، نه قبل از او انجام شده بود و نه بعد از او دیگران توانستند انجام دهند.

اکنون تقریباً نیم قرن است که پژوهندگان متون کهن از زحمات مینوی سود می‌جویند و بی‌شک تا چند قرن دیگر هم هر کس با متنهای فارسی و عربی سر و کاری داشته باشد، مرهون تلاش مینوی ست.

نخستین کار ادبی مینوی تصحیح و تحشیه و چاپ دیوان ناصر خسرو (۱۳۰۴ - ۱۳۰۷ شمسی) است که با آنکه در آن هنگام، جوانکی کم سن و سال بوده با بزرگان ادیبان آن روزگار مانند حاج سید نصرالله تقوی، علی اکبر دهخدا و سید حسن تقی زاده کار کرده و تمام دیوان را در مدتی بیش از سه سال به طبع رسانده است.

آنچه مینوی به چاپ رسانده - اعم از کتاب و رساله و مقاله - از نظر اندازه حروف و فاصله کلمات و سطور و صفحه بندی در منتهای دقت است. او به درست نویسی و درست چاپ شدن مطالب کتب و مقالات، دقتی نزدیک به وسواس داشت.

نثر مینوی از نظر روانی، درستی و سادگی - و استفاده از کلمات و اصطلاحات عامه که به هیچ وجه جانشین ندارند - در طی این یکی دو قرن کم نظیر است و شاید بتوان نثر محمد علی فروغی را از نظر دقت و کاربرد لغات و اصطلاحات همانند نثر او دانست. وی به درستی اعتقاد داشت که: در حرف زدن هر چه بگوییم، گفته ایم. اما وقتی پای نوشتن به میان می‌آید، باید درست و مطابق قاعده چیز نوشت.

از به کار بردن الفاظ عامیانه و نیمه عامیانه که هیچ کلمه ای جای آنها را نمی‌گیرد و معنی آنها را نمی‌رساند، ابایی نداشت. از شکسته بسته نویسی حتی در نامه های دوستانه پرهیز می‌کرد و مانند استادان اروپایی معتقد بود که باید کلمات را حتی در نمایشنامه ها و فیلم نامه ها درست و کامل نوشت و بر خواننده و هنرپیشه است که موقع خواندن و بازی در فیلم یا صحنه تماشاخانه به هر صورت که خواست، کلمات را تلفظ کند و بخواند.

بعضی از مباحث دستوری که اکنون سالهاست در کتابهای دستوری و درسی می‌آورند - مانند «ثبّت مصدری» و «مضارع یا مستقبل محقق الوقوع» و ... - برگرفته از تحقیقات اوست.

درباره رسم الخط فارسی منطقی ترین نظرها را داشت و آنچه را که خود مستقلاً در این مورد نشر داد یا با همکاران دانشگاهی مبتنی بر تحقیق و تعمق در رسم الخط نسخ خطی مختلف، متعلق به حوزه های ادبی گوناگون، دقیق ترین و منطقی ترین نظرهاست. در ادبیات عربی عمیقاً کار کرده بود و تنها متخصص شعر متنبی در میان معاصران ما بود.

آمد و رفت با «رَبْعَه» باعث شد که مینوی نه تنها به زبان فرانسوی بیشتر توجه کند، بلکه انگلیسی را نیز به خوبی یاد بگیرد و به ادبیات این زبانها نیز دلبستگی پیدا کند. *پانزده گفتار* و بخشهایی از قصه‌ها و داستانها و آنچه از این دست تا کنون چاپ نشده است و قرار است که جزء یادداشتهای او به طبع برسد، نشان می‌دهد که وی برخلاف محمد قزوینی و سید حسن تقی زاده و عباس اقبال به ادبیات اروپایی نیز توجه عمیق داشت و کتابهای ادبی اروپایی را به زبان اصلی یا در ترجمهٔ فارسی - اگر ترجمه‌ای ارزشمند می‌یافت - مطالعه می‌کرد.

در طی اقامت اجباری پانزده ساله در لندن به جمع‌آوری کتابهای نادر مربوط به ایران پرداخت و هنگامی که پس از پانزده سال می‌خواست به ایران بازگردد، پولی نداشت که بتواند کتابها را به ایران منتقل کند.

یک سالی طول کشید تا توانست برای مدت دو سه ماهی به لندن برگردد و کتابهایش را با یک کامیون ده چرخ به ایران بیاورد.

غالب کتابهای کتابخانهٔ وی، همان کتابهاست که از چهارگوشهٔ جهان مخصوصاً از انگلستان خریداری کرده است.

چون پس از بازگشت به طهران جایی برای اقامت و نگهداری کتابها نداشت و در خانهٔ برادرش ساکن شده بود، دکتر یحیی مهدوی که سماحت ذاتی او بر احدی پوشیده نیست، با بخشیدن یک قطعه زمین از املاک شخصی خود به مینوی، باعث شد که مینوی با قرض و قوله، خانه و کتابخانه‌ای بنا نهد که اکنون محل کتابخانهٔ اوست. کتابخانه‌ای که هنگام مرگش در ششم بهمن ۱۳۵۵، بنا به تقویم مرحوم یغمایی در حدود بیست میلیون تومان ارزش مادی داشت و مینوی طی بخشش نامه‌ای آن را به رایگان به مردم ایران بخشید تا معاصران و آیندگان وسایلی از برای تحقیق دربارهٔ تمدن و فرهنگ و زبان و ادبیات خود در اختیار داشته باشند.

علاقهٔ به کتاب و کتاب خوانی از زمان کودکی با خمیرهٔ وجود مینوی سرشته شده بود. او خود در این باره در گفتار دهم از کتاب *پانزده گفتار* که اختصاص به بحث دربارهٔ «جرج رینولدز» و کتاب معروف او *بوسهٔ عذرا* یا *بت روئین دارد*، می‌نویسد: (*پانزده گفتار*، ص ۳۴۸ و ما بعد):

«کتاب بوسهٔ عذرا از کتبی ست که من در یازده دوازده سالگی خواندم، و یاد آن هنوز هم به من

لذت می‌دهد.

در خانوادهٔ ما پنج شش سالی عادت بر این جاری بود که شبها همین که کار درسی بچه ها و کار خانهٔ بزرگها تمام می شد و شام خورده می شد اگر زمستان بود دور کرسی و اگر فصول دیگر بود دور چراغ نفتی همه جمع می شدیم و مجلس کتابخوانی منعقد می شد. خیال می کنم از وقتی که من ده ساله بودم تا چهارده پانزده سالگی مادام که در طهران بودیم این رسم را داشتیم. پدرم از دوستان کتاب خوان و کتابخانه دار خود کتب چاپی کوچک و بزرگ (معمولاً کتبی که جنبهٔ داستانی داشت و گیرنده و جذاب بود) امانت می گرفت و به خانه می آورد و ما را به خواندن آنها تشویق می کرد.

خود او روزها به اداره و دنبال کارش می رفت، بنده و دو تن از بردارنم مدرسه می رفتیم، و مادرم به کارهای خانه می پرداخت. همین که ما از مدرسه بر می گشتیم قدری بازی و شیطنت می کردیم؛ چراغ که روشن می شد تا وقتی که شام حاضر شود تکالیف مدرسه را حاضر می کردیم؛ ضمناً پدرمان هم می رسید و شام را هرچه زودتر برگزار می کردیم و به کتاب خواندن می نشستیم. خواندن کتاب به نوبت بود، هر یکی تا نفس داشت بلند می خواند و دیگران گوش می دادند، همین که گلوئی او خشک و زبانش خسته می شد دیگری دنبال قصه را می گرفت و همین طور سه چهار ساعت می خواندیم تا وقت خواب می شد... از برادران و خواهران من آنها که سنشان مقتضی بود می نشستند و گوش می دادند، و برادر کوچکتر از من که حال سرهنگ بازنشسته است از حدود نُه سالگی به بعد در خواندن نیز شرکت می کرد. انشای کتبی که می خواندیم عموماً خوب بود، و بعضی از آنها دارای عبارات و الفاظ مشکل و دور از فهم اطفال بود. هر جا غلطی می خواندیم تصحیح و اصلاح می شد و هر جا گیر می کردیم توضیح داده می شد.

لذت دسته جمعی که از کتاب خواندن به این طرز می بردیم از لذایذ فراموش ناشدنی آن دورهٔ زندگانی من است. ضمناً سواد همه مان پیش می آمد و با عادات و یا ادبیات و تواریخ خارجیها و خودمان آشنا می شدیم. از کتب مؤلفهٔ خود ایرانیان *اسکندرنامه* و *الف لیله* و *رموز حمزه* و حسین کرد و *امیر ارسلان* و *شمس و طغرا* و *سیاحتنامهٔ ابراهیم بیگ* و امثال اینها را می خواندیم؛ از ترجمه هایی که از *السنهٔ اروپایی* شده بود سرگذشت *حاجی بابای اصفهانی* و *تلماک* و *تاریخ لویی* چهاردهم و نظایر آنها را می خواندیم؛ و از کتبی که از عربی از تصنیفات *جرجی زیدان* و غیره ترجمه شده بود *تاریخ سلمی* و *ارمانوس خاتون مصری* و *خانم شامی* و *هفدهم رمضان* و *آدم جدید* و چند تایی دیگر را قرائت می کردیم؛ اما از همه بیشتر از آن کتبی لذت می بردیم که تحریر و نگارش مرحوم میرزا محمد حسین ذکاء الملک فروغی بود، که غالب آنها را دیگران ترجمه کرده بودند و او انشا کرده بود، مثل *عجز بشر* و *سفر هشتاد روزهٔ دور دنیا* و *عشق و عفت* و *کلبهٔ هندی* و همین بوسهٔ عذرا.

ایران شناسی، دوره جدید، سال ۲۷

از کتبی که انشای غریب و پر سنگلاخ داشت مثل شمسه و قهقهه، یا تلفیق جمل در آنها به شیوه زبان فارسی نبود مثل دزدان دریایی، لذت نمی بردیم، سهل است بدمان می آمد و آنها را تمام نکرده و به آخر نرسانده به صاحبش پس می دادیم.

برای مرحوم سردار اسعد بختیاری کتابهای بسیاری از فرانسه و عربی و انگلیسی ترجمه کرده بودند که او حق مترجم را به مبلغی از او خریده بود و عده ای از آنها به نام خود او چاپ شده است. بسیاری از کتب ترجمه شده هنوز به صورت نسخه خطی ست و ما تقریباً همه آنها را هم خوانده ایم، حتی خطیها را.

هیچ یک از ما از السنة اروپایی آن اندازه اطلاع نداشت که اسمهای فرنگی را که به خط فارسی نقل شده بود درست بخواند، و از این حیث با سایر هموطنان مساوی بودیم، که الفاظ فرنگی را به هر طور که به دهانمان می آمد تلفظ می کردیم، چون غالباً در این کتابها بر کلمات اروپایی زیر و زبر نمی گذاشتند و به خط فرنگی هم صورت اصلی را چاپ نمی کردند تا کسی که الفبای لاتین را می دانست اقلاً الفاظ را نزدیک به شکل اصلی تلفظ کند.

مثلاً یادم است که که اسم اصلی کتاب سه تفنگدار را که تراموسکنیر باشد تُر و اموسکتر می خواندیم و اسم سردار جمهوری طلبان را در داستان بوسه عذرا که ژتیرکا باشد ژتیرکا تلفظ می کردیم چون همه جا عادت گرفتن به خواندن کتاب بود و پیش آمدن سواد ما بچه ها، و بالاتر از همه شرکت کردن تمام اعضای یک خانواده در این التذاذ معنوی بود، که جملگی در آن واحد از وقایع خوش شادمان می شدیم، از خوشمزگیها و شوخیها دسته جمعی و به فقهه می خندیدیم، از خطری که برای یکی از اشخاص قصه پیش می آمد دچار دلهره می شدیم، یا بر مصائبی که بر آنها وارد می آمد محزون می شدیم و گاه دسته جمعی مثل ابر بهار اشک می ریختیم. اشتراک در این احوال انس و علاقه افراد خانواده را به هم بیشتر می کرد، و برای آینده موضوع صحبت به دست می داد.

...به مادر و پدرم رحمت می فرستم و فکر می کنم چه خوب می شد اگر تمام مادرها و پدرها همین طریق را پیش می گرفتند و به جای این که وقت خود را ... با غریبه ها بگذرانند و به تدریج با اولاد خود بیگانه شوند این اسلوب بلند کتاب خواندن را که هم فال است و هم تماشای هم فایده، در همه خانه ها معمول می داشتند.

یک فایده دیگر این عمل را هنوز نگفته ام، و آن عادت کردن انسان است به این که از راه گوش نیز از ادبیات لذت برد. کسانی که به تنهایی کتاب می خوانند فقط با چشم می خوانند و الفاظ را نمی شنوند؛ و من مکرر کسانی را دیده ام که اهل ادب و معرفت و شعر و کتاب خواندن هستند، ولی باید خودشان نوشته را ببینند تا لذت ببرند، و اگر دیگری برایشان بخواند درست

ملتفت معنی کلام نمی‌شوند. باید از کوچکی شخص به این معتاد شود که بی کمک چشم، یعنی فقط از راه گوش، هم از کلام ادراک معنی کند.

خواندن ما منحصر به رمان و داستان منثور نبود، *غزل‌های حافظ* و *کلیات سعدی* را نیز گاهی می‌خواندیم، و بسیاری از داستانهای منفرد *شاهنامه*، مخصوصاً قصه‌های حزن‌انگیز آن را (مثل داستان ایرج و داستان سهراب و داستان سیاوش) را همین‌طور می‌خواندیم، و به رسم معمول قدری آواز هم در خواندن *شاهنامه* به کار می‌بردیم.»

دکتر ذبیح‌الله صفا درباره‌ی جوانی مینوی و ذهن جستجوگر او - از قول خود وی گفته است (پانزده گفتار درباره‌ی مجتبی مینوی، ایرج افشار، طهران ۱۳۵۶ ش. ۱۳۹ - ۱۴۰):

«در ایام جوانی... همراه عده‌ای به خارج [باکو] سفر کرده بود. خودش می‌گفت که در آن مجمع بزرگ زحمتکشان جهان از هر سوی گرد آمده بودند و غالباً لباسهایشان پاره پاره بود و عده‌ای حتی کفش به پا نداشتند. اما رهبران این قوم لباسهای فاخر داشتند و در هتلهای معتبر ساکن بودند و از طعامهای لذیذ و گوارا برخوردار بودند و با اتومبیل و درشکه به مجمع زحمتکشان می‌آمدند. مشاهده‌ی این وضع چندان روح تند و سرکش او را برانگیخته بود که همان‌جا خود را از آن جمع تندرو و افراطی بیرون می‌کشید...»

آن واقعیت تلخی که مینوی جوان بدان پی برده بود؛ بزرگ‌علوی جهان‌نیده در چهل و اند سالگی هم با دیدن نشانه‌های انکارناکردنی، نتوانست آن را دریابد؛ نه در ازبکستان، نه در اروپای شرقی، نه در مسکو، نه در آلمان شرقی و نه در...»

مینوی به چند نفر از جمله محمد قزوینی و سید حسن تقی‌زاده - که از اواسط سال ۱۳۰۳ ش. او را می‌شناخت - از نظر اطلاعات عمیق ادبی و بصیرت علمی احترام می‌گذاشت و برای آنان ارزش قائل بود و آنچه را که در باب آنها می‌اندیشید، به قلم می‌آورد و می‌گفت که البته مورد قبول بعضی از جمله بزرگ‌علوی نبود.

آقا بزرگ‌علوی درنامه‌ی مورخ ۲۱/ مه / ۱۹۵۸ خود از برلین به ایرج افشار می‌نویسد (نامه‌های برلین، افشار، طهران، ۱۳۷۷، ص ۱۴)

«مدتی ست که از دوست مشترکمان مینوی خبری ندارم... مقاله‌اش را در *یعنا* خواندم... مقصودم درباره‌ی (بنیان) است. میل داشتم که مرد دانشمندی مثل مینوی بیشتر راجع به فن خودش می‌نوشت و انتقاد دانشجویان و مدیحه‌سرایی را به عهده کسانی می‌گذاشت که جز این هنر دیگر ندارد.»

مینوی در این مقاله تقی‌زاده را از جمله بنیانها (Institution) ی ملت محسوب داشته

بود. اصل مقاله در *یغما* سال دهم - ص ۵۲۹ - ۵۴۵ چاپ شده و بعدها در *نقد حال* و *یادنامهٔ تقی زاده* نقل گردیده است.

ولی علوی از یاد برده بود که همین آدم در زمانی که هنوز «گاو میری در ربعه نیفتاده بود» در ۴/دی/ماه/۱۳۱۳ به تقی زاده نوشته بود:

«آنچه از دست پروردگان این جانب برای تصحیح و طبع به مناسبت کتاب از *پروریز تا چنگیز* مرقوم فرموده اند، حکایت از این می کند که وضع و حال ایران عموماً و بنده خصوصاً را فراموش فرموده اید. مؤید این مطلب این که در آخر مرقومه اضافه فرموده اید: «امیدوارم قدر و مقام علمی — تان را همه فهمیده و سنجیده اند و کاری هم مناسب آن مقام دارید.» حضرت عالی می دانید وزرای ایران عموماً کسی را می پرورند که «حضرت اشرف حضرت اشرف» از دهانش نیفتند، تعظیم و تکریم را به حد اعلی برسانند، جلوشان سیگار نکشد، حالت و صورت خودمانی به خود نگیرد، و باز خوب می دانید که بنده هیچ یک از این آداب را بلد نیستم و رعایت نمی کنم.

نمی دانم چه فایده دارد این چیزها را برای حضرت عالی بنویسم، زیرا حضرت عالی هم جز خر حمالی از بنده انتظاری ندارید. حقوق دویست تومانی و دویست و پنجاه تومانی از مرحمت عالی نصیب دیگران می شود، بنده را برای یک رتبهٔ چهار کوفتی که چهار سال بیشتر از آن استفاده کرده بود، یک سال معطل کردند...

آنچه می بینم این که من اگر از معنی حقیقی زندگی هم صرف نظر کنم و به این زندگی حقیر که مانند حرکات مشتی کرم در وسط منجلاب است، راضی شوم، در این جا هم از زندگی بی مزه محرومم.

بزرگترین دوستان من (اگر مقام آن را داشته باشم که آن شخص را دوست خود بنامم) که ادعا می کند قدر و مقام علمی مرا فهمیده و سنجیده است با اطلاع کامل از سختی حال من داشت، برای من هیچ اقدام مفید که نکرد سهل است، به قول خود «یک سال در طهران» از من به کلی بی خبر بود و حالا هم اگر برای خاطر مقالات خود که در جشن نامهٔ فردوسی باید چاپ شود، نبود، این یک کاغذ را هم از برلن به من نمی نوشت.

این نامه را مینوی در سی سالگی خود به تقی زاده نوشته که در آن هنگام وی برای خود کسی بوده است. روحیهٔ نویسندهٔ این نامه و دیگر افراد دایرهٔ ربعه در آن زمان از این نامه به خوبی فهم کرده می شود. اما آنها نسبت به هم، غالباً، حالت تسامح و آسانگیری (tolerance) داشتند. دلخوری شدید و نا به جای هدایت را از مینوی و بد و بیراه گفتن را به وی پیش از این آورده ام. اینک نمونهٔ دیگری از دلخوری مینوی از بزرگ علوی نقل

می‌شود. گفتنی‌ست که از سال ۱۳۳۲ شمسی که علوی به اختیار خود برای دو سه ماهی به اروپا می‌رود و به اجبار تا یک ربع قرن بعد، نمی‌تواند پا به خاک ایران بگذارد، مینوی یکی از دو نفری بوده است که غالباً حتی در سالهای بسیار سیاه و تلخ، به علوی نامه می‌نوشته است بی آن که ترس و پروایی داشته باشد.

علوی می‌نویسد (آینده، ۸ (۱۳۶۱): ۱۲۹ و ما بعد):

«یادم می‌آید که در سالی که او در امریکا به سر می‌برد [۱۳۴۷ ش.] نمی‌دانم سر چه موضوعی ما با هم حرفمان شد. ظاهراً در نامه ای به او نسبت «سم پاشی» داده بودم. مقصودم حملات او به دستگاه دیکتاتوری و شکوه اش از نامردانی بود که نمی‌گذاشتند به کارش برسند.

در پاسخ سخت به من تاخت که او زهر نریخته و حقایق را گفته است. واکنش من تسلیم و رضا بود و با لحن فقیرانه ای جواب دادم: مینوی جان! همین تو یکی کم بودی که به من ناسزا بگویی! سالهاست که به فحش خوری از جانب خودی و بیگانه عادت کرده ام. به توهین کسانی که زبردست من هستند هرگز اعتنایی نکرده ام، اما آخر تو چرا؟ جوابش چیزی جز دلجویی و محبت نمی‌توانست باشد.»

درباره مینوی و ربعه دو سه نکته دیگر گفتنی‌ست:

وقتی مینوی متن *نوروزنامه* را چاپ می‌کند، برای نوشتن مقدمه آن از یادداشتهای هدایت در باب خیام نیز استفاده می‌کند. هم به پیشنهاد هدایت بوده است که جلدی از قلمکار را برای این کتاب می‌سازند: یعنی طرح قلمکار آن جلد را محمود هدایت - برادر صادق - می‌کشد. طرح را هدایت به اصفهان نزد حسن رضوی می‌فرستد و در آن جا به دست قلمکار هنرمندی پارچه جلد تهیه می‌شود که اتفاقاً بسیار بسیار خوب از کار درآمده است و جا دارد که این شیوه دنبال شود.

هنگام تجاوز متفقیان به خاک ایران، مینوی و دو نفر ایرانی دیگر در بخش فارسی بی. بی. سی. به عنوان اعتراض سه روز دست از کار می‌کشند، نه مطلبی می‌نویسند و نه مطلبی می‌خوانند.

از آنچه درباره مینوی و کارهای ادبیش نوشته شده است باید مخصوصاً *راهنمای کتاب*، سال بیستم، شماره ۳ - ۴ و نیز *پانزده گفتار درباره مجتبی مینوی*، ایرج افشار، طهران، ۱۳۵۶ دیده شود.

از میان کسانی که به تدریج به ربعه پیوستند خصوصاً پرویز خانلری و عبدالحسین نوشین و آندری سوربوگین یادکردنی تر از دیگران هستند.

سه جریان فکری در شورش انقلابی ایران کنونی...

۲ - حاکمیت فقها بر مردم به جانشینی خداوند*

«در شورش انقلابی ایران کنونی سه جریان فکری ضد و نقیض در زیر یک شعار مشترک به هم آمیخته‌اند که از آن میان یکی به گذشتهٔ دور، یکی به گذشتهٔ نزدیک، و یکی به آینده گرایش دارد. نخستین جریان فکری بر اساس حاکمیت فقها به جانشینی خداوند، دومین جریان بر پایهٔ حاکمیت بورژوازی به جانشینی ملت، و سومین بر شالودهٔ حاکمیت طبقات زحمتکش به نمایندگی مردم استوار شده است.

* در دوران حکومت اسلامی ایران به یقین بارها از این و آن شنیده ایم که اگر شاه اجازه داده بود سدرجات کتاب ولایت فقیه خمینی را در رادیو و تلویزیون مورد بحث و تجزیه و تحلیل قرار دهند و نکات ضعف آن را ذکر کنند، مردم گوسفند وار در پی آن مرد به راد نمی افتادند و او را بر اریکهٔ قدرت نمی نشاندند.

آنان استدلال می کنند که آن کتاب در شمار کتب ممنوعه بود و بدین سبب مردم از محتویات آن آگاه نبودند. این موضوع، صحیح است که کتاب را در کتابفروشیها نمی فروختند ولی چاپهای مختلف آن با نامهای متفاوت، به صورت وسیع دست به دست می گشت چنان که نویسندهٔ این سطور نیز در هنگامی که مسوولیت دانشگاه فردوسی را برعهده داشت آن را به دست آورد و خواند و به دیگری داد، و تا آن جا که می دانم عدهٔ قابل توجهی از همکارانم نیز این کتاب را خوانده بودند.

موضوع مهم آن است که اگر رژیم پیشین «مانیفست» آقای خمینی را در رسانه ها مورد بحث قرار می داد، کسی به آن توجه نمی کرد، زیرا گروههای سیاسی و انقلابی طرح این موضوع را نیز دلیل دیگری بر حقانیت خمینی و محکومیت رژیم اعلام می کردند. مردم از با سواد و بیسواد، زن و مرد، خرد و کلان در آرزوی سقوط رژیم و آمدن آیت الله العظمی خمینی و برقراری حکومت اسلامی بودند. اینان همان دروغگویانی بودند که در کمال بیشرمی می گفتند تصویر امام خمینی را با چشمان خودمان در «ماه» دیده ایم! اگر کسی به این شیفتگان، فی المثل می گفت «آخوند» یا سوانتی که در همین دوپست سال اخیر دارد که از جملهٔ آنهاست صدور حکم جهاد «علما» بر ضد روس کافر، که به قرارداد اسارت بار ترکمانچای منجر گردید، جواب می شنید: «شاه بره، سگ به جاش بیاده». این عبارت در سراسر ایران تکرار می شد. بنده هم مثل شما آن را بارها و بارها شنیده بودم. همان طوری مردم انقلاب زده، مصراع «دیو چو بیرون رود، فرشته درآید» را نیز تکرار می کردند. در میدان محسنی تهران به چشم خویش دیدم که این مصراع را به صورت شعار روی پارچه نوشتند و آویخته بودند.

این مقدمه را برای اثبات این موضوع نوشتم که اگر رژیم در رسانه ها به جنگ کتاب خمینی هم می رفت، کاری از پیش نمی برد، زیرا گوش شنوایی وجود نداشت. این فقط دار و دست های چپی و انقلابی مثل حزب توده ایران، مجاهدین خلق، و فداییان خلق نبودند که خواستار برقراری حکومت اسلامی شده بودند، بلکه جبههٔ ملی ایران و نهضت آزادی ایران - یعنی یاران دکتر مصدق تندتر از دیگران به استقبال حکومت اسلامی و شخص خمینی رفتند در حالی که بسیاری از آنان حتی کتاب خمینی را هم ورق نزنده بودند تا چه رسد به آن که آن را خوانده باشند. مردم خمینی را می خواستند، شعار «شاه برود، سگ به جایش بیاید» شعار عمومی بود. ←

در دو شماره پیشین دومین جریان فکری گذشته‌گرا را که بر پایه حاکمیت بورژوازی به جانشینی ملت قرار گرفته است مورد تجزیه و تحلیل قرار دادیم و ضمن تجزیه طبقاتی جامعه ایرانی نمایانیم که بورژوازی کنونی ایران چه مناسباتی با جامعه ایرانی و چه مناسباتی با سرمایه‌داری بین‌المللی دارد و نیز این که خرده‌بورژوازی دکاندار و کاسبکار یا به عبارت دیگر بازار از چه منافع و چه روحیاتی برخوردار و برای پذیرش و اجرای چگونه اندیشه‌هایی آماده گشته است.

در این شماره به نخستین جریان فکری یعنی «حاکمیت فقها به جانشینی خداوند» می‌پردازیم تا اصول آن را بنمایانیم. در این مورد خوشبختانه کتابی در دست است به نام *نامه‌ای از امام موسوی کاشف‌الغطاء* که ناشر آن در پایان مقدمه^۱ تصریح می‌کند که محتویات کتاب «بیانات رسا و شیوایی»^۲ «حضرت آیت‌الله خمینی»^۳ است «... که در فرصتها و مناسبت‌هایی در نجف اشرف ایراد فرموده‌اند».^۴

بنابراین با اطمینان به این که محتویات کتاب، اعتقادات آقای آیت...^۵ خمینی را بیان می‌کند و از زبان ایشان شالوده نخستین جریان فکری را می‌ریزد خلاصه و موجزی از آن را

→ اگر در روزهای پیش از انقلاب، رژیم به افشاگری نپرداخت و بنه کتاب آیت‌الله خمینی و شخص او را نزد، نادره مردانی با شرف و دانا و روشنفکر و ایران دوست وجود داشتند که کتاب خمینی را به دقت خوانده بودند و نکات ضعف آن را با مردم - نه مخفیانه و یا با صدور شبنامه - بلکه از طریق مطبوعات آشکارا در میان نهادند، ولی چه باید کرد که همگان خواستار بودند که شاه برود....

یکی از این افراد از جان گذشته، دکتر مهدی بهار بود که به قول قدما خطر کرد و به استقبال مرگ رفت تا هموطنانش را از خطری که درک‌مین آنها نداشتند بود آگاه سازد. وی مقاله ای کوتاه ولی روشن و مستدل در مجله فردوسی (شماره ۱۲، دوره جدید، به تاریخ دوشنبه دوم بهمن ماه ۱۳۵۷) با عنوان «حاکمیت فقها بر مردم به جانشینی خداوند» نوشت. بر این اساس که نخست رؤس مطالب کتاب خمینی را در زیر ۱۹ عنوان خلاصه کرد، و بعد آنها را برای هموطنان شریف خود به اصطلاح «معنی کرد» تا به قول معروف «شیر فهم» بشوند، که نشدند.

از سوی دیگر مصطفی رحیمی نیز پیش از وی، در مقاله ای مفصل با عنوان «چرا با جمهوری اسلامی مخالفم؟ نامه به خمینی»، در روزنامه *آیندگان* (شماره ۳۲۶۴ مورخ ۲۵ ذی ۱۳۵۷) دلایل خود را در مخالفت با قید «اسلامی» برای حکومت جمهوری به طور روشن نوشت. مقاله دکتر مهدی بهار در مجله فردوسی، و نامه مصطفی رحیمی در روزنامه *آیندگان*، که هر دو از روزنامه‌ها و مجله‌های پرخواننده این روزها بودند، چاپ شد، ولی گوش شنوایی وجود نداشت.

برای آن که روشن گردد که در برابر سیل مدعیان «روشنفکری» آن ایام، افراد روشنفکر واقع بین دانایی نیز وجود داشتند که دست از جان شستند و آنچه در دل داشتند در خطر حکومت آخوندی با هموطنان خود در میان گذاشتند، در «برگزیده‌ها» این شماره *ایران شناسی*، مقاله دکتر مهدی بهار را به طور کامل نقل می‌کنم تا لااقل آیندگان بدانند که در آن روزهای تیره و تاریک کسانی بودند که از جان خود گذشتند و حقایق حکومت اسلامی را به اطلاع مردم رسانیدند. ولی «روشنفکران» و سازمانهای سیاسی چپ و «ملی» و به تبع آنها، توده مردم عملاً به آنها جواب می‌دادند: شاه برود، سگ به جایش بیاید!

جلال متینی

* در تمام موارد، سه نقطه (...) در مقاله دکتر مهدی بهار چاپ شده است.

با نهایت وفاداری به اصل در این جا نقل می‌کنیم^۵ بدین قرار:

۱- دربارهٔ این که اساس مشروطه را آیا انقلاب مردم یا دولت انگلیس پایه گذاری کرد: ص ۱۱ و ۱۲: «... گاهی وسوسه می‌کنند که احکام اسلام ناقص است مثلاً آیین دادرسی و قوانین قضایی آن چنان که باید باشد نیست. به دنبال این وسوسه و تبلیغ عمال انگلیس، به دستور ارباب خود اساس مشروطه را به بازی می‌گیرند و مردم را نیز طبق شواهد و اسنادی که در دست است فریب می‌دهند و از ماهیت جنایت سیاسی خود غافل می‌سازند... توطئه‌ای که دولت استعماری انگلیس در آغاز مشروطه کرد به دو منظور بود. یکی... این بود که نفوذ روسیهٔ تزاری را در ایران از بین ببرد و دیگری همین که با آوردن قوانین غربی، احکام اسلام را از میدان عمل و اجرا خارج کند».

۲- دربارهٔ این که چه نوع حکومتی باید تشکیل شود:

ص ۲۲: «مبارزه در راه تشکیل حکومت اسلامی لازمهٔ اعتقاد به ولایت است... شما وظیفه دارید حکومت اسلامی تأسیس کنید».

۳- دربارهٔ این که چه کسانی باید حکومت تشکیل دهند:

ص ۹۷: «لازم است که فقها اجتماعاً یا انفراداً برای اجرای حدود و حفظ ثغور و نظام، حکومت شرعی تشکیل دهند».

۴- فقها به توسط چه کسانی برگزیده گشته‌اند:

ص ۹۷: «... از جانب خدا منصوب اند».

ایضاً ص ۲۱: «ما معتقد به ولایت هستیم و معتقدیم که پیغمبر اکرم (ص) باید خلیفه تعیین کند و تعیین هم کرده است...».

ایضاً ص ۲۲: «خلیفه برای این است که احکام خدا را که رسول اکرم (ص) آورده اجرا کند».

۵- دربارهٔ این که ولایت چه معنایی دارد:

ص ۶۴: «... ولایت یعنی حکومت و ادارهٔ کشور و اجرای قوانین شرع مقدس...».

۶- دربارهٔ این که «ولئ امر» چه کسی می‌باشد:

ص ۶۶: «خداوند متعال رسول اکرم (ص) را ولئ همهٔ مسلمانان قرار داده... پس از آن حضرت امام بر همهٔ مسلمانان... ولایت دارد. همین ولایتی که برای رسول اکرم (ص) و امام در تشکیل حکومت و اجرا و تصدی اداره هست برای فقیه هم هست».

ایضاً ص ۲۸ پاورقی: «... ولی الامر بعد از رسول اکرم (ص) ائمهٔ اطهارند... پس از ایشان فقهای عادل عهده‌دار این مقامات هستند».

۷- دربارهٔ شرایط فقیه:

ص ۵۸: «پس از شرایط عامه مثل عقل و تدبیر، دو شرط اساسی وجود دارد که عبارتند از: ۱- علم به قانون ۲- عدالت».

۸- دربارهٔ ولایت فقیه و لزوم اطاعت مردم از او:

ص ۶۳: «اگر فرد لایقی که دارای این دو خصلت باشد به‌پا خاست و تشکیل حکومت داد، همان ولایتی را که حضرت رسول اکرم (ص) در امر ادارهٔ جامعه داشت دارا می‌باشد و بر همهٔ مردم لازم است که از او اطاعت کنند».

ایضاً ص ۹۸: «فقها... اوصیاء یعنی جانشینان رسول اکرم می‌باشند... و اموری که از طرف رسول الله (ص) به ائمه (ع) واگذار شده برای آنان نیز ثابت است و باید تمام کارهای رسول خدا را انجام دهند چنانکه حضرت امیر (ع) انجام داد».

ایضاً ص ۶۰: «سلطین اگر تابع اسلام باشند باید به تبعیت فقها درآیند و قوانین و احکام را از فقها بپرسند و اجرا کنند. در این صورت حکام حقیقی همان فقها هستند. پس بایستی حاکمیت رسماً به فقها تعلق بگیرد نه به کسانی که به علت جهل به قانون مجبورند از فقها تبعیت کنند».

۹- دربارهٔ این که حکومت اسلامی چه نوع حکومتی است:

ص ۵۲: حکومت اسلامی... مشروطه است. البته نه مشروطه به معنی متعارف آن که تصویب قوانین تابع آراء اکثریت باشد. مشروطه از این جهت که حکومت‌کنندگان در اجرا و اداره، مقید به یک مجموعهٔ شرط هستند که در قرآن کریم و سنت رسول اکرم (ص) معین گشته است. مجموعهٔ شرط همان احکام و قوانین اسلام است که باید رعایت شود. از این جهت حکومت اسلامی حکومت قوانین الهی بر مردم است».

۱۰- دربارهٔ این که قوهٔ مقننه را چه مقامی باید عهده‌دار باشد:

ص ۵۳ و ۵۴: «قدرت مقننه و اختیار تشریع در اسلام به خداوند متعال اختصاص یافته است. شارع مقدس اسلام یگانه قدرت مقننه است».

ایضاً ص ۵۵: «یگانه حکم و قانونی که برای مردم متبّع و لازم‌الاجراست همان حکم و قانون خداست».

۱۱- دربارهٔ این که مردم در قانونگذاری چه دخالتی دارند:

ص ۵۳: «... هیچ کس حق قانونگذاری ندارد و هیچ قانونی جز حکم شارع را نمی‌توان به‌موقع اجرا گذاشت».

ایضاً ص ۵۵: «... رأی اشخاص حتی رأی رسول اکرم (ص) در حکومت و قانون الهی

هیچ گونه دخالتی ندارد».

۱۲- دربارهٔ این که مجلس شورای ملی چه سرنوشتی پیدا می کند:

ص ۵۳: «در حکومت اسلامی به جای مجلس قانونگذاری... مجلس برنامه ریزی وجود دارد که برای وزارتخانه های مختلف در پرتو احکام اسلام برنامه ترتیب می دهد و با این برنامه ها کیفیت انجام خدمات عمومی را در سراسر کشور تعیین می کند».

۱۳- دربارهٔ این که مردم چگونه ممکن است چنین حکومتی را بپذیرند:

ص ۵۳ و ۵۴: «مجموعه قوانین اسلام که در قرآن و سنت گردآمده توسط مسلمانان پذیرفته و مطاع شناخته شده است. این توافق و پذیرش کار حکومت را آسان نموده و به خود مردم متعلق کرده است».

۱۴- دربارهٔ این که قوه مجریه را چه قدرتی باید عهده دار باشد:

ص ۲۱: «قانون مجری لازم دارد... ولی امر متصدی قوه مجریه قوانین نیز هست».

ایضاً ص ۹۳: «... دین شناسان یعنی فقها باید متصدی آن باشند. ایشان هستند که بر تمام امور اجرایی و دارایی و برنامه ریزی کشور مراقبت دارند».

ایضاً ص ۹۵: «فقها باید رئیس ملت باشند...».

ایضاً ص ۲۶: «رسول اکرم (ص) در رأس تشکیلات اجرایی و اداری جامعه مسلمانان قرار داشت... پس از رسول اکرم خلیفه همین مقام و وظیفه را دارد... ولی امر متصدی قوه مجریه هم هست».

۱۵- دربارهٔ این که مردم را به چه چشمی نگاه می کنند و مردم چه مناسبتی با قوه مجریه می توانند داشته باشند:

ص ۶۴: «قیم ملت با قیم صغار از لحاظ وظیفه و موقعیت هیچ فرقی ندارد... در این موارد معقول نیست که رسول اکرم (ص) و امام با فقیه فرق داشته باشند».

ایضاً ص ۵۰: «حکومت صالح لازم است، حاکمی که قیم امین صالح باشد».

۱۶- دربارهٔ این که اختیارات رسول اکرم (ص) و حضرت امیر (ع) با اختیار فقیه چه فرقی دارد:

ص ۶۴: «این توهم که اختیارات حکومتی رسول اکرم (ص) بیشتر از حضرت امیر (ع) بود یا اختیارات حکومتی حضرت امیر (ع) بیش از فقیه است باطل و غلط است... زیادی فضائل معنوی اختیارات حکومتی را افزایش نمی دهد».

۱۷- دربارهٔ این که قوه قضائیه را چه مقامی باید عهده دار باشد:

ص ۹۸: «برخلاف مسأله ولایت که بعضی... تمام مناصب و شؤون اعتباری امام را برای

فقیه ثابت می‌دانند و بعضی نمی‌دانند. اما آن که منصب قضاوت متعلق به فقهای عادل است محل اشکال نیست و تقریباً از واضحات است.»

ایضاً ص ۱۰۱-۱۰۲: «... منصب قضا برای فقیه عادل است... نه هر فقیهی. فقیه طبعاً عالم به قضاست. وقتی عادل هم شد دو شرط را دارد. شرط دیگر این بود که امام یعنی رئیس باشد... فقیه عادل مقام امامت و ریاست را برای قضاوت به حسب تعیین امام (ع) داراست... امام حصر فرموده که این شروط جز بر نبی یا وصی نبی بر دیگری منطبق نیست. فقها چون نبی نیستند پس وصی نبی یعنی جانشین او هستند. بنابراین... فقیه، وصی رسول اکرم (ص) است و در عصر غیبت امام... المسلمین و رئیس‌الملة می‌باشد و او باید قاضی باشد و جز او کسی حق قضاوت و دادرسی ندارد.»

۱۸- دربارهٔ این که نظر اسلام نسبت به بانک چه می‌باشد:

ص ۱۳: «اسلام برای رباخواری و بانکداری توأم با رباخواری... قانون و مقررات ندارد. چون اساساً اینها را حرام کرده است.»

۱۹- منظور از تشکیل حکومت اسلامی چیست؟

ص ۴۱-۴۲: «... وطن اسلام را استعمارگران و حکام مستبد و جاه‌طلب تجزیه کرده‌اند. امت اسلام را از هم جدا کرده و به‌صورت چندین ملت مجزا درآورده‌اند. یک زمان که دولت بزرگ عثمانی به‌وجود آمد استعمارگران آن را تجزیه کردند... در جنگ بین‌الملل اول آن را تقسیم کردند که از قلمرو آن ۱۰ تا ۱۵ مملکت یک‌وجبی پیدا شد. هر وجب را دست یک مأمور یا دسته‌ای از مأمورین خود دادند. بعدها بعضی از آنها از دست مأمورین و عمال استعمار بیرون آمده است. ما برای این که وحدت اسلام را تأمین کنیم، برای این که وطن اسلام را از تصرف و نفوذ استعمارگران و دولتهای دست‌نشاندهٔ آنها خارج و آزاد کنیم راهی نداریم جز این که تشکیل حکومت بدهیم چون به‌منظور تحقق وحدت و آزادی ملت‌های مسلمان بایستی حکومت‌های ظالم و دست‌نشانده را سرنگون کنیم و پس از آن حکومت عادلانهٔ اسلامی را که در خدمت مردم است به‌وجود آوریم. تشکیل حکومت برای حفظ نظام و وحدت مسلمین است چنان که حضرت زهرا سلام‌الله علیها در خطبهٔ خود می‌فرماید که امامت برای حفظ نظام و تبدیل افتراق مسلمین به اتحاد است»

موجز کلام آن که: مشروطه خواهان ایرانی صدر انقلاب «عمال انگلیس» بودند که به دستور ارباب خود مردم را فریب دادند و مشروطه را که یک «جنایت سیاسی» ست به پا داشتند و این «توطئه‌ای» بود برای از بین بردن احکام اسلام یعنی درواقع مشروطیت ضد اسلام و از نظر اسلام ضاله و مردود است. لذا باید حکومت اسلامی تشکیل داد یعنی

حکومتی که آراء مردم نه در قانونگذاری، نه در اجرای قانون، و نه در امر قضا هیچ گونه دخالتی نداشته باشد. فقیه موظف به تشکیل چنین حکومتی است. فقیه از سوی خداوند منصوب می شود نه از سوی مردم. او ولی امر است یعنی ولایت دارد و موظف است به چنین امری. او عهده دار تشکیل حکومتی است که مشروط به آراء مردم نباشد و دست مردم را از هرگونه حاکمیتی کوتاه کند. چه اگر فقیهی تشکیل حکومت داد بر مردم واجب شرعی است که از او اطاعت کنند همان طور که از پیغمبر اسلام اطاعت می کردند. چون فقیه وصی و وجانشین رسول اکرم می باشد. درست مانند حضرت علی علیه السلام. از این روی سلاطین و رؤسای کشورها باید جای خود را به فقیه بدهند. چرا؟ چون خود به قوانین و احکام آشنا نیستند و باید آن قوانین و احکام را از فقیه بیسند و چون نیاز به علم فقیه دارند باید از او تبعیت کنند و چون از او تبعیت می کنند ضرورتاً باید جای خود را به او واگذار کنند. آن هم نه از طریق انتخابی بلکه از راه انتصابی و این انتصاب از پیش به توسط خداوند انجام گرفته است. فقیه بدین قرار یک حکومت مشروطه برقرار می کند به معنای خاص یعنی این حکومت مشروطه ابداً به آراء و عقاید و انتخاب مردم مشروط و مقید نیست بلکه به کلی خلاص از آراء مردم و مشروط و مقید به قرآن و سنت رسول اکرم می باشد. خداوند یک بار برای ابد قانونگذاری کرده و آن قانون را در اختیار روح برگزیده ای قرار داده به نام فقیه و فقیه این قانون را به اجرامی گذارد و مردم وظیفه شرعی دارند که حاکمیت همه جانبه او را بپذیرند. پس قانونگذار خدا، مجری فقیه، و مردم در حکم طفل صغیر در زیر سرپرستی و حکم او می باشند. مردم ابداً حق قانونگذاری ندارند، ابداً حق مداخله در اجرای قانون ندارند و ابداً حق دخالت در امر قضا ندارند. این هر سه قوه اختصاص به فقیه دارد. فقیه از جنس مردم نیست، از جنس بشر نیست، برگزیده خدا، منصوب خدا و متصل به خداوند می باشد. بدین قرار مردم خاطرشان جمع است، دیگر پارلمانی در کار نخواهد بود. فقط یک سازمان برنامه ریزی تشکیل خواهد شد تادر پرتو احکام اسلام یعنی زیر سلطه کامل فقیه برای کشور برنامه بریزد. هیچ اشکالی هم پیش نخواهد آمد و مردم به هیچ گونه چون و چرا قیام نخواهند کرد چون مجموعه قوانین اسلام را مطاع شناخته اند. مردم در حقیقت حکومت فقیه را حکومت خودشان می دانند چون با پذیرفتن اسلام حاکمیت فقیه را نیز پذیرفته اند و اصولاً شرط پذیرش اسلام پذیرش حاکمیت فقیه است که اگر این را نپذیرند در حقیقت آن را نپذیرفته و کافر به حساب می آیند. ولی فقیه هم وظایفی دارد: فقیه که امانتدار قوه مقننه خدایی، عهده دار انحصاری قوه مجریه، و انحصار دار قوه قضائیه است، باید مردم را آن چنان بنگرد که سرپرست، صغار را. مردم اطفال صغیری هستند که

سرپرستی آنها از سوی خداوند در کف فقیه گذارده شده و در این مورد فقیه هم رتبه رسول اکرم و ائمه اطهار می باشد. و این تنها نوع حکومت صالح است چون در این حکومت حاکم «قیم امین صالح» است و تنها نوع دموکراسی قابل قبول است چون مردم محکوم اکثریت نگشته و با طیب خاطر به قانون خدا و حاکمیت فقیه تسلیم شده اند. از این رو سه قوه مقننه و اجرائیه و قضائیه در وجود یک نفر و در دستهای یک نفر متمرکز می شود و مردم به حکم این که مسلمانند از این یک نفر باید اطاعت کنند که اگر نکنند مسلمان نخواهند بود. البته فقیه باید امام هم باشد یعنی رئیس و پیشوا باشد. ولی امامت و ریاست نیز نه از سوی مردم بلکه از جانب امام (ع) به او حصر شده است. چرا؟ چون امام (ع) فرموده که سه شرط یعنی علم به قضا و عدالت و امامت فقط اختصاص دارد به پیغمبر یا وصی پیغمبر و چون فقیه پیغمبر نیست ضرورتاً وصی او محسوب می شود. فقیه با این استدلال وصی پیغمبر است و می تواند امام باشد. و از این جا باید پذیرفت که فقیه تا ظهور حضرت غایب (ع) امام مسلمین و رئیس ملت است.

اما وظیفه امام: وظیفه امام این است که قلمرو اسلام را یکپارچه کند مانند دولت امویان و عباسیان که ایران یکی از استانهای آن بود. البته به شرط این که امام در راس آن قرار گرفته باشد که قرار گرفته بود. دولت عثمانی نمونه چنین دولتی می تواند باشد. در جنگ اول جهانی این دولت را از هم پاشاندند و در آن دولتهای دست نشانده به وجود آوردند که اکنون بعضی از آنها (شاید لیبی و سوریه و عراق) از چنگ استعمار بیرون آمدند. اکنون باید تمام قلمرو دین اسلام از نو یکپارچه شود و یک امپراتوری واحد به وجود آید. از این روی ما (یعنی حضرت آیت الله خمینی) چاره ای نداریم جز آن که تشکیل حکومت بدهیم. (البته در ایران) تا بتوانیم به زور این حکومت تمام دولتهای قلمرو اسلام را (البته به یاری آن دولتهای اسلامی که دست نشانده استعمار نیستند) سرنگون کنیم.»

اعلامیه دکتر کریم سنجابی

در برابر آنچه دکتر مهدی بهار درباره حکومت اسلامی نوشته است، دکتر کریم سنجابی رئیس جبهه ملی ایران در آبان ماه ۱۳۵۷ از ایران به سوی کانادا حرکت کرد تا در کنگره سوسیالیست های جهان - از طرف جبهه ملی - شرکت کند، ولی برنامه خود را تغییر داد و در پاریس پیاده شد و به سراغ خمینی رفت تا سهم خود را از انقلاب اسلامی بگیرد. ظاهراً شرفیابی به حضور آیت الله مشروط بر این بوده است که او نخست اعلامیه ای را در سه ماده امضا بکند و به «امام» بسپرد. او این کار را کرد. و آن گاه دیداری حاصل شد.

«اعلامیه دکتر کریم سنجابی»

بسمه تعالی - یکشنبه چهارم ذیحجه ۱۳۹۸ مطابق با چهاردهم آبان ماه ۱۳۵۷.

- ۱- سلطنت کنونی ایران با نقض مداوم قوانین اساسی و اعمال ظلم و ستم و ترویج فساد و تسلیم در برابر سیاستهای بیگانه فاقد پایگاه قانونی و شرعی است.
 - ۲- جنبش ملی اسلامی ایران با وجود بقای نظام سلطنتی غیرقانونی، با هیچ ترکیب حکومتی موافقت نخواهد کرد.
 - ۳- نظام حکومت ملی ایران باید بر اساس موازین اسلامی و دموکراسی و استقلال به وسیله مراجعه به آراء عمومی تعیین گردد.
- کریم سنجابی».

رهبر جبهه ملی ایران به این امر بسنده نکرد. وی در ۳ بهمن ۱۳۵۷ «بشارتنامه جبهه ملی ایران» را به مناسبت ورود قریب الوقوع خمینی به تهران صادر کرد که در روزنامه کیهان (مورخ ۴ بهمن ۱۳۵۷) بدین شرح چاپ شده است:

«بشارت نامه جبهه ملی ایران»

خمینی می آید، مردی که غریو شادی جهان آزادیخواهی را به عرش رسانده است و پشت دنیای ظلم و استبداد را به خاک، مردی که ندای مبارک رهایی ست و بانگ خوش آهنگ استقلال، مردی که نشانه آزادی انسان با ایمان علیه فساد است و باطل و خفقان. خمینی می آید، مردی که وجودش تجسم آرمانهای یک ملت تاریخی ست و تجسم

آرزوهای همه ملل درهم کوفته جهان، مردی که هستی اش قانون آزادی ست و قانون دادخواهی و نافی همه قانونهای ضد مردمی، و حرکتش حرکت همه قانونهای نو، به سود ملتهای ستمدیده از استبداد و زور و قلدری.

خمینی می‌آید، مردی که به یمن همتش و به جلال استقامتش و به شوکت حق پرستی‌اش، کاری گشوده شده نه در حد باور جهانیان و نه چنان که به آسانی بیان توان کرد.

اینک مردی می‌آید مردآسا، که قطره قطره خون درد کشیدگان وطن در تن او جاری است و چکه چکه خون شهیدان از قلب او فرو چکیده است. مردی که خاطره رنج یک ملت است و مژده‌رهایی همه ملتها از رنج، به یک قدیس، به یک معجزه، به یک دست از آستین غیب درآمده بلکه انسان راستین عصر حاضر و ابر مرد زنده تاریخ می‌آید. مردی که همه، عزم راسخ است و همه آزاده [احتمالاً اراده] پولادین.... [کذا] مردی چنین دوباره نمی‌آید. در تمام طول حیات انسان تنها همین یک بار است که خورشید از غرب به شرق می‌آید. خورشیدی که امانت شرق است در نزد غرب.

حق این است که اینک، صدای هلهله ملتی را به گوش جهانی برسانیم و این بزرگ را چنان که باید و شاید عزیز بداریم و تمام وجود خویشش را نگرستن کنیم و با این نگاه او را چنان بیابیم که از چشم دشمنان به دور بماند.

خمینی که به خاطر ذات رهایی انسان می‌جنگد و به خاطر بازآفرینی معرفت و معنویت بشر به میدان آمده است سپاس نمی‌خواهد، تقدیر و تشویق نمی‌طلبد، ما تنها به خاطر رضای دل خویش عزیزش می‌داریم، به خاطر رضایت تاریخ، و به خاطر آن که مردانی این چنین، اگر باز پدید آیند، بدانند که با چه شوکتی می‌آیند و مردانی آن چنان که رفته‌اند، بدانند با چه خفتی می‌روند.

حفاظت و حراست جان خمینی به همت سربازان وطن به معنای تجدید میثاق مقدس میان سپاهیان میهن است و همه خانواده‌های ایشان، میثاق اجزای ملتی که به ضرب شلاق استعمار و استبداد اسیر پراکندگی شده بودند. بیابیم، خمینی را از فاصله‌ای که سلامتیش را نیاز دارد ببینیم، تصویرش را در قلب خود حک کنیم و در تمام لحظه‌هایی که احساس ناتوانی و ناپایداری می‌کنیم، شهامتش را، قدرتش را، استواری و سرسختی‌اش را و عملکرد شهامتش را به یاد بیاوریم و به نیروی انسان با تقوا ایمان بیاوریم.

با نظمی که اعجاب و تحسین همگان را برانگیزد و نشانی از فرهنگ متعالی ما باشد از ایشان استقبال کنیم.

سه شنبه سوم بهمن ۱۳۵۷ جبهه ملی ایران»

*

بر آیت الله خمینی ایرادی نیست، او آراء خود و نیز برنامه حکومت اسلامی را در کتاب خود چاپ کرد و در اختیار مردم قرار داد. افرادی انگشت شمار مثل دکتر مهدی بهار خطر حکومت آخوند را به صراحت به مردم گوشزد کردند، ولی جبهه ملی ایران با آن همه ادعاهایش، از زمان ملی شدن نفت تا به امروز، از خمینی قدسی ساخت و مردم را فریب داد و به پاداش این مدیحه سرایی شرم آور، رئیس جبهه ملی فقط چند ماهی به وزارت امور خارجه کابینه مهندس مهدی بازرگان منصوب گردید، و بعد خمینی عذر هر دو بزرگوار را خواست و با خفت و خواری از کار برکنارشان کرد.

گناه جبهه ملی ایران در این مورد نیز نابخشودنی است، زیرا جبهه ملی ایران و نهضت آزادی ایران مهندس بازرگان بودند که میخ را بر تابوت ملت ایران کوفتند.

نقد و بررسی کتاب

جلال متینی

توقیف هویدا

داستانی از انقلاب ایران، و ماجرای دیدار معهود فرح و بنی صدر در قاهره
نوشته سعیده پاکروان

ترجمه نیما همایون پور، تهران، کتاب روز، ۱۳۷۸، صفحات ۱۳۵، قیمت ۷۵۰ تومان

فهرست مطالب: یادداشت مترجم، ص: هفت؛ بخش اول توقیف هویدا، ص ۱؛ بخش

دوم سفر به قاهره، ص ۸۷.

در «یادداشت» ۴ صفحه ای مترجم آمده است: «... کتاب حاضر، از چند جهت واجد اهمیت است. نویسنده آن فرزند دومین رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور (ساواک) است. پیش از انقلاب به محافل درباری و دولتی راه داشته، و بعد از انقلاب با بختیار و فرح پهلوی همکار و مانوس بوده است.

از آنچه می نویسد، می توان به حقایقی دربارهٔ اپوزیسیون خارج از کشور، روحیات افرادی چون بختیار و بنی صدر، و تلاشهای رژیم شاه برای نجات خود در آخرین ماههای پیش از انقلاب پی برد، و به خصوص چهره های مرموزی چون منوچهر قربانی فر، بازیگر کودتای نوژه و رسوایی ایران - کنترا، را بهتر شناخت. ماجرای دیدار معهود بنی صدر با فرح پهلوی در قاهره - حتی اگر کاملاً درست نباشد - باز متضمن بعضی رویدادهای ناشنیده و تکان دهنده است.»

در پایان این یادداشت تذکر داده شده است: «کتاب خانم سعیده پاکروان شامل هشت بخش یا روایت از زندگی ایشان است. در این جا فقط دو بخش از آن را آورده ایم که به انقلاب اسلامی ایران و رویدادهای قبل و بعد از آن مربوط است؛ تا چه قبول افتد و در نظر آید.»

کتاب آغاز می شود با: «آنچه می خوانید، روایتی تخیلی ست که بر مبنای رویدادها و افراد درگیر در انقلاب ۱۹۷۹ [۱۳۵۷] ایران و سقوط سلسلهٔ پهلوی نوشته شده است.

داستانی ست که از پنج زبان مختلف درباره شورایی اضطراری که شاه تشکیل داده بود و تصمیم به بازداشت امیر عباس هویدا، نخست وزیر سالهای ۱۹۶۵ - ۱۹۷۷ گرفت، روایت می شود.

افراد ممکن است به شخصیت‌های واقعی شباهت داشته باشند اما در واقع آنها و روایت‌هایشان آمیزه ای ست از اشخاصی که در آن سالها می زیستند و داستانهایی که غالباً همگی شنیده ایم.»

خانم پاکروان نوشته است: «در غروبی سرد از ماه نوامبر ۱۹۷۸ [آبان ۱۳۵۷]، کمی پیش از انقلاب ایران، در پاریس با تیمسار پرویزیان از مقامات رژیم شاه ملاقات کردم. من مدت‌ها بود که در پاریس زندگی می کردم؛ او برای دیداری کوتاه به آن جا آمده و مصمم بود، علی رغم آن که مطمئن بود «همه چیز به زودی منفجر می شود» به تهران بازگردد. از او نپرسیدم که چرا می خواهد به ایران برگردد... او درباره شورایی اضطراری که با اعضایی محدود تشکیل شده بود و غالباً با شاه دیدار می کرد، و نسبت به بازداشت هویدا در یکی از جلسات آن تصمیم گرفته شده بود، برایم سخن گفت... وقتی به خانه برگشتم، چون به حافظه ام اعتماد نداشتم، آنچه را پرویزیان برایم گفته بود روی کاغذ نوشتم؛ و چه کار خوبی، چون او را دیگر هرگز ندیدم. کمی بعد از آن انقلاب اتفاق افتاد و او در آوریل ۱۹۷۹ اعدام شد - چهار روز بعد از اعدام خود هویدا.

بعد از انقلاب، اروپا را سیل مهاجران ایرانی فراگرفت. در سالهای بعد هر وقت فرصتی پیش می آمد، از افرادی که می دانستم عضو آن شورا بوده اند دیدن می کردم. توانستم با چهار نفر از آنها صحبت کنم و سخنان آنها را ضبط کردم. روایت آنها از جلسات شورا و آنچه به بازداشت هویدا انجامید متفاوت بود. اما آن ضرب المثل را همه آنها به خوبی به یاد داشتند.»

نویسنده این سطور سه چهار بار این کتاب را از آغاز تا پایان به دقت خوانده است، به منظور آن که خلاصه ای روشن از آن را در این نوشته از نظر خوانندگان بگذرانند. ولی باید اعتراف کند که از عهده این کار بر نیامده است. زیرا، خانم پاکروان هنرمندانه توانسته است مطالب بسیاری را درباره انقلاب ۱۹۷۹ ایران و سقوط سلسله پهلوی در ۱۳۵ صفحه به صورت یک روایت تخیلی از پنج زبان مختلف درباره شورایی اضطراری که شاه تشکیل داده بود و به بازداشت هویدا منجر گردید بیان کند.

کتاب دارای دو بخش است. در بخش اول پنج تن به شرح زیر سخن می گویند:

«۱ - جلال وارسته، وزیر سابق کشور، سفیر پیشین، که اکنون در اروپا زندگی می کند»

(ص ۵-۱۷)

- ۲- محسن کاظم پور، سردبیر سابق هفته نامه سیاسی کوچک زمان، که در حال حاضر در تهران زندگی می کند» (ص ۱۸-۳۴)
- ۳- رضا نیری، پسر عموی شاه، وزیر سابق اطلاعات و جهانگردی که اکنون در امریکا به سر می برد.» (ص ۳۵-۵۱)
- ۴- تیمسار حسن پرویزیان، رئیس سابق ساواک، وزیر و سفیر پیشین که بعد از انقلاب اعدام شد.» (ص ۵۲-۶۶)
- ۵- ابراهیم مرادی، نمایشنامه نویس، که چند سال بعد از انقلاب در پاریس درگذشت» (ص ۶۷-۸۵)
- بخش دوم: سفر به قاهره است در ۱۶ قسمت. (ص ۸۹-۱۳۵)
- توضیح این که در این مقاله، فقط بخش اول کتاب توقیف هویدا/ مورد بررسی قرار گرفته است.

برخی از سخنان این پنج تن را که به نظرم حائز اهمیت بیشتری ست با ذکر نام گوینده یا بی ذکر نام در این جا نقل می کنم.

جلال وارسته از جمله گفته است: «در سالیان آخر، اعلیحضرت اطراف خودشان را از بی سر و پاها پر کرده بودند، ملتزمین رکاب - یا به قول معروف اطرافیان - کسانی که همیشه از او ستایش می کردند و از نظام برای هدفهای خودشان سود می بردند. بر عکس کسانی که می کوشیدند به شاه درباره عواقب نامطلوب سیاستهایش هشدار دهند... دیگر بسیار مشکل فرصت شرفیابی پیدا می کردند. اما تا ۱۹۷۸، حتی شخصی مثل اعلیحضرت، که قدرت چشمانش را کور کرده و خودش را به شدت به داروهای مختلف بسته بود، اجباراً متوجه شد که زمام امور تا حدودی به این دلیل که قادر نبوده یا نمی خواسته است که راست و دروغ را در گزارشهایی که تقدیمش می کردند تشخیص دهد، از کف در رفته است. پس در تلاشی غایبی و نومیدانه برای حفظ قدرتش، به افرادی چون من، کارمندان شرافتمند و وفادار دولت که به گوشه ای رانده شده بودند، رو کرد. حال، او به ما، به افرادی که حقایق تلخ را برایش بازگویند، نیاز داشت.» (ص ۶)

«در اواخر تابستان ۱۹۷۸، اعلیحضرت دستور دادند تا چند تن از افرادی نظیر من، که وفاداری و عقل و شعورشان ثابت شده بود، جمع شوند و درباره اوضاع بحث کنند و ببینند که هنوز چه چیزهایی را می توان نجات داد. این جلسات، که بیش از آن که دستوری رسمی

برای مذاکره داشته باشد نوعی تبادل نظر غیر رسمی بود، گاهی در کاخ نیاوران، در حضور خود اعلیحضرت، و گاهی در خانه های شرکت کنندگان تشکیل می شد... تیمسار پرویزیان نیز یکی از اعضا بود... او که مردی کاملاً فرهیخته و حساس بود، به این دلیل که اعلیحضرت تشخیص داده بودند که در طول ریاستش بر سازمان امنیت با مخالفان خیلی نرم رفتار بوده است، خانه نشین شده بود. بعد از انقلاب، از نخستین افرادی بود که اعدام شد، گرچه بعد از آشوب ۱۹۶۳، علی رغم نظر شاه دایر بر محاکمه و اعدام رهبران طغیان به اتهام خیانت، اصرار کرده بود که جان آنها حفظ شود...» (ص ۷-۸)

«علیاحضرت شهبانو که ظاهراً به حقایق از اعلیحضرت نزدیکتر بود، غالباً در گوشه ای می نشست و سیگار می کشید بی آن که زیاد صحبت کند.»
 «علیاحضرت همیشه از این افکار بدیع، که هیچ نوع سازگاری با جامعه ای سنتی چون جامعه ما نداشت در سر داشتند.» (ص ۱۰)

«موضوع توقیف هویدا از همان اوایل، حتی پیش از آن که ازهاری نخست وزیر شود در جلسات مطرح شد. (ص ۱۵) [درباره توقیف هویدا]، «باید بگویم که خود اعلیحضرت از ابتدا با این فکر مخالف بود و مرتباً استدلالهای مخالف را سبک و سنگین می کرد. اما او مردی بیمار بود که بیست و چهار ساعته دارو مصرف می کرد، هم برای سرطانش و هم برای چیزهای دیگر. نظریه من این است: اعلیحضرت یک معتاد جنسی بود. از این بابت کنترل پذیر نبود. به همه زنها نظر داشت: «فاحشه های گران قیمت که مادام کلود از پاریس برایش می فرستاد، ستاره های هالیوود، مهمانداران هواپیما، خانمهای آنچنانی تهرانی و... اما مگر آدم چقدر می تواند این کار را انجام دهد...» «درباره توقیف هویدا... به این نتیجه رسیدیم که کار مناسبی ست. البته همگی کاملاً در اشتباه بودیم. در آن زمان هیچ چیزی نمی توانست موج انقلاب را متوقف کند.» (ص ۱۶)

«به هر حال، درباره توقیف هویدا مشغول جز و بحث بودیم که تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت. نمی دانم چه کسی پشت خط بود... احتمالاً تیمسار اویسی بود که از سپتامبر که حکومت نظامی در تهران اعلام شده بود، مقام فرمانداری نظامی را بر عهده داشت. اعلیحضرت گفتند: «این افراد می گویند هویدا باید توقیف شود، نظر شما چیست؟» همه ما سراپا گوش شده بودیم... اعلیحضرت گوشی را به جای خود گذاشتند و همان طور که دستشان روی آن بود یک دقیقه ای به فکر فرو رفتند. بعد سرشان را بلند کردند و به ما نگریستند. رنگشان کاملاً پریده بود. بعد به تلفن اشاره کردند، گویی شخصی که صحبت می کرد درون آن است، و سپس بی آن که معلوم کنند منظورشان از «او» کیست، چنین

گفتند: «او می گوید از نان شب واجب تر است.» این کلمات سرنوشت هویدا را رقم زد.» (ص ۱۶-۱۷)

«یک شب، چند هفته ای قبل از آن که هویدا توقیف شود، ضیافتی به افتخار اعلیحضرتین در خانه مادرش ترتیب داده بود. من [رضا نیری] هم دعوت داشتم. در آن زمان، اوضاع در ایران روز به روز بدتر می شد... طبعاً در آن ضیافت شام هویدا همه ما درباره اوضاع و احوال بحث می کردیم. او همین طور که پیش را به دهان داشت و به آن پُک می زد به آن مباحث داغ گوش می داد. بعد پیش را از دهانش بیرون آورد و به انگلیسی گفت: We are digging our own graves. این جمله او در مغز حک شده است.» (ص ۳۵-۳۶)

«هویدا هرگز گرفتار نخوت قدرت نشد، در آن محیط آکنده از فساد نَسَبه سالم بود، و در آخر هم وضعی نشان نداد.» (ص ۳۳)

«این که شاه هویدا را به زندان انداخت و بعد او را به دست قاتلانش سپرد، برگی غم انگیز از زندگی اوست. ممکن است قلباً به این کار اعتقادی نداشت، و داروهایی که برای سرطان مصرف می کرد مغزش را از کار انداخته بود، اما آیا این عذری بد تر از گناه نیست؟ نمی دانم.» (ص ۳۴)

«ما دو بار، شاید هم سه بار، در حضور اعلیحضرت در کاخ نیاوران جلسه داشتیم. تعجب در این بود که در آن جلسات چهره هایی را می دیدیم که به کلی فراموش شده بودند. افرادی که احتمالاً در سالهای گذشته کارهایی کرده بودند که آنها را از نظر اعلیحضرت انداخته بود.» (ص ۳۹)

«در آن روزها، همه مثل ما تلاش می کردیم از گذشته درس بگیریم و برای آینده ایران - اگر هنوز ایرانی باقی ماند - به کار بندیم. می دانم که اشتباهات فراوان بود. ملکه فرح نخستین کسی بود که این موضوع را تصدیق می کرد. بعدها یک بار شهبانو به من چنین گفت: «به کله مان زده بود.» ترکیب پول نفت و قدرت نامحدود چنان دامنه گسترده ای داشت که مرزی نمی شناخت.» (ص ۳۴)

«او [شاه] همه جا را پر از دشمنان ایران می دید، گاهی حق داشت، مثل وقتی که از خطر ارتجاع سرخ سخن می گفت... اما همه این حرف او را هم مثل بقیه حرفهای مفتش جدی تلقی نمی کردند...» (ص ۲۱)

«داشتم به شهبانو نگاه می کردم، او، بی آن که به شخص خاصی نگاه کند، خیره شد و سرش را چند بار به آهستگی تکان داد. بعد به طرف شاه چرخید. به لبهایش نگاه کردم که

داشت چیزی در گوش شاه زمزمه می کرد. با لب خوانی فهمیدم که به او به انگلیسی چنین می گوید: "We are digging our own graves"، به یاد آمد که آقای هویدا هم در آن ضیافت منزل مادرش درست همین کلمات را ادا کرد. (ص ۵۱)

«علیاحضرت شهبانو، که ظاهراً به حقایق از علیحضرت نزدیکتر بود، غالباً در گوشه ای می نشست و سیگار می کشید بی آن که زیاد صحبت کند...» (ص ۱۰)

«علیاحضرت همیشه از این افکار بدیع، که هیچ نوع سازگاری با جامعه ای سنتی چون جامعه ما نداشت در سر داشتند.» (ص ۱۰)

از جمله شنیده بودم که نسبت به بازداشت هویدا در یکی از جلسات علیحضرت با امرای ارتش اتخاذ تصمیم شده است: چند روز پیش از آن که او عملاً توقیف شود...» (ص ۱۱)

«موضوع توقیف هویدا از همان اوایل، حتی پیش از آن که از هزاری نخست وزیر شود در جلسات مطرح شد. هیچ یک از ما این فکر را نمی پسندیدیم.» (ص ۱۵)

«در ابتدا، فکر بازداشت هویدا بی معنی به نظر می رسید. به نظر نمی آمد که چنین کاری توده های طغیانگر را که اصلاً به او علاقه ای نداشتند، تحت تأثیر قرار دهد. با این حال، گاه به گاه دوباره عنوان می شد تا آن که معلوم شد در واقع تنها ژست حسن نیتی است که علیحضرت می توانند به مخالفان نشان دهند. باید بگویم که خود علیحضرت از ابتدا با این فکر مخالف بود و مرتباً استدلالهای مخالف را سبک و سنگین می کرد. اما او مردی بیمار بود، که بیست و چهارساعته دارو مصرف می کرد...» (ص ۱۵)

«یک روز بعد از ظهر... مشغول بحث درباره توقیف هویدا و بعضی مسائل دیگر بودیم. یکی بعد از دیگری به این نتیجه رسیدیم که کار مناسبی ست. البته همگی کاملاً در اشتباه بودیم. در آن زمان، هیچ چیزی نمی توانست موج انقلاب را متوقف کند... متأسفانه باید بگویم که نظر همه ما نسبت به توقیف هویدا مثبت بود. البته نمی توانستیم عاقبت شوم او را پیش بینی کنیم... علیحضرت هنوز هم تردید داشت.

«تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت... نمی دانم چه کسی پشت خط بود... می توانم حدس بزنم که کی بود. احتمالاً تیمسار اویسی بود... علیحضرت گفتند: «این افراد می گویند هویدا باید توقیف شود. نظر شما چیست؟... همه ما سراپا گوش شده بودیم... علیحضرت گوشی را به جای خود گذاشتند... بعد سرشان را بلند کردند و به ما نگر بستند. رنگشان کاملاً پریده بود. بعد به تلفن اشاره کردند، گویی شخصی که صحبت می کرد درون آن است، و سپس بی آن که معلوم کنند منظورشان از «او» کیست، چنین گفتند: او می گوید از نان شب واجب تر است. این کلمات، سرنوشت هویدا را رقم زد.» (ص ۱۶ - ۱۷)

«می دانستم که هویدا گرچه خودش خیلی منفور نبود، از مظاهر چیزهایی بود که مردم از آنها نفرت داشتند: دروغ، فریبکاری، و فقدان آزادی سیاسی. اگر شاه مغز متفکر بود، هویدا عامل اجرا شمرده می شد...» (ص ۲۹)

«هیچ یک از این داستانها را که شاه می خواست وی را به عنوان سفیر به بلژیک بفرستد و او نپذیرفت... پایه و مبنایی ندارند... روز آخر که درباره توقیف هویدا صحبت می کردیم، مخالفتی ظاهری نشان داد. بعد گفت باید نظر تیمسار اویسی را هم پرسید. به او تلفن زد، به کوتاهی صحبت کرد و بعد با همان صدای ملایمش گفت: «خب، باشه، به همین ترتیب عمل می کنیم.» - پسر عمویش با احترام از او پرسید که نظر تیمسار چه بود. شاه... مکشی کرد و گفت: «از نان شب واجت تر است.» بعد سری به ما تکان داد و از اتاق بیرون رفت. این که شاه هویدا را به زندان انداخت و بعد او را به دست قاتلانش سپرد، برگی غم انگیز از زندگی اوست. ممکن است قلباً به این کار اعتقادی نداشت، و داروهایی که برای سرطان مصرف می کرد مغزش را از کار انداخته بود، اما این عذری بدتر از گناه نیست؟ نمی دانم.» (ص ۳۳ - ۳۴)

«در آن روزها، همه ما تلاش می کردیم از گذشته درس بگیریم و برای آینده ایران - اگر هنوز ایرانی باقی می ماند - به کار بیندیم. می دانم که اشتباهات فراوان بود. ملکه فرح نخستین کسی بود که این موضوع را تصدیق می کرد. بعدها یک بار شهبانو به من چنین گفت: «به کله مان زده بود... ترکیب پول نفت و قدرت نامحدود چنان دامنه گسترده ای داشت که مرز نمی شناخت.» (ص ۴۳)

«شیفتگی و وفاداری نسبت به شاه به صورت طبیعت ثانوی آقای هویدا درآمده بود.» (ص ۴۵)

«چیزی که نمی دانستم این بود که در آن روزها اعلیحضرت با بسیاری از افراد و گروههای دیگر نیز جلسات دارند. شنیدم نسبت به توقیف هویدا در یکی از جلسات با نظامیان تصمیم گرفته اند؛ این چهار پنج روز قبل از بازداشت بالفعل او بود. چنان ناراحت شدم که برای اولین بار جرأت رویارویی با شاه را پیدا کردم. اما او گفت چنین چیزی نیست و به من مأموریت داد تا از طرف او به هویدا پیغام دهم که از کشور خارج شود.» (ص ۴۵ - ۴۶)

«به او گفتم که شایعه توقیفش قوت گرفته و اعلیحضرت خیلی تحت فشار قرار دارد. سرش را تکان داد و گفت: «او چنین کاری نخواهد کرد... با احتیاط گفتم بهتر است برای مدتی از کشور خارج شود... در همه آن سالهایی که آقای هویدا را می شناختم، او همیشه آرام و خونسرد بود. اما آن بار... اولین دفعه ای بود که برآشفتم و خونسردیش را از دست

داد... بعد در حالی که صدایش از عصبانیت می لرزید گفت: «آیا می گویی باید فرار کنم؟...»
 «هرگز چنین کاری نخواهم کرد. اگر قرار است به خلافتی متهم شوم می خواهم بمانم و از خودم دفاع کنم. می خواهم صدایم را همه بشنوند.» (ص ۴۶-۴۷)

«اعلیحضرت در آن دوره خیلی رنج بردند زحماتی که برای باسواد کردن مردم و توسعه اقتصادی و اجتماعی کشیده بودند - گرچه با مفروضات نادرست همراه بود - داشت یکباره بر باد می رفت. مبهور شده بود. نمی فهمید از زحماتی که برای مملکت کشیده، چرا به این صورت قدرشناسی می شود.» (ص ۴۸)

«به هر حال، درباره توقیف هویدا مشغول جز و بحث بودیم که زنگ تلفن به صدا در آمد. شخصی که آن طرف خط بود، درباره مسائل مختلفی که ارتباطی با موضوع بحث ما نداشت صحبت می کرد. این را از جوابهایی که شاه می داد استنباط کردم. فکر کردم تیمسار از هاری ست که اخیراً نخست وزیر شده بود... موضوع توقیف آقای هویدا را پیش کشید. اعلیحضرت گفت: «بله، ما هم داریم درباره همین موضوع بحث می کنیم...» چندین بار سرش را تکان داد و تلفن را قطع کرد. سپس به طرف ما چرخید. «او می گوید از نان شب واجب تر است.»

«داشتم به شهبانو نگاه می کردم. او بی آن که به شخص خاصی نگاه کند، خیره شد و سرش را چند بار به آهستگی تکان داد. بعد به طرف شاه چرخید. به لبهایش نگاه کردم که داشت چیزی در گوش شاه زمزمه می کرد. با لب خوانی فهمیدم که به او به انگلیسی چنین می گوید: "We are digging our own graves"، به یاد آمد که آقای هویدا هم در آن ضیافت منزل مادرش درست همین کلمات را ادا کرد.» (ص ۵۱)

«در ۱۹۷۷ [۱۳۵۷] پس از آن که هویدا مجبور شد از نخست وزیری استعفا دهد... هنوز او را گهگاه در مهمانیها می دیدم یا در آپارتمانی که در مجموعه آ. اس. پ. داشت به ملاقاتش می رفتم. در حوالی ژوئیه ۱۹۷۸، شاه که احساس کرده بود خطراتی نخست وزیر سابق او را تهدید می کند، تصمیم گرفت او را به عنوان سفیر به بلژیک بفرستد... پس چندین نفر را مأمور کرد تا این پیشنهاد را به هویدا بدهند. اما او هر بار از پذیرفتن آن امتناع کرد... [هویدا] مرد متواضعی بود. با این حال، گاهی می توانست نخوت و تکبر نشان دهد. و این هم یکی از همان اوقات بود. او هنوز هم از این که وادار شده بود از نخست وزیری استعفا دهد می سوخت و از این که باز هم به دورترها پرتاب شود خوشش نمی آمد. پس پیشنهادی را که به نظرش تحقیرآمیز می آمد، رد کرد.» (ص ۶۱)

در طول آن چندین ماه، این تنها موردی بود که هنوز در او جان و توانی می دیدم...

«مرادی موعظه اش را دربارهٔ روحیهٔ ایرانیها شروع کرده بود که تلفن زنگ زد. در اثنای که شاه گوشی را برداشت، گوش داد، و به طرف ما برگشت و گفت: «اویسی،» همهٔ ما چهار چشمی به او نگاه می کردیم. بعد همان طور که هنوز به ما نگاه می کرد، مکالمه اش را با تیمسار ادامه داد: «اینها در این جا می گویند باید هویدا را توقیف کنیم. نظر شما چیست؟» سپس سرش را پایین آورد، چند بار تکان داد، و گوشی را به جایش گذاشت. بعد بی آن که به ما نگاه کند، گفت: «اویسی می گوید: از نان شب واجب تر است.» دنبالهٔ جلسه را به یاد ندارم. هویدا روز بعد توقیف شد. (ص ۶۵ - ۶۶)

روایت توقیف هویدا را باید در کتاب خانم سعیده پاکروان به دقت خواند. ولی ناگفته نگذارم که به جز این کتاب، ما سخنان هویدا را دربارهٔ توقیفش به روایت عبدالمجید مجیدی نیز در اختیار داریم.

مجیدی در کتاب خاطرات خود نوشته است:

«پیش از توقیف هویدا - در آبان ۱۳۵۷ - به دیدنش رفتم «خوب، هویدا خیلی سعی کرد موضوع را کم اهمیت جلوه دهد. گفت: بله، بعد از ظهر اعلیحضرت به من تلفن زدند و گفتند «ما موافقت کردیم که شما را بازداشت نکنند و این بیشتر به نفع خودتان است. برای این که اگر بازداشت نشوید، ممکن است به جانتان لطمه بزنند. به این جهت می آیند امروز شما را بازداشت نکنند. ولیکن، خوب، این بیشتر در این جهت است که خود شما حفظ بشوید.» [هویدا] گفت: «من به اعلیحضرت گفتم که من سرباز اعلیحضرت هستم. بعداً هم اصلاح کردم گفتم، نه، من چون آخرین درجه ام ستوان بوده، ستوان یکم اعلیحضرت هستم. هر دستوری که فرمانده به من بدهند من اجرا می کنم. با کمال میل و آماده ام [سپس اعلیحضرت] فرمودند که گفتم با ترتیبات و تشریفات خاصی بیایند عقبتان.» (ص ۳۰۹)

مجیدی افزوده است: «وقتی هویدا را ترک کردم «دم در که داشتم می آمدم بیرون، تیمسار سپهد موسی رحیمی لاریجانی آمد که معاون اویسی و معاون فرمانداری نظامی بود. گفتم: «خوب آمدید بازداشت کنید؟» گفت: «آمدیم هویدا را ببریم. ولیکن به تو بگویم برای تو من نمی آیم. یک سروان یا سرگرد می فرستم» یک چنین چیزی گفت: «من برای تو نمی آیم.» گفتم: «پس سر وقت من می آید؟» گفت: بله» (ص ۲۱۰ - ۲۱۱)

داستان توقیف مجیدی هم شنیدنی ست. می گوید ۱۴ یا ۱۵ بهمن [۱۳۵۷] بود. ساعت یازده و ربع شب کسی زنگ زد. من زود رفتم دیدم یک نظامی ست. گفت: عرض

داشتم. گفتم بفرمایید. گفت: «نه، باید بیایم توی منزل... آمد توی منزل. گفت: «شما باید با من تشریف بیاورید به مرکز حکومت نظامی. آن جا از شما یک مقدار سؤالات دارند. گفتم: آمدید مرا بازداشت کنید دیگر. گفت: «نه فقط یک مقداری سؤالات دارند و صبح بر می گردید منزل... رفتم بالا مسواک و لوازم دیگر را بردارم. یک دفعه دیدم که نظامیهای مسلح ریختند تو خانه و تو اتاق خواب که خانم خیلی هم ناراحت شد. ما آمدیم سوار پیکان آقایان شدیم و پشت سرمان هم دیدم دو تا ماشین نظامی [بودند] و خیلی جدی آمدند و خانه را محاصره کردند. به هر صورت رفتیم به پادگان جمشیدیه...» (ص ۷۸-۷۹)...

معلوم شد که بنده را بدون حکم و خلاف مقررات همین طور تصمیم گرفتند که بازداشت بکنند.» (ص ۷۸)

آیا در تاریخ ایران موردی را سراغ داریم که پادشاهی با همکاران نزدیک خود که بارها خدمات آنان را ستوده بوده است چنین رفتار کرده باشد؟ ... آیا به نظر شما تنها بیماری شاه می تواند علت چنین امری باشد؟ فقط این موضوع نیست. چه کسی از مقربان پادشاه نطقی برای وی نوشت که «شاهنشاه آریامهر» در آن از آیات عظام استدعا کرد مردم را آرام کنند با تصریح این که صدای انقلاب را شنیده ام. چه کسی یا کسانی وقتی شهبانوی کشور و ولیعهد در ایام بحرانی، پیش از انقلاب، برای ملاقات یکی از آیات عظام ساکن عراق عزیمت کردند، تسیح درازی به دست ولیعهد نوجوان داد به نشانه اسلام پناهی وی! و چه کسی یا کسانی از نزدیکان، شاه را واداشتند تا هویدا و دیگر خدمتگزاران را با وضعی موهن توقیف کنند؟ برای توقیف مجیدی چه ضرورتی داشته است که سربازان به خانه اش بریزند و ایجاد رعب و وحشت کنند؟ آیا دستور توقیف همه این افراد در دست سپهبد رحیمی لاریجانی بوده است که به مجیدی گفته بوده است سراغ تو هم خواهیم آمد ولی تو شایسته آن نیستی که برای توقیف سپهبدی بیاید، سروان یا سرگردی برای تو بس است. این چه طرز سخن گفتن با وزیر مملکت است! به علاوه سپهبد رحیمی لاریجانی در آبان ۱۳۵۷ هویدا را توقیف کرده، و در همان روز به مجیدی گفته است تو را هم بازداشت خواهیم کرد. این بازداشت در اواسط بهمن ۱۳۵۷ انجام می شود. پس، از ماهها قبل بایست طرح دقیقی برای بازداشت دولتمردان ایران تهیه شده باشد. طراح چه کسی یا کسانی بوده اند و به چه قصدی؟

* خاطرات عبدالمجید محمدی، وزیر مشاور و رئیس سازمان برنامه و بودجه (۱۳۵۱ - ۱۳۵۶)، ویراستار حبیب

لاجوردی، طرح تاریخ شفاهی ایران، مرکز مطالعات خاورمیانه دانشگاه هاروارد، ۱۹۹۸، صفحات ۲۵۰، ۲.

گلگشتی در امثارات فارسی

دریچه ای رو به دیروز ضد خاطرات

ناصر شاهین پر، شرکت چاپ کتاب، لوس انجلس، ۲۰۱۵ / ۱۳۹۴، صفحات ۷۵۶، بها ۳۵ دلار

فهرست: پیشگفتار؛ دریچه ای رو به دیروز؛ مرز حافظه؛ دوراهی جهنم؛ فضیلت کوچک؛ از دانشگاه شروع کردم؛ تا روزی برای مدرسه ابتدایی آماده شوم؛ قدم اول مسلمانی؛ خدمت ناقص و سرچشمه شرم؛ تفسیر سیاست و جنگ جهانی؛ شناسنامه ای برای مردن؛ ما و سمسارهای قم؛ سهم ما از قسمت جلال؛ روزگار نونواری؛ گارد محافظ؛ جنهای افغانی؛ آغاز به تحصیل؛ از زیرزمین به زیر زمین؛ آقای مخصوص؛ اولین فرانچایز در تهران؛ نمایه

کتاب با پیشگفتار دو صفحه ای آقای ناصر شاهین پر آغاز می شود: خاطره یا بیوگرافی نویسی کارمردان بزرگ و نامی ست. اشخاصی که خاطراتشان به کار کسی بیاید. صاحب این قلم از زمره آن کسان نیست. به همین جهت از نوشتن وقایع شخصی خودداری کرده ام. کوشش اصلی در این نوشته این بوده که به عنوان فردی از نسلی که «ما» بودیم و حلقه رابطنی بوده ایم با شرایط زیستی نسل بعد از خود، گوشه هایی از منش و کردارمان در برابر دیدگان قرار گیرد. و این سنجش به دست آید که ما که بودیم، چه کردیم و برای نسل امروز چه باقی گذاشته ایم.

ایام نوباوگی و پرورش در خانواده، از ذهن و زبان بازگوش کودکانه ای به قلم آمده و ایام نوجوانی و میان سالی در مدارس و سپس اجتماع گسترده تر، زبان کودکی و نگاه طنزآمیز، جای به زبان جدی تری می دهد و در پیرانه سر به کلی خالی از آن طنز بازیگوشانه کودکی و آغشته به حسرت و اندوه می شود، به همین جهت این نوشته، به اصطلاح منتقدین، یکدست نیست.

نکته قابل ذکر دیگر، این که نسل ما خالی از اشخاص با فرهنگ و فرهیخته نبود. این نسل مردان و زنان لایق و کارآمد نیز در دامن خود پرورید. اما به این دلیل که روزگار نسل نو، یعنی روزگار فرزندان ما، پر محنت تر و ناگوارتر از نسل پیشین است، بیشتر روی اشتباهات و کج رویهای نسل پیشین انگشت گذارده شده است.

روایت از آغاز دهه بیست قرن خودمان شروع شده است. لذا پاره ای از مطالب، برای کسانی که در دهه های بعدی یا به زندگی اجتماعی گذارده اند، چندان قابل هضم و یا باور نیست...»

پشت جلد کتاب آمده است: «این اتوبوسهای تهرون رو دیده ای چه جور غرق در کثافته؟ از قی آدم مریض تا کهنه گهی بچه افتاده زیر صندلیهایش. بوی گند حال آدمو آشوب می کنه. حالا اگه یکی از اتوبوسها را چال کنی تو زمین میدون توپخونه و دو هزار سال بعد باستان شناسان فرانسوی بیان و این اتوبوس رو از زیر خاک بیرون بکشن، اولین چیزی که درباره این دوره می نویسین اینه که ایرانیهای سالهای ۱۳۴۰، بهداشت را مراعات می کردن. چرا دانی؟ برای این که بالا سر راننده نوشته: نظافت را مراعات کنید.» این گفتار نیک - پندار نیک - رفتار نیک هم همین جوریه. زیر خاکیه. مصدقی ها هم به حرفهایی میزنن. اما تو برو دنبال کارت. برو دنبال زندگی.»

کتاب ۷۵۶ صفحه ای آقای شاهین پر از آغا زتا پایان تا پایان خواندنی ست و قابل تأمل. هم سن و سالهای وی به مانند نویسنده این سطور را به سالهای پیش می برد و خاطرات خوش و ناخوش آن روزگار را زنده می کند و همچنان که آقای شاهین پر نوشته است برای نسل بعد نیز جالب توجه است چه می بیند نسل پیش در چه شرایطی زندگی می کرده اند، شرایطی که باور کردن آنها برایشان دشوار است. خانه صلح توده ای ها، ۲۸ مرداد، عقیده عمومی درباره این که هیتلر همه مشکلات را حل می کند: «تو فکر می کنی اگر هیتلر بیاد این جا برا ما بهتر میشه؟ خب البته، اونا از خودمونن، هم نژادمان...» و دهها و بلکه صدها مطلب جالب توجه دیگر کتاب ساعتها مرا سرگرم کرد و مرا به سالهای خوش و ناخوش گذشته برد.

ایران نامه. فصل نامه ایران شناسی بنیاد مطالعات ایران،

سردبیر: محمد توکلی طرقي؛ دبیر ارشد: همایون کاتوزیان، سال ۳۰، شماره ۳، پانیز ۱۳۹۴/۱۵/۲۰

ارج نامه نیکی کدی

جستارها: نیکی تاریخ نگاری؛ محمد توکلی طرقي؛ اسناد نیکی کدی؛ نیره توحیدی؛ آرمانشهرگرایی و نامیدی در ادبیات مدرن فارسی؛ افشین متین عسکری؛ صیوتیزم در ایران؛ چشم انداز تاریخی ۱۹۱۷ - ۱۹۷۹؛ ناهید پیرنظر؛ کتابهای بمبئی؛ ابراهیم پور داود و پارسیان؛ افشین مرعشی؛ از خودباوری تا نگرانی؛ نخستین تعاملات ایران و روسیه؛ مازیار بهروز. **مطالب زنان، شهرزاد مجاب، ویراستار مهمان؛ دولت و رشته مطالعات زنان؛ اسلامی - بومی سازی فمینیسم ستیزی؛ شهرزاد مجاب؛ مزاحمت جنسی؛ تجربه زنان تهران در فضاهای عمومی؛ سیما حسین زاده؛ پیکار زن ایرانی برای دستیابی به حق زنان ایران؛ مصطفی عابدینی فرد؛ دانش فمینیسم انقلابی در هشت مارس و عصیان؛ مریم جزایری. **گزیده ها:** نگاهی گذرا به زندگی و افکارم؛ نیکی کدی؛ مطالعه تطبیقی انقلابهای ایران؛ نیکی کدی. **یادبود:** تاریخنگاری و تاریخ نگری باستانی پاریزی؛ حسین آبادیان؛ عمر پربار؛ یادری از عزت کلک ملک (سودآور)؛ فاطمه سود آور فرمانفرمایان. **نقد کتاب:** گفت و گو در مه؛ فلسفه تطبیقی در زمین مه آلود ایده ها و نور گفت و گو؛ احمد هاشمی. **بخش انگلیسی:** از جن به میکروب؛ تبار شناسی اسلام پاستوریزه؛ محمد توکلی طرقي؛ **اجتهاد در اصول فقه:** اصلاح اندیشه اسلامی در چارچوب اجتهاد؛ محسن کدیور؛ بازاندیشی مناظره سید جمال الدین افغانی و ارنست رنان؛ مونیکا رینگروهالی شیسلا؛ ریشه های اصلاحات مذهبی دردوره پهلوی اول؛ زانت آفاری؛ بازپهای زبانی وینگنشتاپنی از گفت و گوهای هند و فارسی ادیان جهان؛ خوان کول؛ فهرست**

سنگ و گهر در هزار سال شعر فارسی (تشبیهات و استعارات)

همراه با شرح و معنی همه ابیات مربوط به سنگ و گهر در دیوان حافظ

نوشته بهرام گرامی، تهران، انتشارات علمی، ۱۳۹۳، صفحات: ۲۰۷، بها ۲۹۰۰۰ تومان

در پشت جلد کتاب آمده است:

«در میان دهها میلیون بیت شعر که از آغاز شعر فارسی تا کنون بر جای مانده، بخشی درباره سنگ و گهر است که سنگهای قیمتی و نیمه قیمتی و مروارید را در بر می گیرد. تا کنون هیچ گونه بررسی جامع در مورد این سنگها در شعر قدیم فارسی انجام نشده است. کتاب حاضر گواهی ست بر این که موضوع از اهمیت کافی برخوردار است و حرفهایی برای گفتن وجود دارد. در این کتاب حدود ۱۱۰۰ بیت شعر از ۱۰۵ شاعر، غالباً با شرح و معنی نقل شده است. با این امید که رمزگشای صدها بیت شعر در مورد سنگ و گهر باشد. بیشتر این ابیات از حافظ و مولوی و سپس از نظامی گنجوی و صائب است.»

کتاب «با یاد ایرج افشار» آغاز شده است.

آقای دکتر گرامی مؤلف کتاب *گل و گیاه در هزار سال شعر فارسی*: (تشبیهات و استعارات)، با شرح و

معنی همه ابیات مربوط به گل و گیاه در دیوان حافظ است که با مقدمه زنده یاد ایرج افشار ابتدا در ۱۳۸۶ ویراست دوم آن در ۱۳۸۹ از سوی انتشارات سخن منتشر شده...»

فهرست: به جای مقدمه؛ درباره این کتاب؛ فهرست شاعرانی که در این کتاب از آنان شعری نقل شده

است؛ منابع اصلی مورد استفاده. **بخش اول**، سنگهای قیمتی: الماس. جزع ← عقیق و جزع؛ دُر - مروارید؛ زبرجد ← زمرد؛ زمرد؛ عقیق و جزع؛ فیروزه (پیروزه)؛ لعل: لؤلؤ = مروارید؛ گهر = گوهر ← مروارید؛ مروارید، یاقوت، یشم. **بخش دوم:** سنگهای دیگر: بیجاده؛ شبه؛ کهریا؛ مرجان (بُسد).

آقای بهرام گرامی در «به جای مقدمه...» نوشته است:

«در آذر ۱۳۸۹ به ایران آمدم تا سنگ و گهر در هزار سال شعر فارسی را به ناشر بسپارم. به زنده یاد ایرج افشار، که پیشتر از آن با نوشتن مقدمه بر *گل و گیاه در هزار سال شعر فارسی* این مؤلف را سرافراز کرده بود، تلفن کردم. او که با تصحیح و نشر *جوهرنامه نظامی* راه را برای چنین تألیفی هموار کرده بود و با خواندن بخشهایی از کتاب حاضر، به صورت مقاله، قصد داشت مقدمه ای بر آن بنویسد، گفت: «چند روزی ست به ایران برگشته ام. این امریکا ما را مریض کرد.» گفتم برای یک هفته به شیراز می روم. گفت: «وقتی برگشتی بیا یکی دو صفحه برایت می نویسم.»

هفته به هفته جویای حال می شدم و هر بار امیدم کمتر می شد... شوق و رغبت نشر کتاب را از دست دادم. دلم نمی آمد کتاب را بدون مقدمه او به ناشر بسپارم.

آن روز صبح در مراسم تشییع در دارآباد احساس کردم کتابم قبل از انتشار یتیم شده است. اطرافم را نگاه کردم دیدم سایه این پدر از سر بسیاری کم شده و من کیستم که بتوانم در بزرگی این ضایعه حرفی بزنم. «مؤلف»

آقای گرامی نام هر شاعر با تعداد ابیاتی که از وی نقل شده است، سال تولد، و سال وفات او را آورده و بعد «منابع نثری قدیم»، منابع اصلی مورد استفاده خود را ذکر کرده است.

پنج سفرنامه، ژاپنی های دیدار کننده از ایران، دهه ۱۹۲۰ میلادی - ۱۳۰۰ خورشیدی

ترجمه دکتر هاشم رجب زاده، کیتچی نه اورا، تهران، انتشارات طهوری، تیراژ پانصد نسخه، بها ۱۴۰۰۰۰ ریال

فهرست سفرنامه ها: مقدمه ترجمه فارسی؛ سفرنامه اول: ۱ - دیدار ایران و بین النهرین؛ سفرنامه دوم: ۲ - یاد تهران؛ سفرنامه سوم: ۳ - سفرنامه ایران؛ سفرنامه چهارم: ۴ - آرمیده در خاک ایران (یادنامه نارویبه شو سوسه)؛ سفرنامه پنجم: ۵ - دیدارم با رضاشاه

پشتکار آقای دکتر هاشم رجب زاده به راستی ستودنی ست. وی سالهاست که وقت خود را وقف معرفی ایران و ایرانیان به ژاپن، و معرفی ژاپن و ژاپونیان به ایران کرده است، دست تنها، و به اصطلاح در دیار غربت. وی از ۲۵ سال پیش تا کنون یادداشتها و روزنامه های مسافران ژاپنی را که در بیش از ۱۳۰ سال گذشته به ایران آمده اند به تدریج به فارسی برگردانده و تا کنون ۱۳ جلد آنها را به چاپ رسانیده است. ناگفته نماند که چاپ این کتابها مرهون همت و کوشش آقای احمد رضا طهوری مدیر انتشارات طهوری در تهران است.

توشه، فصلنامه، شماره ۲۳، پائیز ۱۳۹۴

صاحب امتیاز: ناصر فرخ؛ سردبیر: سایه سعیدی سیرجانی
صفحات: ۲۹۹، بهای اشتراک، امریکا با احتساب هزینه پست: ۱۰۰ دلار، کانادا: ۱۲۰ دلار، دیگر کشورها ۱۵۰ دلار. اشتراک برای مؤسسات و کتابخانه های آمریکا ۱۷۰ دلار، کانادا: ۱۸۶ دلار، دیگر کشورها ۲۲۰ دلار، تک شماره ۲۰ دلار. نشانی پستی:

3370 N. Hayden Road # 123 - 300 - Sottsdale, AZ 85251

فهرست: مُهر و نشان؛ نکته؛ باده کهن؛ ناوک نامه؛ آینه، زمان، تاریخ و تریج؛ کوی دوست؛ قد پارسی؛ رود؛ ریشه در خاک؛ یاد؛ تزییر نامه؛ سر سودایی؛ سخن دوست؛ زیر و بم.
در زیر عنوان «نکته» مقاله «از تجربه هیروشیما تا توافقنامه وین» نوشته آقای احمد احرار چاپ شده است.

وقف نامه مدرسه چهار باغ اصفهان

با مقدمه ای از استاد علامه جلال الدین همایی، به کوشش ماهدخت بانو همایی

تهران، مؤسسه نشر هما، چاپ اول ۵۰۰ نسخه، ۱۳۹۴، تلفن مرکز، پخش ۷۷۳۵۳۹۶۹

قیمت ۵۵۰۰۰ تومان

فهرست: یادداشت مرحوم استاد؛ تعریف وقف از شرح لمعه؛ تعریف وقف؛ چند نکته درباره این وقفنامه؛ دفعه [بی]؛ چهار سوق بزرگ عباس آباد اصفهان - مصارف؛ بازارگاه؛ دفعه، دفعه، دفعه؛ حواشی صفحه ها...؛ فهرست جایها؛ فهرست اشخاص؛ فهرست کتابها و نشریات، کتاب شروع می شود.
فهرست موقوفات مدرسه چهارباغ سلطانی اصفهان و سایر اوقاف عهد شاه سلطان حسین صفوی ست

که شخص پادشاه متولی، و آقا کمال ریش سفید حرم و صاحب جمع خزانه عامره نایب التولیه بوده است. این اوقاف یک طومار اصلی و دو سواد تفصیلی، و ده فهرست اختصاری داشته که نسخه حاضر یکی از آن ده فهرست است که در ابتدا متعلق به شیخ جلال رئیس مدرسه چهار باغ بوده و اکنون که حدود ۲۵۳ سال از آن تاریخ می گذرد، به تملک این حقیر جلال الدین همایی درآمده است. و این فیض عظیم به واسطه دوست گرامی، آقای آقا رضا فلسفی وفقه الله تعالی به این بنده واصل گردید. در اصفهان به تاریخ شهریور ماه ۱۳۳۷ شمسی، موافق ربیع الاول سنه ۱۳۷۸ قمری هجری. والله ملک السموات و الارض (جلال الدین همایی)

علما و مشاهیر رجال آنعهد که اصل وقف نامه و این فهرست به خط وامضای ایشان مسجل است: ۱ - آقا حسین حیلانی لبنانی، ۲ - میر محمد باقر ملا باشی، ۳ - آقا کمال ریش سفید حرم، ۴ - شیخ زین الدین فرزند...، ۵ - میرزا محمد شفیع خراسانی، ۶ - محمد حسین بن شاه محمد تبریزی، ۷ - (المتوکل علی الله الملك العلی سید محمد باقر بن سید حسن الحسینی). این شخص غیر از محمد باقر ملاباشی ست که پسر میر محمد اسماعیل بود. (پایان یادداشت‌های مرحوم علامه استاد جلال الدین همایی بر وقفنامه)

نقد و بررسی کتاب، تهران

فصلنامه آموزشی، اطلاع رسانی، تحلیلی در زمینه مسائل اجتماعی و فرهنگی؛ مدیر تولید: هوش آذر آذرنوش، شماره ۴۸، پائیز ۱۳۹۴، ۱۷۲ صفحه، ۸۰۰۰ تومان.

فهرست مطالب: مقالات؛ قول و غزال معاصران؛ داستان، کند و کاو؛ نام بعضی نفرات؛ شعر؛ در این دنیای بزرگ؛ خاطرات فرهنگی؛ کتابهای خارجی؛ کتابهای فارسی؛ معرفی کوتاه؛ کتابها و نشریه های تازه؛ چهار هنر؛ آینه جون...؛ گزارشها؛ نامه ها؛ خواندنیها و نکته ها؛ مشترک فصل.

از بررسی کتاب باید سپاسگزار بود که در سالهایی که همه خدمتگزاران ایران در دوران پهلوی اول و دوم را لجن مال می کنند، از علی اصغر حکمت خدمتگزار فرهنگ ایران به نیکی یاد کرده و در مقاله «ایران در فرهنگ جهان»، خطاب به جناب آقای علی اصغر حکمت را به مناسبت انتشار کتاب دو شاهکار ادبیات جهان: رومئو و ژولیت و لیلی و مجنون، دو اثر ارزنده مرحوم علی اصغر حکمت در سال ۱۳۱۷. این کتاب اخیراً از سوی انتشارات آگاه منتشر شده است.

نقد و بررسی کتاب

مخصوص پنجاهمین شماره، بهار ۱۳۹۵، ۲۲۸ صفحه، بها ده هزار تومان
فهرست: مقالات، داستان، قول و غزل متقدمات، نام بعضی نفرات، آینه عبرت، خاطرات فرهنگی، شعر، نمونه های نقدهای بایسته در گذشته، کتابهای خارجی، کتابهای فارسی، معرفی کوتاه و قس علی هذا، خواندنیها و نکته ها، نامه ها، کتابها و نشریه های تازه، آینه چون، گزارشها، نیازمندیهای فرهنگی

بررسی کتاب ویژه هنر و ادبیات

زیر نظر مجید روشنگر، شماره ۸۳، دوره جدید، سال ۲۵، پائیز ۱۳۹۴، بها ۱۰ دلار

با آثاری از: چند حرف؛ نقد و بررسی کتاب؛ نقد شعر؛ خاطرات؛ جستار؛ داستان کوتاه؛ شعر؛ شعر دیگران، از میان نامه خوانندگان؛ تقابل اندیشه.

این شماره آغاز می شود با چند حرف؛ مجید روشنگر که مانند شماره های پیش خواندنی ست. حرف پنجم را در این شماره به استاد مجتبی مینوی اختصاص داده است: «از استاد مجتبی مینوی شنیدم که می گفت من هنوز در این روزهای پیری هر روز یک لغت تازه می آموزم. حالا حکایت این شاگرد ناچیز است.

در گذشته ها برای این که بدانند چه کسی در پشت در خانه دستگیره در را به صدا در می آورد، دق الباب یا دستگیره در را به دو صورت می ساختند. دق الباب زنانه را به شکل «حلقه» و دستگیره مردانه را به شکل «لنگر» می ساختند که هر کدام صدای متفاوتی داشت. از این جا بود که وقتی شاعر می فرماید: «در فکر تو بودم که یکی حلقه به در زد» می فهمیم که منظور شاعر معشوقه وی بوده است. اما وقتی می گوید: «کبه کبه در میزنه؟ من دلم می لرزه/ درو با «لنگر» می زنه، من دلم می لرزه» می فهمیم که منظور شاعر از آن کس که پشت در است، مرد است، پس معنی حلقه و لنگر را دریافتیم.»

بررسی کتاب ویژه هنر و ادبیات

زیر نظر مجید روشنگر، شماره ۸۴، دوره جدید، سال بیست و پنجم، پائیز ۱۳۹۴، بها ۱۰ دلار نشانی

Persian Book Review

P. O. Box 1174, Malibu, CA 90265

نوشتار ۱۹۱۵ - ۹

محمد ربوبی

این نهمین نوشتاری ست که آقای محمد ربوبی در سالهای اخیر ترجمه و منتشر کرده است. عنوان نوشتارها بدین شرح است:

- * «رؤیاهای جاودانه کافکا» (۱۹۸۳)؛ نوشته بورخش ترجمه ربوبی.
- * «شادی و رنج ترجمه آثار ادبی» نوشته انکه براسینکا.
- * «مصاحبه ای با هرتا موللر، برنده جایزه ادبیات نوبل، نهم اکتبر ۲۰۰۹».
- * «بیوگرافی کوتاه کارل فون اوسیتسکی»، کوشنده آزادی بیان.
- * «انتقام ژنرالها» نوشته کورت توخولسکی.
- * «نلسون ماندلا و زندانبانش گرگوری»، به مناسبت درگذشت ماندلا.
- * «مبانی خشونت و اعمال قهردر ادیان»، نوشته استادان دانشگاه و اعضای شبکه دین و سیاست، در دانشگاه مونسستر (آلمان). مسیحی ها و بودیست ها نیز در کشتار دست کمی از مسلمانان ندارند.
- * «موروثیه اعمال قهر صلیبیون»، نوشته گرد التهوف، ترجمه محمد ربوبی.
- * «فمینیسم اسلامی چه اقبالی خواهد داشت؟» نوشته سوزانه شروتر.

* «گفتگو با منفورترین زن فمینیست لبنان».

* «گفتگو درباره اثری با عنوان: تاریخ سکس»، نوشته فرامرز دبهوی والا، استاد تاریخ در اکسفورد،

ترجمه محمد ربوبی.

* «بوسیدن عاشقانه»، گفتگو با الکساندر لاکورا.

* «آرزوی من»، نوشته سیران آسم، حقوقدان و مدافع حقوق زنان، ترجمه محمد ربوبی.

* «اسلامی شدن علوم پزشکی»، نوشته محمد ربوبی (این بخش جداگانه در این شماره ایران شناسی

چاپ شده است)

کلمت‌ها

ج ۴۰

امامزاده های زنده...



در فرهنگ معین از چند تن به نام «عَلَم الهدی» یاد شده است که قدیمی ترین آنها علم الهدی رازی ست از علمای بزرگ شیعه در قرن ۵ و ۶ هجری قمری، و دو تن دیگر از علمای شیعه قرن ۱۲ و ۱۳ هجری هستند. در دوران حکومت اسلامی ایران علم الهدی دیگری نیز پیدا شده است که خوشبختانه تصویر او را در اختیار داریم. وی سید احمد علم الهدی ست که امام جمعه مشهد است و صاحب آلف و الوف. این مرد محترم که تصویرش را در این جا ملاحظه می کنید، فقط به عنوان امام جمعه اکتفا نمی کند و می گوید چون «مقام معظم رهبری» [آیت الله خامنه ای] «امام» است، ائمه جمعه هر شهر در نقش

امامزاده زنده آن شهر هستند و بقعه و بارگاه هم همان دستگاه نماز جمعه است. بنابراین شما باید از امام جمعه شهرتان محافظت کنید. وی در ادامه افزوده است: «مردم نباید بی در و دروازه امام جمعه را نقد کنند. اگر امام جمعه توسط مردم تعدیل و یا ارزیابی شود روحیه اش را از دست می دهد و نمی تواند کارآمد باشد و این وظیفه شما مسؤولین «ستاد نماز جمعه» است که از طریق فرهنگی صحیح امام جمعه را ارزیابی کنید تا روحیه و حیثیتش را از دست ندهد. علم الهدی با این بیان که امام جمعه هر شهر در نقش امامزاده زنده آن شهر است، خطاب به مسؤولین ستاد نماز جمعه استان افزود از آن جایی که مقام معظم رهبری امام است، ائمه جمعه هر شهر امامزاده زنده آن شهر است و بقعه و بارگاه هم همان دستگاه نماز جمعه است. بنابراین شما باید از امام جمعه شهرتان محافظت کنید.» (به نقل از نشریه /ایران مهر، ۱۳ نوامبر ۲۰۱۵، صفحه ۳).

**

مدتی پیش نیز گزارشی درباره تعداد امامزاده های ایران از سوی مقامی مسؤول در ایران منتشر گردید که در /ایران شناسی نقل کردیم. در این گزارش آمده است که تا پیش از انقلاب اسلامی، کمتر از یک هزار امامزاده در ایران وجود داشته است ولی در زمان صدور این گزارش (دو سه سال پیش)، تعداد امامزاده های ایران به رقم نه یا ده هزار سیده است (رقم دقیق را به خاطر ندارم) کارهای این امامزاده ها به دست شخصی ست که از سوی آقای خامنه ای انتخاب می شود و او درباره درآمدهای کلان این امامزاده ها به کسی جز آقای خامنه ای جوابگو نیست. در این گزارش به این موضوع مهم اشاره نگردیده است که در مدت بیست سی سال اخیر، چگونه این همه امامزاده کشف شده اند.

۰۴۰ ج

هدایة المتعلمین فی الطب [الکترونیکی]!

تدوین کتاب الکترونیک، بازنویسی و تصاویر: دکتر حسین حاتمی / سال ۱۳۸۹، دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی - درمانی شهید بهشتی، دانشکده بهداشت، بسترهای پژوهشی پزشکی نیاکان.

مدتی پیش یکی از خوانندگان /ایران شناسی، سه صفحه آغاز این کتاب الکترونیکی را، از طریق «فکس» برای بنده فرستاده است شاید بدین سبب که می دانسته است این

کتاب در سال ۱۳۴۴ هنگامی که در دانشگاه مشهد به تدریس مشغول بودم «به اهتمام» این بنده جزو انتشارات آن دانشگاه در ۹۱۴ صفحه چاپ و منتشر شده است. کتاب هدایه قدیمی ترین کتاب پزشکی فارسی ست که به دست ما رسیده و از آن سه نسخه خطی در کتابخانه بادلیان آکسفورد، کتابخانه فاتح استانبول، و کتابخانه ملک موجود است.

اگر تمام کتاب الکترونیکی دکتر حاتمی بر اساس همین سه صفحه تهیه شده باشد، موجب تأسف بسیار است، زیرا دکتر حاتمی که ظاهراً با زبان فارسی بازده قرن پیش آشنایی ندارد در متن کتاب دست برده است. در درجه اول کلمه «مر» را که زائد پنداشته در همه جا حذف کرده است و بقیه تغییرات را فهرست وار در این جا نقل می کنم:

زمین به جای: زمی، یکدیگر به جای: یک از دیگر، انسان به جای: آدمی، آن را به جای: ورا، انسانها به جای: آدمیان، کتابها به جای: کتبهها، یکتایی به جای: یکی، گواهی به جای: گواهی، انسانها به جای: مردمان، بر هر انسانی به جای: بر هر مردمی، باشد به جای: بُود، پزشکی به جای: بجشکی، بزشکنمایان به جای: مفتعلان بجشکان، درخواست کردی، به جای: اندرخواستی، فایده رساند، به جای: فایده بُود، چهار عنصر به جای: چهار عناصر، گیاهخوار، به جای: گیاخوار، باشد به جای بُود، قلب به جای: دل، نظیر، به جای: اعنی، کبد، به جای: جگر، پاهای، به جای: پایان، دیگری باشد، به جای: دیگر بُود، پیشهای، به جای: پیشه ای.

آقای دکتر حاتمی زیرنویس صفحات را که حائز کمال اهمیت است نیز حذف کرده و در نتیجه به جای این اثر یگانه، شیر بی یال و دم اشکمی در «بسترهای پووهشی پزشکی نیاکان!» دانشگاه شهید بهشتی چاپ کرده است. دیگر این که نوشته است هدایه المتعلمین «دومین کتاب پزشکی به زبان فارسی» ست نادرست است، زیرا اولین کتاب پزشکی به زبان فارسی ست.

کاش آقای دکتر حاتمی متن چاپ شده هدایه المتعلمین را از آغاز تا پایان با تمام زیرنویسها به صورت الکترونیکی منتشر می کرد.

فهرست مندرجات

سال بیست و هفتم «ایران شناسی»

بهار - زمستان ۱۳۹۴

مآثر

۶۰	آموزگار، ژاله: اشاره به نیروهای فراسویی در استوانه کوروش و سنگنوشته های هخامنشی
۵۶۸	اسپراکمن، پال: ممنوع در ایران، مطلوب در خارج
۳۸۴	استعلامی، محمد: شعر امروز و چهار پرسش!
۲۰۸	امید سالار، محمود: احتمالی در معنی مُثَل «شاهنامه آخرش خوش است»
۴۳	بابک، علی: این توده ایهای نازنین!
۲۵۶	پروین، ناصرالدین: حیل المتین در نجف
۳۳	_____ : طوفان هفتگی
۳۵۰	تقی، شکوفه: بازتاب خشونت در ترجمه سیاسی از پسوند «گری»
۱۳	_____ : پربشانی طلایی و نظم مقدس. بینا متنیّت و فقدان کلان صدایی در شعر حافظ
۵۰۰	_____ : سی رنگ در تخلص حافظ
۱۸۴	_____ : نقش تاریخ در زبان، بررسی تطبیقی پسوند «کار» در زبانهای فارسی و سانسکریت
۲۴	توکلی صابری، محمد رضا: دیدار پیر یمگان، شرح سفر به کوهستانهای بدخشان و دیدار از مزار ناصر خسرو
۳۷۴	جوادی، عباس: نامه استالین به پیشه وری
۵۴۶	حسینی پور، مسعود: چگونه زبان «فارسی» در ورارود «تاجیکی» شد
۳۹۶	_____ : سید رضا علی زاده سمرقندی، فرهیخته ایرانی تبار
۲۲۲	حیدر علی، محمد اسماعیل: سه ضلع مثلث خیانتی که در جنگهای ایران و روسیه کمر ایران را شکست
۱۰۷	رجب زاده، هاشم: مصدق در یادداشتهای کاظمی
۲۵۹	رضازاده لنگرودی، رضا: بازنگری در جنبش استادسیس (۱۴۱ - ۱۵۱/۷۵۸ - ۷۶۸)
۴۱۴	شاهمرادی، بیژن: کار و کردار ایزدان و ایزد بانوان استوره ها: و بازتاب آنها در زندگی و فرهنگ شفعی کدکنی، محمد رضا: [کفر بزرگ: در مورد آثار نیما یوشیج، ملاک اعتبار

- ۲۴۵ «تاریخ نشر» آنهاست و نه...]
- ۵۱۵ طالقانی، محمد علی: پادشاهی بزدگرد سوم، آخرین شاهنشاه ساسانی
- ۲۳۱: خسرو پرویز و پایان کار او. بازسازی یک محاکمه تاریخی (۱)
- ۴۰۴: خسرو پرویز و پایان کار او. بازسازی یک محاکمه تاریخی (۲)
-: سیمای ایران ساسانی به روایت مورخین دوره اسلامی.
- ۸۸ فصل پنجم - مردم و زندگی آنها؛
- ۹۵ فصل ششم - فضای اندیشه ها
- ۲۵۱ قلم کار پور، شیرین: شاهنامه در دیوان غزلیات حافظ شیرازی
- ۵۴۴ کریم زاده تبریزی، محمد علی: قدیمی ترین دستنوشته فارسی مورخ ۴۳۱ هـ. ق.
- ۳۶۲ گرامی، بهرام: شاهنامه فردوسی به تصحیح جلال خالقی مطلق، نقد و نظری بر یادداشتها (در عرصه گل و گیاه)
- ۵۵۹: نکته هایی درباره دیوان حافظ به تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری
- ۲۷۳ مثنوی، جلال: پیام عبید زاکانی در موش و گربه
- ۴۴۱: چند کلمه درباره استادم بدیع الزمان فروزانفر
- ۱: حدیث بر دار کردن حجت الاسلام به عنوان «مفسد فی الارض»
- ۳۴۳: خط در ایران
- ۱۲۰: در ایران چه می گذرد
- ۴۳۳: دکتر مصدق، مصطفی فاتح، و محمد نمازی
- ۱۷۱: روی سخن با شیفتگان دکتر مصدق است
- ۴۸۷: نقش جمال امامی در ملی کردن نفت
- مظاهری، احمد: جنبه ملی چه نیازی به تنظیم و چاپ بیوگرافی مخدوش و بزک شده دکتر مصدق دارد؟
- ۵۹۳
- ۵۷۶ نامور، بیژن: من، تو، او، ما، شما، ایشان
- ۷۲ یغمایی، پیرایه: جایگاه آسمان، در شعر و ادب فارسی، بخش دوم و پایانی

برگزیده

- ۶۴۰ ۱ - ۲ - حاکمیت فقها بر مردم
- ۲۸۲ دبیری، مصطفی: «فکر اشغال ایران». «علت اشغال ایران: حضور اتباع آلمانی، علت یا بهانه آن»
- ۶۲۵ شفیع کدکنی، محمد رضا: تقلیدی شگفت آور از شاهنامه در قرن هفتم
- ۱۲۸ _____: یکی از عوامل ساخت و صورت در موسیقی شعر فردوسی
- ۴۵۳ صدیق، عیسی: همدوشی مرد و زن
- ۴۴۸ کیوانی، مجد الدین: فروزانفر، بدیع الزمان
- ۲۹۹ نائل خانلری، پرویز: درباره لغت سازی
- ۶۱۹ موحد، محمد علی: درباره نام کتاب مثنوی
- ۶۲۹ هنر، علی محمد: دائرة ربه - ادبای سبه

نقد و بررسی کتاب

- ۱۵۶ حافظیان، محسن: معماری و معماران سبزوار، سبزوار ۱۳۹۲
- سجادی، علی: گذر از آتش، یادمانده های مبارزه برای آزادی و کرامت انسانی،
- ۴۶۲ خاطرات ایرج قهرمانلو
- _____: نهضت مشروطه و نقش تقی زاده سوسیال دموکراسی و جدایی دین از دولت،
- ۱۴۲ تحقیق و تألیف منوچهر بختیاری
- متنی، جلال: تاریخ منجم باشی یا صحایف الاخبار فی وقایع الآثار (از تشکیل دولت عثمانی تا
- ۳۲۵ پایان سلطنت سلیمان خان قانونی)، مترجم نصرت الله ضیایی
- _____: توقیف هویدا داستانی از انقلاب ایران، و ماجرای معهود فرح و بنی صدر در قاهره
- ۶۵۱ نوشته سعیده پاکروان، ترجمه نیما همایون پور
- _____: حاجی بکتاش از افسانه تا حقیقت، رد پای فرهنگ ایران، در آسیای صغیر و بالکان،
- ۴۷۴ نوشته ایرن ملیکوف، ترجمه نصرت الله ضیایی

خاطرات

- ۳۰۴ لاجوردیان، اکبر: جدایی از سرزمین مادری
- ۶۰۰ پهلوی، والاحضرت اشرف:

گنجینه درآمارات فارسی

۱۶۱	ج.م.: معرفی ۶ کتاب و مجله
۳۲۹	_____: معرفی ۱۱ کتاب و مجله
۴۷۹	_____: معرفی ۱۰ کتاب و مجله
۶۶۱	_____: معرفی ۷ کتاب و مجله

گنجینه

۶۶۷	ج.م.: امامزاده های زنده...
۶۶۸	ج.م.: هدایای المتعلمین الکترونیکی

آراء و افکار نظری

۳۳۴	نامور، بیژن: دو نکته، درباره «بینامتنیت» و «این توده ایهای نازنین»
-----	--

جلال‌متنی

خاطرات سال‌های خدمت

از دبیرستان البرز تا فرهنگستان ادب و هنر ایران

۳۲۵ صفحه + فهرست اعلام

بها: ۳۰ دلار

۲۰۱۶ میلادی - ۱۳۹۵ خورشیدی

شرکت کتاب



Ketab Corp.
1419 Westwood Blvd.
Los Angeles, CA 90024 U.S.A.
Tel: (310)477-7477



کتابفروشی

شرکت کتاب

۷ روز هفته

۱۰ صبح تا ۸ شب

- انواع تابلوهای خوشنویسی (اصل و چاپ)
- بیش از ۱۰۰۰ عنوان نوار و کامپکت دیسک موسیقی اصیل، سنتی، فولکلور و کودکان که مجموعه آن را در هیچ کجا پیدا نمی کنید
- مجموعه ای از زیبا ترین کارت های تبریک و کارت پستال برای مناسبت های مختلف
- بزرگترین کتابفروشی ایرانی در خارج از کشور
- مجموعه ای بی نظیر از بهترین کتاب های فارسی و انگلیسی مربوط به ایران
- مجموعه ای بی نظیر از کتاب ها و نوارهای آموزشی فارسی و انگلیسی
- مجموعه ای بی نظیر از نشریات فارسی منتشره در سراسر جهان
- نشریات روزانه، هفتگی، ماهنامه ها و فصلنامه های اجتنامی، سیاسی، فرهنگی و هنری

(310) 477-7477

خارج از لوس آنجلس

1-800 FOR-IRAN

3 6 7 - 4 7 2 6

Website: www.ketab.com

زمین روزانه - لوس آنجلس

1419 Westwood Blvd.,
Los Angeles, CA 90024

بین Santa Monica و Wilshire

E-mail: ketab@ketab.com

نگاهی
به کارنامه سیاسی

دکتر محمد مصدق

تألیف
جلال ستینی

چاپ دوم: بهار ۱۳۸۸ خورشیدی / ۲۰۰۹ میلادی
با افزودن پیوست شماره شش
چاپ نخست: پائیز ۱۳۸۴ خورشیدی / ۲۰۰۵ میلادی

شرکت کتاب



Ketab Corp.
1419 Westwood Blvd.
Los Angeles, CA 90024 U.S.A.
Tel: (310)477-7477

Iranshenasi

Index to Volume 27
Spring 2015 - Winter 2016

Abstracts of Persian Articles by:

Heydar Ali, Mohammad Ismaiel: The Treacherous Three that Broke Iran's Back in the Russo-Iranian Wars	8
Matini, Jalal: Dr. Mosaddeq, Mostafa Fatch, and Mohammad Namazi	11
_____ : Obeyd-e Zakani's Message in the Poem Mush-o Gorbeh ("Cat and Mouse")	9
The Role of Jamal Emami in the Nationalization of Iran's Oil	19
The Story of Hanging of the Hojjat al-Eslam for "Sowin Corruption on Earth" (<i>Mofsed fi-al-Arz</i>)	1
To those Smitten with Dr. Mosaddeq	5
Movahhed, M. A. : On the Naming of the Mathnavi	50
Sadiq, Issa: Equality of Men and Women	17
Sprachman, Paul: Banned at home, Trumpeted Abroad	24
Taghi, Shokoufeh: Reflection of Aggression in the Political Translation of "gari" Suffix	13
_____ : The golden chaos and the sacred. Order Intertextuality and the absence of monophony in the poetry of Hafez	3
Taleghany, M. A. R.: Khosrow Parviz The Last Great Emperor of The Sassanid Dynasty	14
_____ : Yazdگرد III The Last Emperor of the Sassanid Dynasty	21

Banned at home, Trumpeted Abroad

Paul Sprachman

Amir Hassan Cheheltan's two novels *Revolution Street and Tehran, City without Sky* cannot be published in Iran. Completed more than a decade and a half ago, the books are banned in the original because they are "against values held dear in the Islamic Republic" (zedd-e arzeshi). Naturally, this domestic ban has increased interest in Cheheltan's work abroad; in the last decade his work has been translated into a number of languages. The English-language translator of Cheheltan's *Revolution Street* (Tehran, Khiaban-e Enqelab), Sprachman discusses how the silencing of Cheheltan in his native Persian has amplified his voice in translation. Censorship has lent credibility to his fictional account of two men who benefitted from the Islamic Revolution: one a former butcher and royalist street thug who rises to the top of the Islamic Republican penal system; the other a school dropout and self-taught "moral surgeon" (jarrah-e akhlaqi) who grows rich repairing hymens but is disillusioned with the fruits of the Revolution.

encounter but Was defeated in a second battle as he was betrayed by one of his commanders. Moka'bar, After their victory the Arabs massacred some forty thousand citizens of Stakhr. Yazdsird had to move to Kirman.

4 - As is expected from the ambitions of the governors of this time, the governor of Kirman disobeyed him and Yazdsird had to move once again to Systan.

5 - The governor of Systan disliked Yazdsird's demand for the revenue, came to agreement with the Arabs and forced Yazdsird out of Systan.

6 - Yazdsird had to move to Khorassan, The recent pattern of events was once more repeated here and the governor refused him access to the grand castles of the area and Yazdsird, who could not settle with his entourage in small castles, had to move to Marv, near the borders with China

7 - When in Marv, Yazdsird got in touch with the China's emperor and asked for help. At the same time he made an agreement with the commander of the Turkic tribes. The governor of Marv, called Mahouye Sourie, feared that his rule would come to an end with Yazdsird's presence in Marv, secretly made an agreement with the Turkic commander, promising him a great amount of money, and in an encounter with the Arabs he and his Turkic counterpart left the battle scene .. The: king had to flee and ended up in a watermill, Mahouye sent some soldiers to find and kill him. The body of Yazdsird Was then thrown into the river Morghab. He then 'pretended that the mill owner had. killed the king, which rumours the populace did not believe. Mahouye's family became known as Khodat-Koshan (king killers), a crime considered a cardinal sin.

The Morghab river took the body of Yazdsird to the delta of the Zariq, tributary. The people of the town found the body and the Bishop of Marv let the funeral cortege go to a church yard where he was temporarily buried to be later taken to Stakhr. (If Mahouye was not the instigator of the fiasco, he, as the king's representative in Marv should have looked after his king's body and not the bishop of the town.) Yazdsird's crown prince and the family were granted a large estate by the emperor of China where they settled as local princes for one century and spread the Persian culture there.

The irony in all these trials is the fact that most of the governors and commanders who betrayed Yazdsird were either killed by the same Arabs whom they had entrusted their future with or one way or another disappeared soon after their hideous crimes.

Shahryar, a favourite of queen Shireen with whose permission he had access to one of the princesses, Yazdgird was the son of this Shahryar. Once when Parviz regretted not having a grandchild Shireen presented him With Yazdgird. On inspection Parviz found a mark on the child's lower body and ordered Shireen to send him away. Yazdgird, thus ended up in the old city of Stakhr, in Pars province. hundreds of miles away from the capital Tisfoon, near the present day Baghdad.

After Parviz, his son, Shirouye soon started a campaign of fratricide that left no prince of blood in the capital, After his expected. short reign the crown passed between some twelve secondary princes in just four years. The instability in the thus caused ruling class encouraged the Arabs newly converted Muslims to aspire to great wealth and luxury of Iranian life. Out of a dearth of royal princes the governing elite brought prince Yazdgird from Stakhr and crowned him as king. He was twenty One years old. He was a good king and brought some stability to the country and the Arabs stalled in their raiding Iranian borders for a while and the second Caliph ordered his troops to stay on the desert side of the Euphrates. The fatal flaw in his rule was his commander-in-chief general Rustam, who 'Was not a fighting man and tried to stop Arab invasion by negotiating with them. Had he moved even a part of the awesome army at his command to quell the Arab raids on his country, the question of early Arab raids, commanded by a local bandit, would have been seen to in a matter of weeks. "The Arab bandit soon learned of a new power rising in Arabia and asked them to help him. The newly formed, small army was encourage into forays in and around the capital and when eventually Rustam took to the battle there appeared one of those annual, desert sandstorms which blows from Iraq in a north-east direction, The Arabs had their bock to the sandstorm while the Iranians were facing the heavy sand clouds without having any protection for their eyes. This ended in the infamous battle of Kadessiyah and the end of the empire. Yazdgird's trials began as follows:

1 - Yazdgird withdrew his entourage to Rey, which covered the: cities of Kom, Kashan, Saveh, Oazvin and parts of Hamadan. The governor of Rey resented Yazdgird's authority over himself, restricted his authority and eventually forced Yazdgird to move to Isphahan.

2 - In Isphahan Yazdgird appointed a commander, Siyah Daylami, with there hundred warriors to stop the Arab army who were chasing him. Siyah betrayed his master and. after some discussion with his fellow officers, Joined the Arabs rather than fighting them:

3 - Yazdgird then moved to Stakhr, the Zoroasterian temple city and the birthplace of the Sassanids, which was away from the frontline. His commander was Sharhrak and he defeated the Arabs in the first

the form of Persian poetry, also called *mozdavaj* ("dual, twin"). It is a akin to *ghazal* (lyric), *qasideh* (ode), *roba'i* (quatrain), *mostazad* (increment poem) etc. The name of the book is *Mathnavi*, but it is strange for a book to be named after its poetic form.

The author then adds that there is a similar oddity in the naming of the *Qor'an*, for *qor'an* is not the name of the book, rather a noun from the Arabic word for "reading." The term appears more than sixty times in the text either alone or modified such adjectives as "glorious" or "sage" or "clear." However the *Qor'an* is known by other names, the most important of which is *ketab* ("the book"), which appears in the text far more often than the term *qor'an*.

The writer then adds that the *qor'an* has another substantive which is similiar to the word *mathnavi* and which appears in two verses as *mathani*. What is remarkable is that *mathani*, exactly like *mathnavi*, means "dual" or "geminate."

Movahhed refers to exegetical literature on the intent of the word *mathani* in the *Qor'an* and the complete verbal congruity between *mathnavi* and *mathani*. He finds this point worthy of more study and scrutiny. He then turns to the surface characteristics and content of the *Mathnavi*. In the writer's view they speak to "a duality, two-sidedness, two-bilateral quality in the writing"; to the fact that "Rumi

saw every fiber of creation woven from opposites, that is strung together from reciprocities, incompatibilities, and contraries"; and to the notion that "uniformity, homogeneity, similarity, and purity are not commonplace in the world."

Yazdgird III

The Last Emperor of the Sassanid Dynasty*

M. A. Taleghany

It could be said that with *Khosrow Parviz*'s death the powerful Sassanid dynasty's four centuries rule came to an end.

Parviz strongly believed in astrology. The royal astrologers had predicted that the Sassanid rule would come to an end at the hands of one of his children who had a sign on his body. Thus, *Parviz* gathered the princes in a lofty palace; they were royally looked after but were forbidden any contact with princesses. The only exception was Prince

* Abstract translation by the author.

In the 13 March 1952 session of Parliament Dr. Mosaddeq described Jamal Emami's efforts in the oil nationalization this way: "Now I feel it incumbent on me to express my thanks to Mr. Jamal Emami's for his very helpful, last hour efforts in nationalizing the oil industry..."

From this Dr. Matini concludes and ponders the following:

1. Mohammad Reza Shah not only did not oppose Dr. Mosaddeq's becoming Prime Minister, several times over the years he secretly proposed the position to him.

2. Contrary to Dr. Mosaddeq, who was opposed to British policy in Iran with respect to oil, Jamal Emami, the delegate in Parliament, was well known for his pro-British views.

3. It is not clear why Dr. Mosaddeq, who did not entirely trust his colleagues in the National Front, had been so close to Jamal Emami. Why did he accept the seven-point proposal to nationalize oil written by Emami, only adding two points of his own to the proposal? Did Emami first consult with Dr. Mosaddeq before formulating the seven points and then give it to him? If we don't accept this, then we must agree that Jamal Emami and Dr. Mosaddeq's views on carrying out the oil nationalization law were the same.

4. Not only did Jamal Emami offer the post of Prime Minister to Dr. Mosaddeq on behalf of the Shah several times, but in a closed session of Parliament, when expressing doubts about what would happen with the oil nationalization law in the wake of Ala's resignation from the post, Emami in the presence of others said to Dr. Mosaddeq, "Why don't you accept the position yourself?" Dr. Mosaddeq immediately said, "I would accept and will become Prime Minister."

The writer then poses this question: If Mosaddeq and Jamal Emami were at opposite ends of the spectrum, how is it that in the instances outlined above, their views were so congruent?

Dr. Matini's article in addition to discussing the cooperation between Jamal Emami and Dr. Mosaddeq, also refers to instances in which they disagreed. Emami from the start of Mosaddeq's tenure as Prime Minister in certain cases not only openly opposed some of his actions, but he also took on leadership of the opposition minority faction in Parliament.

On the Naming of the Mathnavi

M.A. Movahhed

In his article Movahhed writes about the naming of the Mathnavi, "The term mathnavi (long poem in rhyming couplets) is applied to one of

Abstracts of Persian Articles*

The Role of Jamal Emami in the Nationalization of Iran's Oil

Jalal Matini

Dr. Matini first reviews the history of oil nationalization in the 15th session of Parliament, including such topics as the Qavam al-Saltaneh protocol with Soviet Ambassador Sadchikov on oil and the approval of Clause 1, which "made the government the agent of reclaiming Iran's national rights over the oil in the south." He discusses the role played by Jamal Emami in the oil issue and his invitation to Dr. Mosaddeq to become prime minister.

In his memoirs, Mosaddeq, writing about the closed session of Parliament on 29 April 1951, which resulted in his becoming Prime Minister, states: "On that day a closed session of Parliament was held to discuss the appointment of a future Prime Minister...To speed things up and put an end to the discussions, one of the delegates had come to my home several days before the assassination of Prime Minister Razmara and passed on the Shah's invitation to me for the position, and I accepted."

Mosaddeq did not name the delegate, but his son, Dr. Gholam-Hossein Mosaddeq, has written he was Jamal Emami.

On 26 April 1951 Mosaddeq submitted to the Oil Commission a nine-point proposal to carry out oil nationalization. Jamal Emami had originally prepared a seven-point proposal to this effect and given it to Dr. Mosaddeq. Dr. Mosaddeq added two points to the proposal dealing with compensation and how the eviction was to be carried out.

* All translations, unless otherwise stated, are by Paul Sprachman.

M. A. Taleghany	Yazdgird III The Last Emperor of the Sassanid Dynasty	21
Paul Sprachman	Banned at home, Trumpeted Abroad	24

Contents

Iranshenasi
New Series

Vol. XXVII, No. 4, Winter 2016

Persian

Articles	487
Memoirs	600
Selections	619
Book Reviews	651
Short Reviews	661
Simultaneous	668

English

Abstracts of Persian Articles by:

Jalal Matini	The Role of Jamal Emami in the Nationalization of Iran's Oil	19
M.A. Movahhed	On the Naming of the Mathnavi	20

Iranshenasi

A JOURNAL
OF IRANIAN STUDIES

New Series

Editor:

Jalal Matini

Associate Editor:

(In charge of English Section)

William L. Hanaway

University of Pennsylvania

Book Review Editor:

Heshmat Moayyad

Advisory Board:

Peter J. Chelkowski,

New York University

Djale Khaleghi Mottlagh

Hamburg University

Heshmat Moayyad,

University of Chicago

Roger M. Savory,

University of Toronto

Former (deceased) Advisors:

Mohammad Djafar Mahdjoub

Zabihollah Safa

The Views expressed in the articles are those of the authors
and do not necessarily reflect the views of the Journal.

All contributions and correspondence should be addressed to:

The Editor: *Iranshenasi*

P. O. Box 1038

Rockville, Maryland 20849-1038, U. S. A.

Telephone: (301) 279-2564

Fax: (301) 279-2649

Requests for permission to reprint more than short
quotations should be addressed to the Editor.

Annual subscription rates (4 issues) are \$120.00 for individuals, \$100.00 for students, and
\$200.00 for institutions.

The price includes postage in the U. S.

For foreign mailing (Air Mail), add \$ 24 for Canada, \$ 48 for other countries

Iranshenasi

A JOURNAL OF IRANIAN STUDIES

New Series

Abstracts of Persian Articles by:

Jalal Matini
M.A. Movahhed
Paul Sprachman
M. A. R. Taleghany

Vol. XXVII, No. 4, Winter 2016